

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز منبعی برای نشر جدیدترین و
مشهور ترین رمان ها و کتابها در بستر
فضای مجازی است

هدف ما فقط رضایت مخاطبینمان است

و این را در عمل ثابت کرده ایم

همراه ما باشید



GROUP



WWW.KETABBAZZ.IR

www.ketabbazz.ir

رمان منی دیگر

غمگین / عاشقانه

ژانر

red-rose

نویسنده

کپی برداری فقط با ذکر منبع مجاز است

www.ketabbazz.ir



خلاصه ی رمان :

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود دختری بود، چش عسلی، پیرهن پری

ولی این دخترک قصه ی ما، دل پر غصه ای داشت

زندگیش قشنگ نبود

میون باغ دلش، گل های رنگارنگ نبود

پدرش پدر نبود

سهمش از زندگی جز ، روزای دربه در نبود

روزی از همین روزا

روزای خوب خدا

یکی اومد، در خونشون رو زد

درو وا کرد و نگاهش، به ته کوچه رسید

خود خوشبختی رو دید

گل حسرت تو دلش خشکید و خشکید...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید

برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

مقدمه:

در کوچه پس کوچه های شهری که تا رنگ باختن فاصله ای ندارد،

نشسته ام میان یک مشت افکار باطله و ثانیه ها را می شمارم تا شاید کورسویی بیابم از امید فرداها...

فرداهایی بدون سیاهی دیروز و امروز، بدون بغض گره خورده در گلویم، بدون سرخوردگی سالیان دور.

نگاهم به دور دست و فکرم در دور دست ... اما چه تفاوت فاحشی ست بین این دو دور دست!!!

پدر کجایی که بارقه های امید را در لابه لای صفحات زندگیم لمس کنی ؟ آیا باید تو را پدر بنامم ؟ تو که در حساس ترین لحظات زندگی ام پدر نبودی... و افق های فردایم را زیر پاهایت له کردی؟....

باشد؛ خیالی نیست...

هنوز هم امیدوارم، هنوز هم تا پایان فاصله دارم ، همانطور که چشم دوخته ام به دوردست زندگی ام، می روم به سوی دوباره بودن ، دوباره ساختن ، دوباره زندگی کردن دوباره منی دیگر ...

صدای موزیک و جیغ دختر و پسرا تو سرم می پیچید، از استرس حالت تهوع گرفته بودم؛ من اینجا چکار میکردم. یه اتاق تاریک که درش هم قفل شده. چند بار کلید برق رو امتحان کردم ولی انگاری لامپ اتاق سوخته بود. از بچگی از تاریکی نفرت داشتم؛ خدایا یعنی حالا چی میشه؟ چی به سرم میاد؟ از چاله در اومدم و تو چاه افتادم، چاهی که انتها نداره و تا آخرش جز سیاهی چیزی نیست. فکرم رفت سمت پارسال؛ بازم چشمم بارونی شد. وقتی که مادرم داشت تو آغوشم جون می داد و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد و پدر، این موجودی که وقتی اسمش رو به زبون می آرم، پر میشم از نفرت، بابا فقط نگاه می کرد؛ با یه پوزخند گوشه ی لبش، فکر می کرد مامان داره ادا در میاره که از زیر کار دربره؛ بازم خمار بود، بازم پولی نداشت که خرج موادش کنه. یادمه چند روز پیش مامان رو تا حده مرگ کتک زده بود، می گفت پول داری و ازم مخفی می کنی، مامانی که می دونست ناراحتی قلبی داره، از همون روز مامان مریض شد، افتاد کنج خونه، کاش هیچ وقت بابا نداشتم، کاش چند سال پیش می مرد؛ اونوقت من و مامان با خیال راحت، بدون استرس زندگی می کردیم،

حتی اگه گرسنه بودیم، حتی اگه مردی نبود که سایش
 بالا سرمون باشه، کاش بابام نبود. مامان کار می کرد و یه
 مقدار از پولش رو دزدکی بهم می داد که کتاب کنکور بخرم.
 دوست داشتم دانشگاه قبول بشم و برای خودم کسی
 بشم. وقتی سرم تو کتاب بود؛ مامان با مهربونی صدام
 می کرد: نبینم خانم وکیلیم خودش رو خسته کنه. آخ مامان
 کجایی ببینی به سر دخترت چی امده. می خواستم وکیل
 بشم که حق مامان رو از بابا بگیرم؛ بشم وکیل مامانم. چه
 آرزوهایی در سر داشتم که با رفتن مامان همشون دود
 شدند. اشکایی که همینطور بی محابا سرازیر می شدند رو
 کنار زدم. دوباره فکر پر کشید سمت مامان. وقتی که گریه
 می کردم مامان اشکامو پاک می کرد. می گفت؛ حیف این
 چشمای سبز توله ای نیست که بارونیش می کنی، نمی
 گذاشت من زیاد غصه بخورم، همه غصه ها رو تنهایی به
 دوش میکشید.... یک سال بود که به یاد مامانم اشک می
 ریختم، مادری که روز تشییع جنازه اش فقط من بودم و چند
 تا از همسایه ها، چقدر غریب بودی مامان، چقدر تنها
 بودی. چرا ما فامیلی نداشتیم؛ نه دایی، نه عمو؛ البته اگر
 داشتیم هم؛ من ازشون خبر نداشتم. مامان می گفت از

وقتی بابات معتاد شد، دیگه کسی پا تو خونمون نداشت. مامان فقط چهل سالش بود که فوت شد. مامان چقدر پیر و شکسته به نظر می اومدی، روزگار باهات چکار کرده بود مامان... بابا حتی یه بارم سر خاکت نیامده، مگه یه آدم چقدر میتونه بی عاطفه باشه، چقدر میتونه سنگدل باشه. یکی دوبار به سرم زده بود بابا رو بکشم؛ تو خواب خفش کنم، اونکه جونی نداشت. ولی ترسیده بودم، از خدا، از آینده مامان؛ که اگه منم نباشم چی به سرش می اومد، من ترسیده بودم..... باز هم اشکهای لعنتی، دیگه چشم عادت کرده بود به اشکام، عادت کرده بود همه چیز رو از پشت یه پرده اشک ببینه، تار بینهدا ها همچنان رو اعصابم بودند؛ آخه این دختر و پسر چه می دونستند سختی چیه، چه می دونستند بی کسی چیه... چه می دونستند به خاطر خانواده ات؛ تو مدرسه موش بودن یعنی چی، به خاطر بابام و به خاطر خونمون که خیلی فقیرانه بود با کسی دوست نمی شدم. تو مدرسه سرم همش تو خودم بود، با کسی کاری نداشتم. خونمون مستاجری بود؛ با یه اتاق و یه ورودی که ۹متری می شد. یه حیاط کوچک که خاکی بود. تا وقتی مامان بود و کار می کرد؛ می

تونستیم اجاره رو هر چند با تاخیر پرداخت کنیم، ولی از وقتی مامان رفت من موندم و اکبر آقای ۶۰ ساله که صاحبخونه بود. یه بار از بابا شنیدم بهم نظر داره؛ می خواست در ازای خونه، زنش بشم و من تا می تونستم؛ بیرون نمی رفتم تا مبادا با اکبر آقا روبرو بشم. بیشتر تو خودم جمع شدم و بازم فکر می کنم به اون پسره که من رو خریده، آخه چه جوری؟ مگه قانون اجازه میده! حتما بعد مهمونی می خواد بیاد سراغم؛ بعدشم که کارش باهام تموم شد، عین یه اشغال پرتم کنه تو خیابون. اون موقع چکار کنم؟ چه جوری برگردم به اون خونه، به اون محله، پیش بابام. آخ چقد سردمه.... صدا ها زیاد شده بودند ...چرا تمومش نمی کنند، مگه اینا خانواده ندارند تا این وقت شب بیرونند. دقیقتر که گوش دادم، متوجه شدم رنگ صداها عوض شده؛ جیغ هایی امیخته با ترس. خدای من چه اتفاقی داره می افته؟ گوش هام رو تیزتر کردم تا بفهمم چی شده ، یکی داد زد؛ فرار کنید مامورا...

سریع خودم رو به در قفل شده رسوندم، گوشم رو چسبوندم به در تا بهتر بشنوم. یعنی گوشام درست شنیدند؟ پلیس امده بود؟ حالا چی می شه؟ اگه پیدام

کنند چی؟ اگه بازداشتم کنند کی رو دارم بیاد نجاتم بده،
بیاد از حقم دفاع کنه که من بیگناهممن چه جوابی
دارم بهشون بدم....ای خدا آخه این چه سرنوشتیه که برام
رقم زدی؟صدای فریاد و فرمان ایست پلیس اعصابم رو بهم
ریخته بود، به تکاپو افتادم، دنبال یه راه فرار دستگیره در و
برای بار صدم امتحانش کردم، نه در باز نمی شه؛ در لعنتی
باز نمی شه.چشام رو تو تاریکی اینور و اونور گردوندم، حالا
فهمیدم اینجا چرا انقد تاریکه، هیچ پنجره ای در کار نیست!
لعنت به تو بابا.تو اتاق یه تخت زهوار در رفته با یه کمد
قدیمی دیدم، باید قایم می شدم. اصلا چرا باید می رفتم
بیرون که گیر پلیسها بی افتم! مریم فکر کن؛ بیشتر فکر
کن؛ باید قایم شی.با این فکر سمت کمد قدیمی هجوم
بردم، درش رو که بازکردم؛ خالی بود، چیزی توش نبود.
رفتم داخلش و در و از تو با دستام نگهش داشتم. یه نیم
ساعتی می شد که این تو بودم. صدا ها کمتر شدند. نمی
تونستم صدا ها رو تشخیص بدم. باز هم منتظر شدم. اگه
پلیسها می رفتند؛ یه جوری قفل این در لعنتی رو باز می
کردم و فرار می کردم. با این فکر چشمام رو بستم و منتظر
موندم، منتظر اینکه صدایی نشنوم.نیم ساعت دیگه

گذشت. صدای پا میاد، یکی داشت پله ها رو می اومد بالا، خدای من حتما میان سراغ من. از ته دلم ناله می کنم و خدا رو صدا کردم . خدایا کمکم کن. در کمد رو محکم تو دستام گرفتم؛ که در با صدای محکمی باز شد. از ترس و هیجان یه جیغ کوچیک کشیدم. دستم رو محکم فشار دادم رو دهنم که بیشتر از این صدام بیرون نره، صدای پا نزدیکتر شد و صدای قلب من بلندتر، احساس می کردم اونیکه اون بیرونه به راحتی می تونه صدای قلبم رو بشنوه، برای یه لحظه صدای پا قطع و همون موقع در کمد با خشونت باز شد. از ترس چشامو بستم و تا میتونستم جیغ کشیدم. یه صدای مردونه که معلومه اونم ترسیده گفت: - آرومتر چه خبرتهولی من نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. از اینکه چشمهام رو باز کنم می ترسیدم. به سرعت نزدیک شد و دستش رو گرفت جلوی دهنم: - آهای خانم جیغ جیغ نکن الان همه رو میریزی اینجا. چشم رو یه لحظه باز کردم و دوباره بستمشون. - با توام؛ می گم ساکت. و فشار دستش روی دهنم رو بیشتر کرد. تو یه حرکت دستش رو چنان گازی گرفتم که تو عمرم انقد به دندونام فشار نیاورده بودم. یه آخی گفت و دستش رو برداشت. از ترس مچاله

شدم تو گوشه کمد؛ چشمام رو باز کردم، از دیدن صحنه ی
 روبروم بیشتر تو خودم جمع شدم. یه مرد جوون با یه هیکل
 درشت دستش رو گرفته و با یه نگاه وحشتناک؛ داشت
 می اومد سمتم. وحشی چته دستم رو داغون کردی. با
 چشمهای که می دونستم پر از ترسه، فقط نگاش کردم. پاشو
 خودت رو جمع کن فکر کرده تحفه است، خوب گوش
 کن بین چی میگم منو هومن فرستاده همونی که آوردت
 ، باید از اینجا بری. پوزخند گوشه ی لبش عصیم کرد.
 جلوتر اومد و مچ دستم رو محکم گرفت. هوی با توام، مگه
 کری زود باش گورتو گم کن، برو همون جهنم دره ای که
 بودی. نمی تونستم تکون بخورم؛ انگار فلج شده
 بودم. بالاخره به حرف اومدم: دستم رو ول کن آی داری
 میشکنیش. با این حرف فشار دستش رو بیشتر کرد.
 احساس کردم، مچ دستم داره می شکنه. پا می شی
 یا به زور وادارت کنم؟ من بیکار نیستم که بشینم نازت رو
 بخرم، زود باش. با یه حرکت دستم رو کشید؛ که پرت شدم
 وسط اتاق. اومد نزدیکم و دستم رو گرفت تا بلند شم.
 ولم کن عوضی یه صدایی از پایین داد زد: قربان اون بالا
 هستند. یه لحظه فشار دستش کمتر شد. دستم رو ول کرد

و رفت سمت در، که تو همون لحظه در باز شد و دو سرباز
 تفنگ به دست؛ نشونه گرفتن سمتمون. یکی از سربازا
 سرش رو برگردوند سمت پایین پله ها و داد زد: قربان
 پیداشون کردم؛ تو اطاق زیرشیروانی قایم شدند. مرد جوان
 بر گشت سمت من که هنوز کف زمین ولو بودم. تو
 چشاش ترس رو می تونستم ببینم. هر دوتا سر باز آمدند تو
 و پشت سرشون یکی که معلوم بود رییسشونه اومد
 داخل. با صدای محکمی گفت: منتظر چی هستین؛
 بهشون دستبند بزنید. با این حرف مرد جوان که تا حالا مات
 و مبهوت فقط داشت نگاه می کرد، به حرف اومد: سرکار
 اجازه بدید توضیح بدم، من آمده بودم... مامور نداشت
 حرفش رو ادامه بده: آره کاملاً مشخصه آمده بودی چه
 غلطی بکنی! به خدا اشتباه می کنید سرکار، مقصر یکی
 دیگه است که فرار کرده ... حرف نباشه؛ تو کلانتری
 مشخص می شه. مامور برگشت سمت من و با لحن
 محکمی گفت: آهای خانم؛ خودت رو جمع و جور کن. و
 خطاب به سرباز گفت: به این یکیم دستبند بزنید. من هنوز
 کف زمین بودم. قدرت تکون خوردن نداشتم، از اون چه می
 ترسیدم؛ سرم اومد. مانتوم رو که حالا دکمه هاش کشیده

شده بود و چند تایش کنده شده بود رو مرتب کردم و
 روسریمم که کج و کوله شده بود و تقریباً سر خورده بود
 پایین، با یه گره سفتش کردم. احساس بیچارگی می کردم
 با اینحال از جام بلند شدم و رو به مامور گفتم: آقا اجازه
 بدید توضیح بدم من رو به زور... که باز هم مامور اجازه
 صحبت نداد و با تحکم گفت: خانم گفتم که حرف نباشه،
 همه چی تو کلانتری مشخص می شه. با این حرف؛
 سربازها به دست های هر دوی ما دستبند زدند، مرد جوان
 همچنان داشت براشون توضیح میداد که مامور بی توجه به
 حرفهایش، دستور انتقال به ماشین رو داد.
 وارد کوچه که شدیم، دو ماشین پلیس منتظرمون بودند؛
 سربازی که گوشه ی وانتوم رو گرفته بود سرعتش رو
 بیشتر کرد و هم زمان یه خانم چادری که معلوم بود اونم
 جزو مأموراست جلوتر آمد و سرباز منو تحویل خانم چادری
 داد. مأمور خانم: راه بیفت من رو سوار یکی از ماشینا
 کردند که روی صندلی عقب یه خانم مأمور دیگه نشسته
 بود. با بسته شدن در، ماشین به راه افتاد و مرد جوان رو
 هم سوار ماشین دیگه ای کردند و پشت سر ما، هر دو
 ماشین به سمت کلانتری رفتیم. گلوم به خاطر استرس و

ترس خشک شده بود. توی ماشین سکوت محض بود و سربازی که رانندگی می کرد گاهی برای ماشینهای جلویی بوق میزد که راه را برای ماشین ما و ماشین عقبی باز کنند. دو خانمی که کنارم نشسته بودند سفت و سخت چادرانشون رو گرفته بودند، و صمّ و بکم به روبرو خیره شده بودند. اصلاً نمی تونستم تمرکز کنم. دستام با وجود اینکه فصل بهار بود و هوا زیادم سرد نبود، یخ کرده بودند. چشمم که به آینه ی ماشین افتاد؛ خودم رو نشناختم، شده بودم عین مرده ها. حال چی باید بگم؟ بگم پدرم من رو فروخته؟ اگه باور نکنند چی؟ نه باید باور کنند؛ نهایتش اینکه که بابا رو احضار میکنند... تو این افکار بودم که ماشین ترمز زد. چقدر زو رسیدیم اصلاً نمی دونستم کجاییم و اینجا کدوم منطقه از تهرانه؟ ولی به نظر بالا شهر می اومد. همزمان با پیاده شدن ما مرد جوان رو هم پیاده کردند. از دور خشم رو تو چشماش میدیدم. با فشاری که مأمور خانم به بازوم آورد؛ راه افتادم. سالن کلانتری شلوغ بود. یکی داد میزد، یکی عصبی بود، یه مرد میانسال که بیشتر از همه سر و صدا میکرد حمله ور شد به سمت پیر مردی که باهاش بحث میکرد تا بزنتش، ولی مأمورای حاضر در سالن جلوش

رو گرفتند. سرم رو انداختم پایین و به دستبند روی دستم خیره شدم، لرزم گرفته بود، میترسیدم. اولین باری بود که پا تو این جور محیطها می گذاشتم وقتی چشم گردوندم خبری از پسر جوون نبود. این دستبندهای لعنتی دستم رو اذیت میکردند، حالت تهوع داشتم. یکی از مأمورای خانم از پیش ما رفت و تنها یک مأمور کنارم نشسته بود و دستم تو دستش بود، مراقبم بود. کاش می تونستم فرار کنم. خدایا منو از اینجا نجات بده، من زبون اینارو نمی دونم، خودت میدونی که بی گناهم. یه نیم ساعتی بود که تو سالن نشسته بودم. اصلا حواسم به اطراف نبود که با باز شدن دری که سمت چپم بود توجهم به همون مرد جوون که اینبار خیلی عصبانی تر به نظر میرسید، جلب شد. با حالتی عصبی، صاف تو چشمم زل زده بود که باعث شد سرم رو پایین بندازم. با فشار دست خانم مأمور بلند شدم و به سمت اطاقی که مرد جوون ازش بیرون اومد، راهی شدیم. خانم مأمور در رو بست و من رو با یه آقای نسبتاً مسن تنها گذاشت. بلا تکلیف جلوی در وایستاده بودم. مرد مسن در حالیکه سرش تو یه سری برگه بود گفت: - بیا جلوتر و بشین. با پاهای لرزانی که مطمئن بودم از دید مرد

مسن دور نموند جلوتر رفتم و روی صندلی کنار میز مرد نشستم. مرد مسن در حالیکه عینکش رو روی صورتش جا به جا می کرد:- خوب، تعریف کنو من همچنان فلج شده بودم و نمی تونستم صحبت کنم. چشمم به اتیکت روی لباس مرد مسن بود، سرهنگ محسن ایزدی، تنها کاری که تونستم بکنم همین بود، خوندن اسم مرد از روی اتیکتش. وقتی مرد مسن که حالا می دونستم اسمش سرهنگ ایزدی بود حرکتی از من ندید، یه لیوان آب برام پر کرد و گذاشت جلوم. ایزدی:- این آب رو بخور و برام همه چیز رو از اول تعریف کن.

با دست سردم لیوان رو برداشتم، ولی لرزش دستم نمی گذاشت درست بگیرمش. بنابراین مجبور شدم از هر دو دستم برای کنترل لیوان استفاده کنم. بیشتر از دو جرعه نتونستم بخورم. سردم بود و خنکی آب باعث شد بیشتر به لرزه بیفتم. ایزدی:- خب؟- من ... من به میل خودم اونجا نبودم آقا ایزدی:- اول اسم و فامیلت- مریم، مریم مددی ایزدی:- اسم پدر؟- غلامرضا ایزدی:- چند سالته خانم مددی؟- ۱۹ سرهنگ ایزدی در حالیکه داشت یادداشت می کرد پرسید:- خوب اونجا چکار میکردی؟- گفتم که من رو به

زور بردند با این حرف سرم رو انداختم پایین. ایزدی به تای
 ابروش رو بالا برد و گفت: به زور؟ کی زورت کرده بود؟
 بابام ایزدی: از اول تعرف کن برام بی کم و کاست. به خدا
 من بیگناهم آقا ایزدی: بین خانم جوان اگه بیگناهی باید
 ثابت کنی. شما با یه مرد جوون تو یه اتاق زیر شیروانی
 دستگیر شدید، مأمورای ما بار اول که میروند اونجا، این
 اتاق رو از قلم می اندازند، ولی از اونجاییکه خونه تحت نظر
 بوده و این آقا درست بعد از مهمونی آمده سراغ شما، پس
 معلومه این وسط اتفاقی افتاده که ما ازش بی خبریم. ما
 نمیتونیم همینطوری به حرفاتون اعتماد کنیم. میگی
 بیگناهی؟ خب ثابت کن! وگرنه این آقای جوون هم که قبل
 شما اینجا بود ادعای بی گناهی می کرد. اینکه همیشه
 شما بیگناه، اون آقا بیگناه، پس لابد ما اشتباهی شما رو
 تو خونه ای که پارتی مختلط، مشروب و صد تا خلاف دیگه
 بوده، دستگیر کردیم. پس حالا همه چی رو بی کم و
 کاست برام تعریف می کنی تا معلوم بشه کی بیگناه و
 کی گناهکار. با این حرف آقای ایزدی به فکر فرو رفتم. این
 مرد جوون کیه؟ چرا گفت از طرف هومن آمده، یعنی هومن
 همونیه که من رو خریده؟ بازم زمان و مکان رو گم کرده

بودم نمی دونستم کجام، افکارم به هم ریخته بود که ... سرهنگ ایزدی: ـ خانم محترم ما تا شب وقت نداریم. ـ خوب راستش... راستش من و پدرم تنها زندگی می کنیم مادرم سال پیش به خاطر مشکل قلبی و اذیتهای بابام فوت شد. چند روزی بود که بابا می گفت می خوام بسپرمت دست یکی که خوشبخت بشی، من فکر کردم حتما بازم حرف اکبر آقا است، به خاطر همین زیاد جدی نگرفتم. ایزدی: ـ اکبر آقا کیه؟ قراره باهاش ازدواج کنی؟ کمی مکث کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. اکبر آقا صاحب خونمونه، ۶۰ سالشه، از وقتی مامان رفته، ما نتونستیم حتی یه ماه از اجاره اش رو بدیم اونم به بابام گفته یا اجاره رو یه جا میدی یا اگه دختری حاضر شه زنم بشه خونه رو به نامت میکنم. ایزدی: ـ چرا نتونستید اجاره رو بدید؟ مگه بابات کار نمی کنه؟ تو چشم های آقای ایزدی خیره شدم و ادامه دادم: ـ بابام معتاده، روزی چند ساعت میره قهوه خونه اگه بتونه خرج موادش رو جور میکنه و عصری دوباره میاد خونه. ایزدی: ـ پس چی می خورین؟ بالاخره برا نون خالی هم باید پول بدید؛ درسته؟ به یاد بدبختی هام اشکام سرازیر شدند. ـ از وقتی مامان رفت،

ما دیگه منبع در امدی نداشتیم؛ یه ماهی رو با کمک همسایه ها گذروندیم .همسایه هامون بعد از یه مدت وقتی دیدند بابام سر کار نمیره و روز به روز حال و اوضاعش بدتر میشه دیگه بهمون چیزی ندادند. من بافتنی بلدم؛ شال و کلاه و دستکش و از این جور چیزا می بافم و می فروشم به مغازه ها و با پولش می تونم حداقل نون خالی بخرم، اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و دماغم رو با صدا کشیدم بالا و ادامه دادم: – چند وقتی بود به فکرم زده برم بیرون از خونه کار کنم منشی گری، فروشندگی، ولی تا الان موفق نشدم یه کار برا خودم دست و پا کنم؛ برا دختر جونی مثل من کار نیست. ایزدی سرش رو به نشانه تاسف تکونی داد و پرسید: – خوب تعریف کن چطور شد سر از اون خونه در آوردی؟– اون روز از صبح رفته بودم دنبال کار، و مثل روزهای پیش بدون نتیجه ای بر می گشتم خونه، سر کوچه که رسیدم از دور یه ماشین مشکی از این بلندا دیدم، تعجب کردم؛ آخه تو محله ی ما همچین چیزی سابقه نداشت. جلوتر که رفتم ماشین استارت زد. بی توجه به ماشین و آدمهای داخلش، سرم تو کیفم بود و دنبال کلید های خونه می گشتم. همین که به نزدیکیه

ماشین رسیدم در ماشین باز شد و یه مرد که صورتش رو پوشونده بود از ماشین پیاده شد. ترسیدم، پشت سرم رو نگاه کردم؛ ولی کوچه خلوت خلوت بود. می خواستم در یکی از همسایه ها رو بزنم که مرد نقاب پوش اجازه اینکار رو بهم نداد، دستم رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد. سرهنگ:– تونستی شناساییش کنی؟ غیر از اون مرد چند نفر دیگه تو ماشین بودند؟ سرم رو به پایین تگون دادم و گفتم:– غیر از مرد نقاب پوش، یه نفر دیگه هم رانندگی می کرد که پشتش به من بود. نمی تونستم صورتش رو ببینم. هول شده بودم. می خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام، ولی مرد نقاب پوش چاقو رو گذاشت رو پهلوم و تهدید کرد که اگه صدام در بیاد می کشتم. وقتی سوار ماشین شدیم مردی که تیزی چاقو رو روی پهلوم فشار می داد، دستمالی با بوی زننده ای که داشت رو روی بینیم گذاشت و از راننده خواست که حرکت کنه. با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی بازم تقلا می کردم که یه جوری از دستش فرار کنم. بهش التماس کردم، ولی ماشین هنوز از کوچه مون بیرون نیومده بود که چشمهام بسته شد.. از کی دزدیده شدی؟ – فکر کنم دو روز پیش.. بیشتر توضیح

بده؛ هر چی که فکر می کنی مهم نیست رو هم بگو،
 شاید برای ما مهم باشه. چشمهام رو که باز کردم یه
 اتاق تاریک بودم. گیج و منگ و اتفاقی که برام افتاده بود رو
 فراموش کرده بودم. چند دقیقه ای که گذشت ماشین
 سیاه و مرد نقاب پوش یادم اومد. خیلی ترسیده بودم. درو
 که دیدم، خیز برداشتم که بازش کنم، ولی بی فایده بود.
 در قفل بود. تو تاریکی اتاق چشم چرخوندم. خبری از پنجره
 نبود. آب باقی مونده لیوان رو سر کشیدم و ادامه دادم:–
 نمی دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد. اصلاً نمی
 دونستم برا چی دزدیده شدم. فکر می کردم شاید
 اشتباهی به جای کس دیگه ای دزدیدم. با این فکر دوباره
 دستگیره در و بالا و پایین کردم. جیغ می کشیدم و کمک
 می خواستم، ولی مثل اینکه کسی نبود. یک ساعتی
 تلاش کردم. باز هم بی فایده بود. خسته شدم و دست از
 تلاش برداشتم. سرهنگ با خودکار توی دستش بازی و
 دقیق به حرفهام گوش می کرد. پرسید:– یعنی کسی
 نیومد سراغت؟ صدایی، چیزی نمی شنیدی که توجهت رو
 جلب کنه؟ سرم رو به نشانه تأیید تکون دادم و گفتم:– یه
 چند ساعتی که گذشت صدای یکی دو نفر شنیدم که با

هم صحبت می کردند. مثل اینکه فاصله اشون با من زیاد بود. چون هیچی از حرفاشون رو متوجه نمی شدم. با این حال یه بار دیگه رفتم سمت در و داد زدم و کمک خواستم. با همه ی زورم مشت به در می کوبیدم، تا اینکه یکی اومد پشت در و عصبی گفت: خفه میشی یا پیام خفه ات کنم! چیه چی می خوای؟ خوشحال شدم که یکی صدام رو شنیده بود با گریه و هیجان گفتم: "تو رو خدا من رو از اینجا بیارید بیرون، اشتباهی گرفتید. نه من، نه بابام چیزی نداریم که بهتون بدیم" خندید و گفت: آره می دونیم بابات چیزی نداره بهمون بده. ولی خودت چیزای با ارزشی داری خانم خوشگله! چشمهام گرد شدند. به گریه افتادم. التماسش کردم. "تو رو خدا ولم کنید برم. اینهمه دختر تو این شهر، چرا من؟ چرا می خواید با آبروم بازی کنید تو رو خدا" با آرامش گفت که: بین خانم خوشگله ما تو رو در ازای ۲ میلیون پول از اون بابای مفنگیت خریدیم. پس حرف زیادی نزن. بشنوم داری داد و بیداد می کنی میام تو و دمار از روزگارت در می آورم. ضربه محکمی به در زد و داد زد: شیر فهم شد یا نه؟ دیگه صدام رو بریدم. ترسیده بودم. اون مرده رفت. بعد مهمونی و اومدن پلیسها که خودتون در

جریانید. حرف های مرد رو که برای سرهنگ تعریف می کردم، شرمم شد. ولی چاره ای نبود. اگه قرار باشه کسی کمکم کنه باید همه ی ماجرا رو بهشون بگم. جناب سرهنگ بابام من رو فروخته بود. در ازای ۲ میلیون پول ناقابل. آخه اگه بابام بهت رحم نکنه چه توقعی از دیگران میشه داشت. اگه شما نرسیده بودید معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد؟چونه ام لرزید. دونه های درشت اشک از یادآوری کاری که بابا باهام کرده بود لغزیدن گرفت. سرهنگ در حالیکه تأسف تو صداش موج می زد گفت:- آروم باش. حیف اسم پدر که رو یه همچین حیوونی میزاری! اصلا از کجا معلوم این پسره راست گفته؟دستمال کاغذی گرفت سمتم و به صندلیش تیکه داد. جناب سرهنگ از بابای من اینکارا بعید نیست وگرنه چرا باید بیاند سراغ من؟ دستمال کاغذی تو دستم مچاله شد. اعصابم به هم ریخته بود. پلک زیر چشمم تیک می زد. از بچگی این عادت باهام بود. هر موقع استرس داشتم، هر موقع می ترسیدم، زیر پلکم تیک می زد. سرش رو به نشونه تایید تکون داد و برگه ی سفیدی گرفت سمتم. آدرس و شماره تلفن دقیق خونتون رو بنویس تا بگم بابات رو

بیارند. کاغذ رو از دستش گرفتم و آدرس رو نوشتم. نگاهی به برگه انداخت و تا خواست سوال کنه جواب دادم: _ تلفن نداریم.

ایزدی: _ پس فعلاً میری بازداشتگاه تا پدرت بیاد و حرفات رو تأیید کنه، که امیدوارم چیزایی که گفتی حقیقت داشته باشه. با شنیدن اسم بازداشتگاه خشکم زد، آب دهنم رو جمع کردم و گفتم: _ جناب سرهنگ بازداشتگاه چرا؟ من که کاری نکردم! _ پس کجا؟ باید بری ... پریدم وسط حرفش و با عجز گفتم: _ جناب سرهنگ من به این جور محیطها عادت ندارم، خواهش می کنم اجازه بدید تو سالن منتظر باشم. خواهش میکنم ازتون، قول میدم خطایی نکنم. از بچگی اسم زندان و بازداشتگاه که می اومد وحشت می کردم. هر چند محله ای که توش زندگی کرده بودم پر بود از آدمهای خلاف کاری که هر کدوم حداقل یه باری افتخار تو بند بودن رو با خودشون به یدک می کشیدند. اما من بهشون عادت نداشتم. همیشه با فاصله از کنارشون رد می شدم. لرزش دستهام رو که دید نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: _ خانم

مددی تا پدرت رو بیارند اینجا طول می کشه. این آدرسی هم که نوشتی ظاهراً اون سره تهرانه. ولی اشکالی نداره بهت ارفاق می کنم، می تونی بیرون سالن پیش خانم امجد منتظر پدرت باشی. عینکش رو از صورت خسته اش پایین کشید و با صدای بلند خانم امجد رو صدا کرد. همراه خانم امجد تو سالن نشستیم. به محض نشستیم، خانم امجد دستبندم رو به صندلی کناریم زد. از مرد جوون خبری نبود. احتمالاً بازداشتگاه بود. تصویر نگاه آخرش از جلوی چشمهام کنار نمی رفت. یادآوری دو گوی آتشینش التهام رو بیشتر می کرد. پوست لبم رو جویدم و فکر کردم. الان بابا بیاد چه حرفی برای گفتن داره؟ چه دلیل موجّهی می تونه برای فروختن تنها دخترش داشته باشه؟ البته دلیلش از نظر خودش موجّه، خماری! ولی اینجا که نمی تونه عنوانش کنه. پیرمردی که با مرد میان سال دعواش شده بود، روی صندلی چمباتمه زده و انگار منتظر کسی بود. از اون یکی مرد خبری نبود. هر کسی به یه کاری مشغول بود. پسر جوونی که سرش رو بانداژ کرده بود رو به روم نشسته بود و حواسش به اطرافش نبود. انگاری با خودش حرف میزد. چیزهایی می گفت و مابینش لبخندی حواله ی

خودش می کرد. سرم رو به زیر گرفتم. دو روزی بود که چیزی نخورده بودم. معده ام بدجور به سوزش افتاده بود. دردی که توی معده ام می پیچید تا گلوگاهم بالا می اومد و مجبور به تا شدنم می کرد. چته؟ چرا به خودت می پیچی؟ خانم امجد بود که با لحن عاری از کوچکترین عطوفتی از حال نزارم پرسید. چشمهام رو روی هم فشار دادم و با درد گفتم: معده بدجوری می سوزه. مکثی کرد. پرسید: گرسنته؟ با سر حرفش رو تأیید کردم. پر چادر سیاهش رو روی صورتش کیپ کرد و به مأمور پشت میز اشاره کرد: حواست به این باشه، الان میام. پسر جوونی با ته مویی که به سرش باقی مونده و پشت میز ارباب رجوع نشسته بود سری تکون داد و خانم امجد بلند شد. بسته ی بیسکویت به سمتم دراز شد. صاف نشستم و نگاهی به چشم های ریز خانم امجد کردم. خالی بودند. چشمهایش از هر چیزی خالی بودند. بیسکویت رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم. جوابی نداد و دوباره سرد و خاموش کنارم نشست. با دست آزادم تکه ای از بیسکویت رو داخل دهن خشک شده ام هل دادم. معده ام به تلاطم افتاده و تکه ی اینبار بزرگتری رو برداشتم. دستم بین راه

بود و چشمم به درب ورودی که بابا همراه یک مأمور وارد سالن کلانتری شدند. دستم راه اومده رو برگشت و بیسکویت رو سر جاش گذاشتم. با نفرت بهش زل زدم. به نزدیکیم که رسید صورتم رو با غیظ برگردوندم. دستهام ناخود آگاه مشت شدند. به چند قدمیم که رسید بوی گند سیگار آمیخته با موادش توی مشامم پیچید. این بو مختص خودش بود. مختص بدبختی های چندین سالمون. با کشیده ای که به صورتم نشست، از جا پریدم. خمار بود. مثل همیشه. چرتش پاره شده بود انگار که اینطور دست پیش گرفته بود. سعی می کرد خودش رو عصبی نشون بده! صدای خش دارش رو بلند کرد و فریاد کشید: - دختره آشغال بالأخره کار خودت رو کردی! مأموری که همراه بابا بود، سعی کرد جلوش رو بگیره. هاج و واج دستم رو روی صورتم گذاشتم و از جا بلند شدم. تمام بدنم از شدت نفرت و انزجار شروع به لرزیدن کرد. بسته ی بیسکویت زیر فشار مشتم خورد شد. می خواستم همون جا بکشمش. به سمتش هجوم بردم، دستم کشیده شد. نگاهم سُر خورد به دستبند فلزی. چشمهام رو بستم و تصویر اتاق تاریکی که دو روز توش بی آب و غذا زندانی بودم، جلوی

چشمهام رژه رفت. با تمام توانم فریاد زدم: دست کثیف
 رو به من زن عوضی، حالم ازت بهم می خوره. از پا نیفتادم.
 دوباره به سمتش حمله کردم و با دست آزادم با تمام قدرت
 هولش دادم عقب. با فشاری که به سینه اش وارد کردم،
 تلو تلو خوران عقب گرد کرد. سربازی که کنارش بود، جلوی
 زمین خوردنش رو گرفت. یاد اون روز افتادم که به زور سوار
 ماشینم کردند. قلبم از نفرت و استیصال قرار نداشت.
 هیستریک و با صدای بلند ادامه دادم: واسه چی اومدی
 اینجا؟ اومدی کثافت کاریت رو جمع و جورش کنی؟ آره؟
 می خوای بگی من دخترم رو فروختم؟ ولی من دیگه مریم
 سابق تو سری خور نیستم. دیگه تموم شد. خودم می
 کشمت. به خدا می کشمت. آهای همتون شاهد باشید،
 من قسم خوردم که می کشمش. کشیده ای که این
 سمت صورتم نشست لبهام رو به هم دوخت. مأمور ریز
 جثه ای که کنارمون ایستاده بود، بین من و بابا ایستاد و هر
 دو دست بابا رو گرفت و گفت: آقا چکار می کنی، برو
 عقب بینم. مثل اینکه بابا زورش بیشتر شده بود، مأمور رو
 کنار زد و موهامو که از شالم بیرون زده بود رو چنگ زد.
 مغزم سوت کشید. هان؟ چته؟ طلبکاری؟ دو شبه کدوم

گوری بودی؟ من دختره هرزه ای مثل تو رو نمی خوام.
 همین جا، همین امروز تکلیفت رو روشن می کنم. خیال
 کردی انقدر بی غیرت شدم. می دونم چکارت کنم... همه
 ی زور تن نزارش رو توی دستش جمع کرده بود و موهام رو
 می کشید. دستبند روی دستم، ناتوانم کرده بود. با این
 حال با دست آزادم مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم
 موهام رو از دستش آزاد کنم. با تمام قدرت، ناخن هام رو
 توی دستش فرو کردم و فریاد کشیدم: به من دست زن
 لعنتی، دست کثیف رو بکش. صدای داد سرهنگ که از
 اتاقش بیرون اومده بود، همه رو ساکت کرد. چه خبرتونه؛
 صداتون همه جا رو برداشته. فتحی هر دو شون رو بیار
 داخل. موهام رو ول کرد و با قیافه ی حق به جانب از
 مأموری که بازوش رو گرفته بود، جدا شد. لباسهای کبره
 بسته و سیاه شده اش رو که از دو فرسخی بوی گندش
 توی ذوق می زد، مرتب کرد و داخل اتاق سرهنگ
 شد. خانم امجد دستبندم رو باز و به سمت اتاق راهنماییم
 کرد. با دست آزادم شالم رو مرتب کردم و وارد شدم. کف
 سرم ذق ذق می کرد. نمی تونستم حرف های بابا رو
 حلاجی کنم، یعنی اون خبر نداشته؟ پس چرا... سرهنگ:—

خانم مددی حواستون کجاست، بفرمایید بشینید... بله؛
 ببخشید. روی صندلی روبروی بابا نشستم و به دستبند
 روی دستهام خیره شدم. گیج بودم و با حرف های بابا گیج
 تر شدم. سرهنگ رو به بابا کرد و پرسید: - آقای مددی چند
 روزه که دخترتون خونه نیومده؟ بابا نگاه سرسری بهم
 انداخت و رو کرد به سرهنگ و با حرص گفت: - دو روزه
 جناب. معلوم نیست این دو روزه کدوم خراب شده ای
 بوده؟ - یعنی شما اصلاً خبر نداشتید که دخترتون دزدیده
 شده؟ با قهقهه ای که بابا زد و دندون های یه دست زرد و
 سیاه شده اش رو به نمایش گذاشت، دلم زیر و رو شد.
 شرم داشتم، از داشتن همچین پدری پیش مرد غریبه ای
 شرم داشتم. بابا در حالیکه نمی تونست خنده اش رو
 کنترل کنه گفت: - جناب؛ این دختره سیاهتون کرده. دزدی
 چیه؟ حتماً بازم پی الواطیش بوده، که این دفعه گیر
 افتاده! ناباورانه چشمهام گرد شد. از زور عصبانیت دندون
 هامو رو هم فشار دادم. زیر چشمم با شدت بیشتری
 شروع کرد به تیک زدن. - دروغه؛ همش چرته. بلند شدم.
 دست های مشت شده ام اسیر بود. به سمتش هجوم
 بردم. - چی بهت می رسه از اینه همه دروغ؟ هان؟

حاضری در مقابل ۲ میلیون پول به دخترت انگ هرزگی
 بزنی آشغال! برای اینکه کم نیاره، از جاش بلند شد و یقه
 امر رو گرفت. فریاد کشید: به من میگی آشغال دختره
 چشم سفید. دستش رو بالا برد که بازم بزنه تو صورتم. داد
 سرهنگ هر دو مون رو سر جامون نشوند. آروم می شید
 یا بگم بندازنتون بازداشتگاه؟ از زور حرص نفس نفس می
 زدم. با حرف سرهنگ، هر دو مون سر جای خودمون
 نشستیم. بی شک هر رهگذری می تونست برق نفرت رو
 تو چشمام ببینه. باز چه نقشه ای تو سرش داشت؟ بی
 ناهی چنگ کشید به قلبم و صدای خش خشش گوشم رو
 پر کرد. کاش مامان پیشم بود. کاش پیشم بود و دلداریم
 می داد به خاطر داشتن همچین پدری. بهم می گفت
 غصه نخور، خجالت نکش، مگه بابات رو نمی شناسی!
 مگه اخلاقش رو نمی دونی! سرهنگ در حالیکه شقیقه
 هاش رو فشار می داد، پرسید: آقای مددی پس شما
 ادعا دارید که دخترتون به این دیر اومدن عادت داره، و بار
 اولش نیست! درسته؟ بله جناب. از وقتی مادرش به
 رحمت خدا رفته، این دختر سر خود شده. منم که می
 بینید یه پیرمرد مریضم، از پسش بر نمیام. تو جام نیم خیز

شدم و گفتم:۔ به روح مامانم دروغ میگه جناب سرهنگ.
می تونید از همسایه ها پرسید. مادرم بهم یاد داده که
همیشه سر به زیر باشم، همیشه نجیب باشم...اشک
های خشک شده ام دوباره سرریز شدند. رو به مرد رو به
روییم کردم و گفتم:۔ آخه به تو هم میشه گفت بابا؟ چرا
دروغ میگی؟ چرا با آبروی دختری بازی می کنی؟ مگه تو
شرف نداری؟ چرا به این فکر نمی کنی که اگه آبروی
دخترت بره، آبروی تو هم رفته! مگه من بچه ات نیستم؟
مگه از گوشت و خونت نیستم؟ چرا با من اینکارا رو می
کنی؟ که بتونی چند روز نشئه باشی؟ آره؟ دردت
اینه؟ گلوله های اشک تبدیل شدند به هق هق و اجازه ی
صحبت رو ازم گرفتن. رو برگردوند و گفت:۔ الله اکبر، می
بینی جناب سرهنگ چه خزعلاتی میگه! اصلاً تقصیره منه
که روز اول که دیر امد خونه، سرش رو گوش تا گوش
نبریدم. سرهنگ:۔ خیلی خوب، شلوغش نکن آقای مددی.
دخترم شما هم آروم باش.۔ جناب سرهنگ چه جوری آروم
باشم؟ آخه کدوم پدری در قبال بچه اش همچین کاری می
کنه؟ مادرم رو اونقدر کتک زد و عذابش داد که دیگه طاقت
نیاورد و من رو تنها گذاشت. حالا نوبت من رسیده. بابا:۔

دختر چرا چرت و پرت میگی! از وقتی مادرت رفت، من اینطوری مریض شدم و افتادم کنج خونه. با کف دستش زد روی پاش و ادامه داد: خدا رحمتش کنه؛ همون بهتر که مرد و این روزها رو ندید. حالم از اینهمه دروغ بهم می خورد. از این که اینجوری مثل آب خوردن دروغ می گفت و خودش رو تبرئه می کرد، احساس تهوع می کردم. سرهنگ نگاه عاقل اندر سفیاهی به سر و وضع بابا انداخت و ادامه داد: شغلتون چیه آقای مددی؟ بابا سرفه خش داری کرد و تو صندلی جا به جا شد. والا شغل که نمی شه گفت، ولی بعضی وقتها میرم قهوه خونه یکی از رفیقامو بهش کمک می کنم. اونم ماهی چندر غاز می زاره کف دستم. سرهنگ: ببینید آقای مددی، دختر شما ادعا داره که توسط سرنشین های یه ماشین شاسی بلند مشکی، توی کوچه ی خودتون دزدیده شده، و دو روز گذشته رو تو یه اتاق زیر شیروانی که متعلق به یکی از خونه باغهای شمال تهران هست، زندانی بوده. ما دخترتون رو در حالی دستگیر کردیم که با یه آقای جوون تو همون اتاق تنها بودند. بابا وقتی این جمله رو شنید، انگاری رگ غیرتش باد کرد. تو جاش نیم خیز شد و با فریاد گفت: ای تف تو ذات

دختر، آخه تو به کی رفتی؟ انگشت اشاره اش رو به نشانه ی تهدید سمتم گرفت و ادامه داد:۔ دعا کن دستم بهت نرسه، وگرنه می دونم چکارت کنم. می دونستم چکار می کنه. بارها مزه کتک هاش رو چشیده بودم. بی گناه و با گناه. سرهنگ با عصبانیت گفت:۔ آقای مددی، لطفا وقتی دارم صحبت می کنم وسط حرفم نپرید. بابا نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:۔ بله. بله جناب می فرمودید. سرهنگ:۔ این آقا الان تو بازداشتگاهه. ایشون هم مدعی اند به در خواست پسر خاله اش، هومن، رفته که دختر شما رو از اون خونه باغ فراری بده. و ادعا می کنه تا همین چند ساعت پیش از ماجرا خبر نداشته. ولی یه چیزی هست که باعث میشه ما زیاد به حرفهای این آقا اعتماد نکنیم. اونم اینکه خونه باغ متعلق به همین آقاست. تازه متوجه شدم که چرا مردد جوون گفت از طرف هومن اومده. سرهنگ:۔ شما شخصی به نام هومن می شناسید؟ بابا بینی اش رو بالا کشید و جواب داد:۔ نه والا، من از کجا بشناسمش! چشمای ریزش رو ریز تر کرد و مثل اینکه تازه چیزی به ذهنش رسیده باشه، گفت:۔ جناب البت اینم بگم، چند رو پیش که رفتم قهوه خونه؛ آقا مراد،

صاحب قهوه خونه، بهم گفت: "غلامی به سلامتی دختری رو شوهر دادی" منم از همه جا بی خبر گفتم: نه چطور مگه؟ بعدش گفت: "آخه ظهری دختری رو با یه پسر ژيگول دیدم، گفتم شاید فرستادیش خونه ی بخت". جناب شب رفتم ازش سوال کردم منکرش شد. منم بی خیالش شدم. هیستریک پاهام رو تگون می دادم. تو چشم هاش زل زدم شاید از صورت دخترش خجالت بکشه. ولی آدم معتاد که این حرف ها حالیش نبود. بابا ناموسش براش مهم نبود. عضلات بدنم منقبض شد. گفتم: تو این دروغ ها رو از کجا میاری؟ تو کی همچین چیزی پرسیدی؟ پسر ژيگول؟ من دخترتم. می فهمی؟ دختری. بابا! می بینی جناب، حالا مگه چیزی رو گردن می گیره! سرهنگ: خانم مددی، شما می تونید ثابت کنید که دزدیده شدید؟ هوای خالی دهنم رو پایین فرستادم. سردرد امونم رو بریده بود. با بیچارگی گفتم: نمی دونم چه جوری ثابت کنم؟ به روح مامانم هر چی گفتم عین حقیقه. به خدا من دروغ نمی گم. سرهنگ: بین دخترم همسایه ای، شاهدی، کسی که دیده باشه به زور سوار ماشینت کردند. سرم رو تگون دادم و گفتم: نمی دونم، ولی تا اونجاییکه یادمه، قبل از

اینکه سوالم کنند همه جا چشم گردوندم که کسی رو بینم تا شاید کمکم کنه. ولی کسی تو کوچه نبود. بابا:-
جناب اینا فیلمشه، شما چرا باور می کنید. سرهنگ نگاهی بهم انداخت و با صدای بلند صدا زد:- فتحی؛
فتحی. بلافاصله در باز شد و مأموری که بابا رو آورده بود، با کوبیدن پاهاش به هم ادای احترام کرد. سرهنگ:- آقای فرجام رو از بازداشتگاه بیارش.- بله قربان. و دوباره ادای احترام کرد و پشت سرش در رو بست. فرجام! فرجام و چشمهای سرخش. خدایا من تنهام. میبینی که تنهام. پناهم باش.

نج دقیقه ای طول کشید تا به گفته ی سرهنگ، فرجام رو بیارند. صدای سکوت اتاق رو پر کرده بود. سرهنگ مشغول نوشتن چیزی داخل پرونده بود. بابا زل زده بود به من. و من، غرق در افکار بهم ریخته ام، خیره بودم به پنجره ای که پشت صندلی سرهنگ بود. و شاخه ی درختی که با ورزش باد هر از گاهی سرک می کشید. با صدای چند ضربه که به در نواخته شد، سرهنگ اجازه ورود داد. با باز شدن در، قامت درشت آقای فرجام، توی چهار چوب در پیدا شد. سرهنگ به مأمور اجازه مرخصی داد و از آقای فرجام

خواست که کنار بابا بشینه. مرد جوون در حالیکه کت
 طوسی اسپرتشو روی دستش جا به جا می کرد، نگاه تیز
 و نفس گیری به صورتم پاشید و با فاصله ی یک صندلی از
 بابا نشست. استرسم از دیدن این مرد دو چندان شده بود.
 سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به جویدن پوست
 لبم. بابا تا چشمش به مرد جوون افتاد، با صدای متعجبی
 گفت: - اِ اِ، من تو رو چند بار تو کوچه امون دیدم. تعجب کلام
 فرجام باعث شد که سرم رو بالا بگیرم. - میشه بفرمایید
 شما تو کدوم محله می شینید؟ نگاهی به من انداخت و
 پوزخندی چاشنی ادامه ی کلامش کرد و گفت: - هر چند از
 دک و پوزتون مشخصه که اهل کدوم محله اید! نگاه رنجیده
 ام رو به سمت لباس هام سُر دادم. مانتوی رنگ و رو رفته
 ی قهوه ایم، بدجوری توی ذوق می زد. کتونی های
 مشکی ای که سه سال پیش مامان با پول کارگری خریده
 بود رو، ناخودآگاه عقب کشیدم و زیر صندلی قایم کردم.
 دست های لرزونم رو بردم سمت شال سفیدم که احتمالاً
 صورت سبزه ام رو رنگ پریده تر نشون می داد و کمی
 جلوتر کشیدمش. چند سال بود که با همین لباسها سر
 کرده بودم. چه راحت غرورم رو زیر پاش لگدمال کرد. بابا با

قیافه ای حق به جانب رو به سرهنگ کرد و گفت: دیدید جناب. دیدی گفتم اینا همش فیلمه. من که گفتم این دختر معلوم نیست سرش به کجاها گرمه! وگرنه این آقا برای چی باید تو کوچه ی ما کشیک بده! دروغ های تموم نشدنی بابا و سردرد، فشار زیادی بهم وارد می کرد. با کف دو دستم شقیقه هامو فشار دادم. حالت تهوع محتویات خالی معده ام رو زیر و رو می کرد. سر در نمی آوردم از کارهای بابا. چرا باید اینهمه دروغ پشت سر هم ردیف می کرد؟ بابا از جاش بلند شد و با اون هیکل نحیفش که پیش فرجام ریز بودنش رو بیشتر نشون می داد، یقه اش رو گرفت و در حالی که تکونش می داد با عصبانیتی که ساختگی بودنش رو فقط من می تونستم درک کنم، داد زد: مرتیکه الدنگ، بلاخره کار خودت رو کردی؟ آقای فرجام عصبانی تر شد و با یه حرکت بابا رو تقریباً پرت کرد رو صندلی و یقه اش رو گرفت و کشید سمت خودش. با صدای بلندی که نشون از اعتماد به نفس بالاش رو داشت، فریاد کشید: مردکِ عملی چرا دروغ میگی؟ می خوام با این حرف ها دخترت رو بندازی به من؟ کور خوندی. فکر کردی شهر هرتِه! سرهنگ که تا این لحظه چیزی نمی

گفت و نظاره گر دعوای نابرابرشون نشسته بود، دستش رو محکم رو میز کوبید و داد زد: بشینید سر جاهاتون، با هر دوتونم. اینجا که چاله میدون نیست عربده می کشید. یه بار دیگه درگیر بشید، میدم هر دوتون رو بندازند بازداشتگاه. بابا که حسابی از عکس العمل فرجام ترسیده بود، یقه اش رو مرتب کرد و عقب کشید. رو به سرهنگ کرد و با صدای آرومی گفت: جناب من می تونم یه چند دقیقه برم بیرون و برگردم؟ خمار بود. چشمه‌هاش داد که نه، فریاد می کشید که خمارم. انگاری سرهنگ با تجربه تر از این حرف ها بود که گفت: نه نمیشه. تا تکلیف این موضوع مشخص نشه، کسی حق نداره بره بیرون. بابا با دستپاچگی آرومتر از قبل گفت: جناب روم به دیوار، می خوام برم دست به آب. چشم هام رو تنگ کردم و با افسوس هیکل نحیفش رو برانداز کردم. یاد اون روزهایی افتادم که می خواست بره قهوه خونه. یه مقدار از موادش رو به قسمت های کوچک اندازه لپه تقسیم می کرد و می داشت تو یه قوطی کبریت خالی. چون تو قهوه خونه نمی توست بشینه پای منقل و نشئه بشه، از این مواد ریز شده مثل قرص استفاده می کرد. مطمئن بودم برای همین کار

می خواست بره دستشویی. نمی دونستم کجاش
 جاسازی کرده بود، چون هر چی که داشتیم ازمون گرفته
 بودند. کاش جرأتشو داشتم و لوش می دادم. ولی از بابا
 می ترسیدم. می دونستم اونجا کاری نمی تونه بکنه، ولی
 از بعدش که می رفتم خونه هراس داشتم. سرهنگ باشه
 ای گفت و دوباره فتحی رو صدا کرد و گفت:۔ فتحی ببرش
 سرویس بهداشتی و از پشت در جُم نخور تا بیاد
 بیرون. فتحی چشم قربانی گفت و به همراه بابا بیرون
 رفتند.

قبل از خارج شدنشون از اتاق، مأمور دیگه ای پرونده به
 دست، اومد داخل. سرهنگ پرسید:۔ بیا ببینم به کجا
 رسیدید باقری؟ باقری نزدیکتر شد و پرونده رو دست
 سرهنگ داد و جوری که صداشون رو فقط خودشون
 بشنوند، در مورد پرونده توضیحاتی بهش می داد. تو فاصله
 ای که سرهنگ به حرفهای مأمور گوش و هر از گاهی
 سری به نشونه تأیید تکون می داد، زیر چشمی فرجام رو
 از نظر گذروندم. کلافه بود. انگشت هاش رو تو هم گره کرده
 و عمیق تو فکر بود. با یه نگاه به لباس های گرون قیمتش،

می فهمیدی که آدم حسابیه. شلوار جین و پیراهن سورمه ای اسپرتش، هماهنگی خاصی با هیکل ورزشکاریش ایجاد کرده بود. بیشتر دقیق شدم. باید اعتراف می کردم که تا حالا با یه آدم متشخص نشست و برخاست نداشتم. خونه ی پایین شهر که از این تیپ آدم ها به خودش نمی دید. تو این جور محله ها همه عین همنند. هر جور آدمی بینشون پیدا میشه. از دزد و معتاد و قاچاقچی. جای تعجبی نبود که این تیپ آدمها برام تازگی داشته باشند. آشفته بازار فکرم مانع از کنکاش بیشترشد. حرف های سرهنگ و باقری طولانی شده بود. خیلی دلم می خواست بدونم جریان چیه؟ خسته بودم و بی حوصله. بابا هم معلوم نبود کجاست؟ مگه یه دستشویی رفتن و یه به قول خودش قرص خوردن، چقدر زمان می بره؟ دوست داشتم زودتر تکلیف مون مشخص شه. زودتر برم خونه. هر چند امن نبود، هر چند من می موندم و بابا، ولی باز هم از اتاق که منو این مرد رو بهم مربوط می کرد بهتر بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و دوباره نگاهم رو کشیدم سمت مرد جوون. انگار متوجه شد. نگاه مشکوک و تند و تیزش رو بهم دوخت و چشم هاش رو تنگ کرد. بی تفاوت نگاهم رو

به زمین دوختم. کلافه پوفی کشید. آرنجش رو روی زانو گذاشت و سرش رو میون دستهایش گرفت. سرهنگ با گفتن زنگ بزنید به خانواده هاشون تا بیاین ببرنشون، باقری رو مرخص کرد. پرونده رو تقریباً روی میز پرت کرد و رو به مرد جوون گفت:ـ خب آقای فرجام، شما باز هم اصرار دارید که از ماجرا بی اطلاع هستید؟ قبل از اینکه فرجام بتونه جواب بده سرهنگ گفت:ـ اجازه بدید من حرف هام تموم بشه بعد. طبق بازجویی هایی که از افراد دستگیر شده تو مهمونی به عمل اومده، همگی اظهار کردند که تا لحظه ی آخر پسر خاله اتون، هومن، تو مهمونی نبوده. پس شما چطور ادعا می کنید که مهمونی رو هومن برگزار کرده در حالیکه خودش حضور نداشته؟ در ضمن همین افراد ادعا دارند حدوداً ده روز پیش خود شما برای تولدتون دعوتشون کردی! در همین حین در اتاق زده شد و پس از اجازه ورود، بابا به همراه مأمور فتحی وارد اتاق شدند. سرهنگ مأمور رو مرخص کرد و بابا با گفتن با اجازه، سر جای اولش نشست. معلوم بود حسابی کوک شده، چون تَن صداس عوض شده بود. همه حالت هاش رو می شناختم. اینکه کی خماره و نیاز به مواد داره و کی نشئه

است و سرخوشه. تحمل حضورش برام سخت بود. ولی تو این موقعیت بهش احتیاج داشتم. با اینکه برام پدری نکرده بود، با این که بهم تهمت هرزگی زده بود، ولی باز هم بودنش اینجا بهم دلگرمی می داد. هر چند کوچک و ناچیز، ولی بودنش بهتر از نبودن بود. سرهنگ رو کرد به فرجام و گفت: - خب؛ حالا چه حرفی دارید؟ رنگ صورت فرجام پریده بود. با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید و با خودش گفت: - ای وای من، چرا یادم نبود. سرهنگ سکوت کرده و منتظر توضیح فرجام بود. مرد جوون سرش رو چند بار به اینور و آنور گردوند و گفت: - راست گفتند، من حدود ده روز پیش برای تولدم که امروزه دعوتشون کردم. ولی برادر کوچکم دو روزه که سرماخوره و دیروز شدیداً تب کرده بود. فکرم درگیر اون بود. اصلاً، حواسم به این مهمونی نبود. کسی هم بهم یادآوریش نکرده. دست هاش رو تو سیاهی موهاش فرو برد و نفس عمیقی کشید. ادامه داد: - ولی قرار نبود مهمونی مختلط باشه. خودشونم می دونند من اهل این جور برنامه ها نیستم. سرهنگ لبخند عصبی زد و گفت: - جناب فرجام مهمونی تولد شما بوده، خونه ای که مهمونی بوده خونه ی شما بوده، انوقت شما چطور می

تونید بگید همه ی اینکارا نقشه ی پسر خاله اته؟ فرجام از جاش بلند و به میز سرهنگ نزدیکتر شد. لبه های میز رو گرفت و به جلو خم شد. جناب سرهنگ چه ربطی داره؟ این دلیل نمی شه که شما من رو دروغگو فرض کنید! سرهنگ صداش رو بالا برد و گفت: آقای محترم لطفاً بشینید سر جاتون. ما به دلیل و مدرک استناد می کنیم. شما با مدرک ثابت کن که هومن اونجا بوده. یا نه، ثابت کن چند ساعت پیش با این خانم تو یه اتاق اونم تنها، گیر نیفتادی. اگر مدرکی علیه پسر خاله اتون بود، مطمئن باشید تو دستگیریش کوچکتین شکمی نمی کردیم. بابا تازه به خودش اومد. انگار اصلاً اینجا نبود. سریع دست به کار شد و گفت: جناب شک نکنید که اگر دزدی در کار بوده، همین آدم دخترم رو دزدیده. که البته من شک دارم اصلاً دزدی در کار باشه. فرجام که انگاری بهش برق وصل کرده باشند، دوباره از جاش بلند شد و با بابا گلاویز شدند. ترسیده و گوشه ی مبل جمع شده بودم. از صدای فریاد های گوش خراششون می لرزیدم. درگیری بینشون شدت گرفت. فرجام بازوی بابا رو گرفت و پرتش کرد سمت من. از ترس جیغی کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم.

سرهنک عصبانی میز رو دور زد و با باز کردن در، داد زد:-
 بیاید این دوتا رو بندازین بازداشتگاه تا حالشون جا بیاد.
 سریع، بابا زورش نمی رسید و می خواست کوتاه بیاد. ولی
 فرجام عصبانی بود. پیراهن بابا از شلوارش دراومده و یکی
 از دکمه های پیراهن فرجام کنده شده بود. دو مأمور به زور
 فرجام رو عقب کشیدند و هر دوشون رو به همراه خودشون
 بردند. گیج شده بودم، سرهنک درست می گفت. اصلاً از
 کجا معلوم همین آدم به ظاهر متشخص من رو ندزیده؟ از
 کجا معلوم این به بابا پول نداده؟ اصلاً چرا بابا نباید در ازای
 خونه من رو به اکبر بفروشه و به جاش در ازای دو میلیون
 به یکی دیگه بفروشه؟ شایدم اصلاً خرید و فروشی در کار
 نبوده و اینا به دروغ به من همچین چیزی گفتن که راحت
 رامشون بشم؟ کلافی که پیچیده شده بود به این راحتی
 باز نمی شد.

سرهنک کلافه و عصبی اتاق رو گز می کرد. کمی جلوتر
 کشیدم و سر و وضعم رو مرتب کردم. مستأصل از اینکه
 باید بشینم یا بیرون برم از روی مبل بلند شدم. خانم
 مددی بشین باهات حرف دارم. صدای سرهنک بود که
 تکلیفم رو روشن کرد. مطیعانه نشستم و منتظر

شدم. برگشت پشت میزیش. عینکش رو از صورتش برداشت با دو انگشتش، چشم هاش رو فشاری داد و گفت: - بین دخترم من خودم هم گیج شدم. اصلاً هیچ چیز این پرونده درست نیست. نفس پر صدایی کشید و گوشی تلفن رو برداشت و شماره ی صفر رو گرفت. - فتحی دو تا چایی بیار اتاقم. رو به من که گوشه ی مانتوم رو به بازی گرفته بودم، گفت: - تو میگی من دزدیده شدم و بهت گفتند شخصی به نام هومن در ازای دو میلیون پول از بابات خریدت و چون خودت راضی به رفتن باهاش نمی شدی، مجبور شدند بدزدت. بابات فروش تو و دو میلیون پول رو انکار می کنه. من بابات رو دیدم از تیپ و قیافه اش کاملاً مشخصه که چه جور آدمیه. یه آدم معتاد می تونه هر کاری بکنه. حتی با عزیزترین کس زندگیش. ولی ما هیچ مدرکی علیه پدرت نداریم. تو این فاصله که شما اینجا بودید، من مأمورام رو فرستادم تا از همسایه ها تحقیق کنند. همه حرف های تو رو در مورد اینکه دختر خوبی هستی، تأیید می کنند. ولی کسی ماشین مشککی که بخواد تو رو بدزده اونجا ندیده. و این موضوع تا حد زیادی ادعای تو رو رد می کنه. با بیچارگی به چشماش نگاه کردم. خواستم چیزی

بگم که در اتاق زده شد و سرباز با سینی ای که داخلش دو فنجون چای و یه بشقاب کوچیک خرما گذاشته شده بود، داخل شد. سرباز اجازه مرخصی خواست و رفت. سرهنگ گفت: - یه چند تا خرما با چایت بخور. رنگت بدجوری پریده. سریع چشمی گفتم و لیوان چای داغ رو دستم گرفتم. این مرد توی سیاهی چشم هاش چیزی داشت که وادار به اطاعت می کرد. ضمیر ناخودآگاهم شاید می خواست بهش ثابت کنه که بی پناهم. که بابام رو نبین که هنوز مهر زنده بودنش پشتم هست، بی کسیم رو از ترسم بخون. بخون که تنها امیدم مرد غریبه ای هست که رو به روم نشسته و پدرانه پی به رنگ پریده ام برده. لیوان داغ رو روی میز گذاشتم. خجالت می کشیدم پیشش چیزی بخورم. فکر کردم اگه سرد بشه سریع تر می تونم تمومش کنم. به لیوان برگشت خورده نگاهی کرد و فکری گفت: - خوب کجا بودیم؟ آهان؛ و اما آقای فرجام. این آقا میگه هومن پسر خالشه و تو یه شرکت مهندسی که متعلق به همین آقای فرجامه، کار می کنه. مثل اینکه یک هفته پیش هومن از شرکت مرخصی گرفته تا بره اصفهان برای کارهای خوابگاه خواهرش. فرجام میگه از یک

ماه پیش هومن ازش کلید خونه رو گرفته تا یک مهمونی کوچیک با دوستاش بگیره که خود فرجام هم دعوت بوده. البته طبق گفته ی فرجام اون مهمونی مختلط نبوده. از همون روز کلید دست هومن بوده و گویا یادش رفته ازش بگیره. فرجام می گه از اونجایی که خونه خالیه و کسی توش زندگی نمی کنه، اکثر مهمونی های بزرگ فامیل، اونجا برگزار میشه. اون جوری که این اقا میگه، امروز بعد از ظهر هومن بهش زنگ زده و گفته که دیروز برگشته تهران. و بعد در مورد تو بهش گفته. البته نه اونجوری که تو تعریف می کنی. گفته تو رو از یکی از میدون های شهر سوار کرده. و چون ازش پول دزدیدی، تو اتاق زیر شیروانی زندانیت کرده. ازش پول دزدیدم؟ من؟ ناباورانه سرم رو تکون دادم. امروز روز شنیدن دروغ بود. موشکافانه به چشمهام زل زد و گفت: ـ خانم مددی حواستون به منه یا نه؟ خودم رو جلوتر کشیدم. لبه های میز رو گرفتم و عاجزانه گفتم: ـ جناب سرهنگ به خدا همش دروغه. لااقل شما باورم کنید. چشمهام پر شد. ـ خانم مددی من هنوز حرف هام تموم نشده. فرجام میگه من عصبانی شدم و گفتم هر جوری آوردیش، همون جوری هم برش می گردونی. ولی هومن

گفته که برایش کاری پیش اومده و چند روزی تهران نیست. بنابراین فرجام مجبور میشه بیاد و تو رو آزادت کنه. من مأمورم رو فرستادم که از خانواده خاله اش تحقیق کنه که موقع مهمونی هومن کجا بوده؟ که اظهار کردند اون از یک هفته ی پیش برای کارهای خوابگاه خواهرش، اصفهان رفته.

خبری از کوبش های پتک وار نبود. قلبم چند دقیقه ای بود که صمّ و بکم گوشه ای خزیده و اشک می ریخت. طفلک من تحمل اینهمه آوار یکجا رو نداشت. در مغزم هیچ چیز نبود. نگاه خالی ام رو به مرد رو به رویم، که چیزهای عجیبی برای گفتن داشت دوختم. انگاری برای گفتن چیزی تردید داشت که شمرده شمرده گفت: - بین خانم مددی؛ ما، یا بهتره بگم شما و آقای فرجام دو راه بیشتر نداری. اولیش اینکه ثابت کنید که تو توسط هومن یا شخص دیگری به جز فرجام دزدیده شدی. مکث کرد. سیب آدمم آرام بالا و پایین شد. برق امید دیدم که به چشمهام نشست. چرا تمومش نمی کرد؟ صورت رو به موتم رو نمی دید؟ - گزینه دوم رو هم بعداً، اگه نیاز بود بهتون میگم. نگاهی به ساعت

دیواری که بالای اتاق نصب شده بود انداخت و گفت: الان دیگه دیر وقته و شیفت منم تموم شده. متأسفانه امشب رو باید بازداشتگاه سر کنید تا فردا ببینیم چی پیش میاد. باز هم حرف بازداشتگاه بود. درمانده و نا امید التماس کردم: بازداشتگاه؟ من که خواهش کردم ازتون، من که ... میان حرفم پرید و گفت: بر خلاف میل مجبورم. فردا هم باید با یکی از خانمها جایی برید. بی توجه به ترس انداخته به تن و جانم، مشغول مرتب کردن پرونده ها و وسایل روی میزش شد و من غرق در هراس بازداشتگاه. به ساعت دیواری نگاهی انداختم. ساعت هفت رو نشون می داد. حساب زمان از دستم رفته بود. چند ساعت بود که اینجام؟ برای من بازداشتگاه حکم زندان رو داشت. اصلاً مگه فرقی هم داشتند. چه این یکی بازداشتگاه مخوف تر از زندان بود. یعنی سابقه دار می شدم؟ مریم سر به زیر و سابقه دار! چه تناقض تلخی! درست نمی دونستم با یه شب بازداشتگاه خوابیدن مهر سابقه دار بودن بهم می خوره یا نه؟ اصلاً از کجا معلوم فقط امشب باشه! از کجا معلوم؟ سوزشی که تا قلبم رسوخ کرد، به خودم آورد. باز هم گوشت ناخنم رو کنده بودم. مامان خیلی تلاش کرد این

عادت رو از سرم بندازه، ولی دست خودم نبود. موقعی به خودم می اومدم که کار از کار گذشته بود. نگاهی به دستهام انداختم. بیشتر انگشت هام زخمی بودند. گوش هام با صدای صحبت های سرهنگ با خانمی، تیز شدند. کی از پشت میز بیرون اومده بود که ندیده بودم! اشاره ای به من کرد و با بیرون رفتن از اتاق، خانم مأمور داخل شد. بلند شو باید بری بازداشتگاه. مثل امجد بود. همانقدر سرد و خاموش. به سختی بلند شدم و رو به روش ایستادم. چادری که نصفی از ماهیتش رو پوشونده بود. امشب رو به خودم قبولوندم. چاره ای نبود. به خودم و قلب دوباره ضربان گرفته ام تسکین دادم. نیاز به دستشویی داشتم. سر بلند کردم و گفتم: می تونم برم دستشویی؟- دنبالم بیا. همین. بازوم رو گرفت و من کنارش راه افتادم. از سالن که نسبتاً خلوتر شده بود رد شدیم و به راهروی باریکی رسیدیم. دستم جلوی دری که بالاش نوشته شده بود سرویس بهداشتی مخصوص بانوان کشیده شد. مأمور از جیب مانتوش دسته کلیدی درآورد و دستبندو باز کرد. با گفتن "برو تو من همین جا منتظرم" فشار کوچکی به پشتم وارد کرد. با چایی که خورده بودم تازه یادم افتاد که از دیروز

دستشویی نرفتم. هر چند چیزی هم نخورده بودم که
نیازی بهش پیدا کنم. بیرون که اومدم چشمم خورد به آینه
ای که بالای روشویی نصب شده بود. جلوتر که رفتم،
صورت رنگ پریده ام توی چهارچوب سفید آینه پیدا شد.
صورت نحیفم، لاغرتر شده بود. چشم های کشیده ام که
مامان بهشون سبز تیلای لقب می داد، فروغی نداشتند.
لبهای کوچیک و قلوه ایم، خشک خشک بودند و به
سفیدی می زدند. انگار با مشتی گچ تزینشون کرده بودی.
موهای یه دست مشکی و مجعدم، آشفته و بهم ریخته از
شال سفیدم سرک می کشیدند. آهی کشیدم و چشم از
قاب سفید برداشتم. شیر آب رو باز و دست هام رو کاسه
کردم. آب جمع شده توی دست هام رو پاشیدم روی
صورتم. چند بار زبونم رو به لبهام کشیدم ولی باز هم
خشک بودند. دوباره و سه باره دست هام کاسه شدند و
پر از آب. خنکای صورتم جونی تازه بهم بخشید. دوباره خیره
شدم به آینه. با یادآوری شب، ترس توی چشم هام
نشست. سبز چشمهام ترسیده و بیقراری می کردند.
مریم امشب باید بری پیش یه مشت خلافاکار بخوابی.
همونایی که سر کوچه می شستند تسبیح به دست

چیزایی زیر لب بارت می کردند. همیشه ازشون فراری بودی. همیشه ترسیده بودی. غصه نخور، آروم باش. همه اش یه شبه. قلب به تلاطم افتاده ام رو توی مشتم گرفتم و گفتم: آروم باش. انقدر بی تابی نکن و بهم آرامش بده.

گوشه ی شال خیس شده ام رو کنار زدم و موهای سرکشم رو لجوجانه به عقب هل دادم. نگاهی به جای دستبند روی دستهام انداختم و از روشویی و آینه دل کندم. مأمور منتظرم بود. حتماً زیادی لغتش داده بودم که کلافه به نظر می رسید. دست هام رو جلو بردم که دوباره دستبند روش جا خوش کنه، ولی بر خلاف انتظارم دستبند به دست هام قفل نشد. دوباره بازوم بین دست بزرگ و نه چندان ظریفش قرار گرفت و پا به پای هم قدم برداشتیم. راهرو بیش از حد طولانی بود. به انتهایش که رسیدیم، جلوی دری با نرده های سفید متوقف شدیم. درو زد و ثانیه ای نکشید که در باز و پشت بندش خانم درشت و عبوسی پشت نرده ها پیدا شد. _ خسته نباشید. این خانم امشب مهمونته. مأمور بازداشتگاه به گفتن باشه ای اکتفا کرد و نرده و در آهنی با صدای قیژی باز شدند. این ها با خودشونم قهر بودند انگار! وارد بازداشتگاه که شدم،

وسط سالن کوچکی منتظر ایستادم. بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در دیگه ای، خبر از اتاق بازداشتگاه می داد. با دستور مأمور که گفت: "برو تو"، داخل اتاق کوچکی شدم و در پشت سرم بسته شد. به اطرافم نگاه کردم. زنی با روسری باز شده و موهای بد رنگی گوشه ی اتاق خوابیده بود. میان سال بود. چشم که گردوندم، تنها بود. به اطرافم نگاه کردم. اتاق نه متری که نسبتاً تاریک بود. بوی نا، مشامم رو اذیت می کرد. پنجره کوچیکی که تقریباً نزدیک سقف قرار داشت و با نرده های فلزی زنگ زده محصور شده بود. گوشه ای خزیدم و توی خودم جمع شدم. یاد خونمون افتادم. اتاق ۹ متری کوچیکی که مامان لحاف و تشکامون رو توش چیده بود و چند تا خرت و پرت دیگه. اون اتاق نمور و کوچیک رو از همه جای خونه بیشتر دوست داشتم. احساس امنیت بهم می داد. پنجره ی کوچکی داشت که مثل اینجا نزدیک سقف بود. شبها من و مامان اونجا می خوابیدیم و بابا توی هال. درسم رو هم اونجا می خوندم. زیاد از اتاق بیرون نمی اومدم، مگر وقت هایی که بابا نبود. اون اتاق تمام دنیای کوچیک من بود. و وای از روزی که دنیات کوچیک باشه و آرزوهات بزرگ.

اونوقته که خیال پردازی می کنی. شبها با رویا می خوابی و در آخر همون جایی می مونی که هستی. بدون اینکه حتی بتونی ذره ای از دنیات رو تغییر بدی. دو پتوی خردلی که گوشه ی بازداشتگاه افتاده بودند، محیط رو کثیف تر نشون می دادند. به زن میان سال نگاهی انداختم. خواب خواب بود. چه بی خیال! انگار نه انگار که کجا خوابیده! به موکت های طوسی که از چرک و کثیفی چسبناک شده بودند، خیره شدم. زانوهام رو بغل کردم و به یاد حرف های سرهنگ افتادم. باید هر جوری شده ثابت می کردم که بی گناهم. راه دومی که سرهنگ ازش صحبت می کرد چی بود؟

نای فکر کردن نداشتم. دوست داشتم جایی خلوت دور از زنی که چند قدمیم خوابیده بود و هر از گاهی خرناس می کشید، بی خیال دراز بکشم. راست گفته اند که هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شد، حتی اگه توی خود جهنم خدا بودی. تمام دیوار ها پر بود از نوشته. خط های کج و معوجی که معلوم نبود برای چه کشیده شدند. مثلاً پشت اون قلب با تیر وسط قلبش که دیوار رو شکافته بود، چه تفکر بدیعی نشسته بود؟! این کثیفی های نشسته روی

دیوار، رنگ آشنایی داشت. صورت خونی مامان توی تاریک و روشن ذهنم نقش بست. روزی که با بابا بحثشون شد و بابا کاسه ی آب دوغ خیاری رو که براش آورده بودم، پرت کرد سمت مامان. کاسه از مامان رد شد و خورد به دیوار سیاه شده از دود سیگار و تریاک. لکه ی بزرگ سفیدی با خیار و سبزی و نون روی دیوار نقاشی شد. خیال آسوده شده ام رو از اینکه آسیبی به مامان نرسیده بود دادم به دیوار که، بابا اینبار لیوان رو سمتش پرت کرد و لیوان درست خورد به پیشونی مامان. با آخی که مامان کشید دویدم سمتش. ثانیه ای نشد که صورتش غرق خون شد. جیغ کشیدم. عین مرغ سر کنده دویدم به اینور و انور. هیچ کاری نمی توستم براش بکنم. بابا وقتی دید اوضاع بهم ریخته است، بی رحمانه و در نهایت شقاوت لباس پوشید و از خونه زد بیرون. تنها که شدم تازه یادم افتاد باید کاری کنم. خون با تمام قدرت فوراً می کرد. سر برهنه توی کوچه دویدم و اکرم خانم_همسایه امون_ رو صدا زدم. اکرم خانم که به دادمون رسید ترسم کم شد. کمکش کردم و سرش رو ضد عفونی کردیم. دلداری های مامان آروم نمی کرد. می گفت که آروم باش دخترم. هل نکن، چیزی

نیست. ولی مگه می شد. یک سال نبود مامان هر بار با یادآوری دردهایی که کشیده بود تکه ای از قلبم چروک می شد. از یادآوری نامردی های بابا منجر شدم. دلم گرفت از مظلومیت مامان. ساحل چشم هام مثل تمام این یک سال بارونی شدند. توی این دو روز حساب اینکه چند ساعت گریه کرده بودم، از دستم در رفته بود. خدایا چرا آرامش رو از این حقیرت دریغ کردی؟ مگه توان این بنده ات رو چقدر سنجیدی که از همه جا براش می بارونی؟ خدایا حواست به کدوم بنده ی عزیز کرده ات گرم شده که اینطوری از یادم بردی؟ سرم پر بود از چرا ها، از ناعدالتی ها و از صبوری بی حد و حصر خدا. شالم رو باز و دو سه بار تاش کردم و بالش زیر سرم گذاشتم. خسته تر از اونی بودم که چرک و کثیفی موکت برام اهمیت داشته باشه. زنی که گوشه ی دیگه بازداشتگاه خواب بود، غلتی زد و توی جاش جا به جا شد. به سادگی، یکی از پتو ها رو تا کرده بود و به جای بالش زیر سرش گذاشته بود. خدا رو شکر کردم که بازداشتگاه زیاد شلوغ نبود. یاد فرجام افتادم. یاد نگاه پر از نفرتش. یاد بابا که نمی دونم برای شبش چیزی همراهش داشت یا نه؟ ابلهانه بود که به یاد همچین پدری بودم.

توی جام غلت زدم و به دیواری که چند سانتی متری با نوک بینی ام فاصله داشت خیره شدم. انقدر زل زدم به خطوط بی مفهوم و نقش و نگارش که چشمام سنگین شدند و پلک هام روی هم افتادند.

با تکون دستی، خواب دست و پا زده بین خواب و بیداریم کنار کشید. با رخوت چشم باز کردم. کوفتگی شدید زیر کتفم، صورتم رو جمع کرد. دیوار سیاه و خطوط معوجش یادآور مکانی شد که گرفتارش شده بودم. چرخیدم. چند بار که پلک زدم، زن میانسال که حالا چهره اش نزدیکتر بود، روی دو زانو رو به روم نشسته بود و با دقت براندازم می کرد. بینی نسبتاً بزرگ و گوشتیش، اولین چیزی بود که توی فرم صورتش جلب توجه می کرد. خال گوشتی گوشه ی پلکش و زرد بد رنگ موهای کوتاهش بد جور توی ذوق می زد. آهای کجاهایی؟ پاشو دختر، نفعه میشی از گشنگی ها. یاد زنهای نقش منفی فیلم های قبل از انقلاب افتادم. درست شبیه یکی از آنها. اخمی کردم و خواب آلوده گفتم: چکارم داری؟- بیا و خوبی کن. اصلاً خر ما از کره گی دم نداشت. چه قیافه ای هم گرفته! نکنه طلبکاری؟ میگم پاشو شامت رو کوفت کن. نمی خوری هم

به درک. نور لامپ بالای سرمون با اینکه فاصله ی زیادی داشت، ولی چشمهام رو اذیت می کرد. دید که اخم کردم، زیر لب چیزی گفت و چهار دست و پا برگشت به گوشه ی تصاحب شده ی خودش. نیم خیز شدم و به سینی کوچک غذا نگاهی انداختم. کنسرو لوبیا با تکه نون خشک شده و لیوان لک شده ی پر از آب. کامل نشستم و نگاهی به زن منفی فیلم ها انداختم. نگاه خیره اش رو گرفت و از قبل از برگرداندن کامل سرش، پوزخندی تحویل داد. جدی نگرفتمش. سینی غذا رو با صورت جمع شده جلوتر کشیدم. قاشقی که تکه ی خشک شده ی نون خبر از نشسته بودنش رو داشت، برای خوردن محتویات کاسه به تردیدم انداخت. معده ی تیر کشیده حالی اش نبود. تکه ای نون برداشتم و گودش کردم، به جای قاشق. اولین لقمه رو که جویده و نجویده قورت می دادم، صدای نه چندان ظریف هم سلولیم غذا رو به گلوم پراند. – اوه لالا؛ خانم چه سوسول تشریف دارند. به سر و وضعت نمی خوره انقده نازک نارنجی باشی. با ما به از این باش خانم با کلاس. میان سرفه هام، همه ی آب لیوان رو سر کشیدم. "از دک و پوزتون مشخصه که اهل کدوم محله اید!"

فرجام بود انگار. به همان اندازه تلخ. چشمهای خشم گرفته
 ام رو بهش دوختم و گفتم: به شما مربوط نمیشه. نه
 بابا با ادبم هستی. از "شما" استفاده میکنی. نکنه کلفت
 بالا دستیایی؟ با حرص روم برگردوندم. ترجیح دادم بی
 تفاوت باشم. قانع کردن بعضی ها میخ در آهن کوبیدن بود.
 دوباره با نون قاشق درست و ظرف کوچیک لوبیا رو تموم
 کردم. دروغ چرا، قلبم از تمسخرش گرفت. کاش می شد
 لباس تن، ملاک هیچ چیز! نبودکاش می شد سر چرخ
 خیاطی می نشست باز باطنت، چه خوب و چه بدپارچه ای
 بیرون می کشیدی لباسی می دوختی و به تن می کردی.
 آنوقت بود که شاید پیرمرد نمکی، با صدای خسته صبح
 گاهیشکه هر صبح نان های دور ریز و خشک شده ات را در
 ازای مبلغ ناچیزی می خرید لباس حریری به تن می کرد و
 توبا تمام ادعایت! ژنده پوشی بیش نبودی...
 به عادتی که از بچگی همراهم بود، زانوهام رو بغل کردم.
 بی توجه به هم اتاقیم، سرم رو پایین گرفتم و افکار
 جورواجور به ذهنم هجوم آوردند. منظور سرهنگ از راه حل
 دوم چی بود؟ چرا هر چی فکر می کنم چیزی به ذهنم
 نمی رسه؟ نکنه طبق حرف های هومن، به جرم هرزه

بودن! مجرم شناخته بشم؟ جرقه ای که در سلول های خاکستری مغزم جون گرفت، مضطربم کرد. نکته منظور سرهنگ همین قانونی بود که شیرین، هم کلاسیم، با کمکش تونست ازدواج کنه؟ چشم های درشت شیرین با آن لبخند بی نظیریش روی دیوار شکل گرفت. وسط های سال بودیم که شیرین دیگه مدرسه نیومد. از همه مهمه ای توی کلاس افتاده بود و از پچ پچ ها شنیدم که با پسری دوست بوده و قصد ازدواج داشتند. پسره آدم زیاد درستی نبوده برای همین پدر و مادر شیرین راضی به ازداجشون نبودند. تا اینکه با نقشه ای که می کشند، پدر و مادرشونو مجبور به رضایت می کنند. شیرین و پسره توی خونه ی مجردی یکی از اقوامشون برای چند روزی قایم می شنند و بعد از چند روز با هماهنگی خودشون، صاحبخونه با پلیس تماس می گیره. وقتی پلیسهر دو شون رو توی خونه ی تنها گیر میاره، دادگاه حکم ازدواج اجباریشون رو صادر می کنه. درست یادمه که می گفتند دست پسره رو به عنوان مهریه قرار دادند. همه ی اینها رو از پچ پچ های نرگس و فاطمه توی کلاس دینی شنیده بودم و هر بار چشم های شیرین توی ذهنم تداعی شده

بود. خدای من، نکنه منظور سرهنگ از راه حل دوم همین باشه! سرم رو به شدت به طرفین تکون دادم. این ممکن نیست. شیرین و دوستش، هر دو به ازدواج راضی بودند. ولی ما چی؟ خنده ام گرفت. حتی تصورش هم خنده دار بود. این جزء محالات بود. مطمئن بودم منظور سرهنگ تبصره یا قانونی بود که من ازش خبر نداشتم. از سر آسودگی نفسم رو با صدا بیرون دادم. سرمو بلند کردم و به هم سلولی، م که به قول مهسا هم کلاسیم، موج منفی از چشماش می بارید، نگاه کردم. دراز کشیده بود و بی خیال و فارغ از هر دغدغه ای چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد. نگاهم که طولانی شد، سر چرخوند و با چشم هایی که شبیه چشم های وقت های خماری بابا بود، مصرانه جواب نگاهم رو داد. تو جاش نیم خیز شد و با خنده ای که اصلاً جالب نبود گفت: - چیه خانم خوشگله. آدم ندیدی؟ ابرویی بالا انداخت و گفت: - انصافاً چه چشای گیرایی داری. سبزِ این رنگی تا حالا ندیده بودم. به قول آقا بهمن، چشات سگ داره دختر. به قیافه ات نمیداد اهل خلاف ملاف باشی. تعریف کن ببینم چه کاره ای؟ بی توجه به مهملاتش، شالم رو که هنوز پهن زمین بود، صاف کردم و در حالیکه دراز می

کشیدم گفتم: من حوصله صحبت کردن ندارم. خوابم
میاد... آه. تو رو هم که با یه مَن عسل نمی شه خورد.
بگیر بکپ بابا کیفم رو ناکوک کردی. چشمهام سگ دارند!
یعنی چی؟ شانه ای برای خود گرفته ام انداختم. مهم نبود
چی میگه و چه فکری می کنه. پشت کردم و دراز کشیدم.
دستم رو بالش زیر سرم کردم و دوباره به دیوار خیره
شدم. مریم ناامید نشو. تو که این فرجام رو نمی شناسی،
پس آقا مراد هیچوقت همچین حرفی که ما رو با هم دیده
به بابا نزده. سرهنگ گفت بیشتر تحقیق می کنیم. گفت از
مراد هم سوال می کنیم. خب اگه مراد منکر همچین
دروغی بشه، دروغ بابا پیش سرهنگ معلوم میشه. باید
ثابت کنم که بی گناهم. مریم امیدوار باش. خدا نمی ذاره
بنده بی گنااهش به گناه نکرده مجازات بشه. امیدت به خدا
باشه. با ناخنم روی دیوار نمودِ گچی نوشتم، خدا. من هم
شدم یکی مثل قبلی ها. همون هایی که متهمشون کردم
به بیکاری و بی خیالی. انگار این قانون این دخمه بود. که
به هرحال چیزی از خودت، و از شخصیت اینجا به یادگار جا
بذاری. چه با خطوط کج و کوله، چه با نام خدا! صدای باز
شدن در بازداشتگاه هوشیارم کرد. چشم که باز کردم، نور

کمی که از پنجره به داخل راه پیدا کرده بود، خبر از صبح می داد. گیج و خواب آلود به اطرافم نگاهی انداختم. با صدای مأمور که اسمم رو صدا می زد، از جام بلند شدم. - پاشو صبحونه بخور باید بری. فقط سریع. برق امیدی در دورترین نقطه ی قلبم جرقه زد و تا چشم هام کشیده شد. تند پرسیدم: - کجا باید برم؟ خبری شده؟ - پزشکی قانونی. آوار شدم. کورسوی که می رفت قلب رخوت زده ام رو گرمی ببخشه، عقب گرد کرد. اینبار ترس بود انگار که نشست توی لحن صدام و به رقص در آوردش. - اونجا برای چی؟ به خدا من دختر بدی نیستم. صدای هم اتاقیم که نفهمیدم کی بیدار شده بود، سلول های عصبی تحریک شده ام رو، متشنج کرد. - هه، خانم واسه خودش حکم صادر می کنه. دختر خوب! به طرفش خیز برداشتم و داد زدم: - خفه شو آشغال. به تو مربوط نیست. - بچه پررو رو شیطونه میگه بزnm ناکارش کنما. مأمور با تشر به هر دومون گفت: - شلوغش نکنید. با هر دوتونم. مددی تو هم زود باش من بیکار نیستم. اشتباهی به صبحونه نداشتم. با گفتن " نمی خورم زودتر بریم " شالم رو برداشتم و چند بار تکوندمش و سرم کردم. در آهنی باز شد و تحویل مأمور

دیگه ای داده شدم. باز هم سردی تلخ دستبند، و باز هم راهروی طولانی که انگار خیال تموم شدن نداشت. به سالن که رسیدیم، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. هشت و نیم صبح بود. سالن مثل دیروز و شاید مثل هر روز، شلوغ بود. از بابا و فرجام خبری نداشتم. مأمور دستم رو سفت چسبیده بود. دلم برای خود بیچاره ام سوخت. پزشکی قانونی! چه خوب که مامان زنده نبود. منتظر توی سالن ایستاده بودیم. ده دقیقه ای گذشت و سربازی با گفتن " خانم امیری ماشین آماده است " برگه ای به دستش داد.

با تگون های ماشین، پامو عصبی تگون می دادم و همزمان پوست لبم رو می جویدم. پزشکی قانونی چرا! مگه خونه رو تحت نظر نداشتند؟ اونا که می دونند من و فرجام بیشتر از پنج دقیقه با هم تنها نبودیم. پس دلیلشون چیه؟ نکنه حرفهای هومن رو باور کردند؟ نکنه فکر می کنند خیابونیم؟ خدایا نکنه در مورد همچین فکری می کنند؟ با متوقف شدن ماشین جلوی ساختمونی که سر درش بزرگ نوشته شده بود پزشکی قانونی، پیاده شدیم. همراه مأمور وارد

ساختمونی شدیم که قرار بود حکم پاک بودن من رو صادر کنه. پاک بودن مریمی که تا حالا با هیچ پسری هم کلام نشده بود. تا حالا تو چشم های هیچ نامحرمی زل نزده بود. می لرزیدم. از ترس، از وحشت. از بچه ها کما بیش شنیده بودم که قراره چه اتفاقی بیفته. چقدر خجالت آور بود. حتی فکر کردن بهش شرم آور بود. دستبند به مچ دست خانم امیری قفل شده بود. به باجه ی اطلاعات که رسیدیم، دختر جوونی که انگار از قبل خانم امیری رو می شناخت باهاش مشغول صحبت شد. حواسم به حرف هاشون نبود. فکر اینکه چه کاری می خواستند باهام بکنند، روانم رو به هم ریخته بود. قلبم آرام نداشت. دختر جوون با گفتن " بله تشریف دارند " گوشی تلفن رو برداشت. فشاری که به مچ دستم وارد شد، این معنی رو می داد که دنبالم بیا. چند اتاق رو رد کردیم. کنجکاو تا جایی که سرم رو کامل به عقب برگردونم، اتاقها رو دید می زدم. وسط های راهرو جلوی در سفیدی، متوقف شدیم. خانم امیری چند ضربه به در زد و صدایی با گفتن "بفرمایید" اجازه ورود داد. خانم جوونی با روپوش سفید پشت میز نشسته بود. یخ کرده بودم. دست خودم نبود، سرمای وجودم

عضلاتم رو به بازی گرفته بود. لرزش و سرمای دستم انگار به دست های دستم با تعجب نگاهی کرد و گفت: چته؟ چرا یخ کردی؟ یه معاینه ساده است. ترس نداره که!*** سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم. زان و هام هنوز هم می لرزیدند. با گفتن "سالمه" ی خانم دکتر، نفسی از سر آسودگی کشیده بودم. انگار به خودم شک داشتم. به پاکی و نجابتم شک داشتم. انگار نیاز به تأیید شدن داشتم. رنگ نگاه خانم امیری مثل یک ساعت پیش نبود. شاید خیال بافی بود. ولی مطمئن بودم سرد خاموش چشم هاش، گرما گرفته. شاید تا قبل از تایید سلامتم، فکر می کرد دختر خوبی نباشم. شاید از اینکه دستم رو گرفته بود، چندشش می شد. اما الان می دونست پاکم. باکره ام. دست هیچ نامحرمی بهم نخورده. وارد سالن کلانتری که شدیم فرجام رو دستبند زده روی صندلی دیدم. چقدر عصبی بود. چشم هاش از دور داد می زد که شیر زخم خورده ایست که آماده حمله است. خبری از بابا نبود. خانم امیری تا نزدیکی فرجام جلو رفت. و من هم به تبعیش. فرجامی که چشم های وحشی سرخش، یادآور جهنم می

شد. خدایا با چه نفرتی براندازم می کرد. با چند فاصله از فرجام، دستبندم به صندلی فلزی گره خورد.

خانم امیری وقتی مطمئن شد نمی توانم از جام تگون بخورم، با پرسیدن "سرهنک ایزدی اومدن" از مأمور پشت میز اطلاعات، سمت اتاق سرهنک رفت. حتماً می رفت که برگه سلامتم رو به سرهنک بده. تنها که شدم، سرم رو پایین گرفتم و به حرکت ننو وار پاهام خیره شدم. دوست داشتم بدونم بابا کجاست؟ شاید باز هم به هوای دستشویی، رفته تا صفایی به بدن خمارش بده. پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست. با صدای عصبی مرد بغل دستیم که مخاطبم قرار داده بود، حواسم رو جمع کرد. داری به این فکر می کنی که چقدر زرنگی، نه؟ فرجام بود. متعجب برگشتم سمتش. مثل من، با دستبند گرفتار شده بود. تا جایی که می توانست خودش رو جلوتر کشید و من عقب تر. تهدید آمیز گفت: گوش کن بین چی میگم، با زبون خوش همه ی واقعیت رو بگو. بگو که اجیر کرده ی هومنی. بگو که به خاطر پول این اراجیف رو سر هم بندی کردی. اجیر کرده! منظورش از اجیر کرده چی بود؟ - منظورتون چیه؟ من دروغ نگفتم... براق شد. میون حرفم

پريد و از بين دندون هاى كليد شده اش گفت:- بين براى من فيلم بازى نكن. مزخرفم نگو. تو و هومن چى با خودتون فكر كرديد؟ فكر كردين من خرم؟ - ولى من راست... خفه شو و گوش بده. هر چى با هومن طى كردى دو برابرش رو ميدم. يا نه اصلاً هر چقدر كه بخواى. به اون باباى مفنگيت بگو موادش رو تأمين مى كنم تا هر وقت كه بخواد. فقط اين بازى رو تموم كنيد. عصبى شدم و صدام كمى بالا رفت. بايد ترس رو كنار ميزاشتم. بايد از خودم دفاع مى كردم. ولى با همه ي تلاشم، باز هم صدام مى لرزيد. - آقاى محترم يه بار بهتون گفتم. من نه هومن رو مى شناسم نه شما رو. انقدرم پولتون رو به رخم نكشيد. هنوز حرفم تموم نشده بود كه دوباره توپيد بهم:- چرت و پرت نگو. من جنس شما ها رو خوب مى شناسم. حريصيد. از اون هومنى كه من مى شناسم، چيزى عايدت نمى شه. بهت ميگم با زبون خوش باهام كنار بيا. وگرنه كارى مى كنم كه از كرده ي خودت پشيمون بشى. حالا خود دانى. نگاه سراسر خشمش رو لجوجانه ميخ زد توى چشم هام. دوباره برگشت به حالت اولش و تكيه داد به صندليش. چونه ام از فشار اين همه تحقير لرزيد. لبهام رو روى هم فشار دادم.

همیشه توی دعوا کم می آوردم. همین که می خواستم
 دهن باز کنم، همین که می خواستم از خودم دفاع کنم،
 چیزی عین بادکنک راه گلوم رو می گرفت و هی بالا و پایین
 می شد. می خواستم داد بزنم و بگم این منم که طلبکارم.
 این منم که بی گناهم. این منم که هیچ نقشی تو بازی تو
 و پسرخاله ات ندارم. ولی باز هم کم آوردم. بادکنک
 لعنتی... از بی عرضه گی خودم لجم گرفت. زل زدم به
 صورتش که فقط نیم رخش سمت من بود. آرزو کردم برگرده
 و به چشمهام نگاه کنه. باید خشم و نفرت رو تو چشمام
 می دید. باید می دید که طوفانیم. ولی سرش رو پایین
 گرفته بود و عصبی پاش رو به پایه ی صندلی می کوبید.
 صدای بابا که به یکی می گفت "سرکار دستت درد نکنه"
 باعث شد چشم از فرجام بگیرم و خم بشم سمت
 راهرویی که بغل دست صندلیش قرار داشت. حدس می
 زدم که باید سرحال باشه. جاسازی مواد توی لباسهاش،
 بهترین کاری بود که بی نقص انجامش می داد. چشمش
 که به من و فرجام افتاد، نزدیکم شد و توپید:— می بینی به
 چه مکافاتی گرفتارمون کردی. همین کلانتریمون کم بود.
 دعا کن خونه نرسیم وگرنه می دونم چکارت کنم. با

اطمینان گفتم:۔ مطمئن باش دیگه پامو تو اون خونه نمی دارم. دیگه با توی نامرد زندگی نمی کنم. مأمور دستبندش رو به صندلی قفل کرد.۔ باشه؛ خواهیم دید. بلوف زده بودم. جایی رو نداشتم که برم. می دونستم به محض اینکه برسیم خونه، باز هم کمر بند لعنتیش رو می کشه. فرجام بینمون نشسته بود و بی حرف و مشکوک به دعوامون گوش می داد. وقتی حرفی زده نشد محقرانه بابا رو نگاه کرد و گفت:۔ تو چی؟ با هومن چقدر طی کردی؟ اصلاً چه جور پدری هستی که دختری رو بغل پسرا ول می کنی تا اونم هر غلطی دلش خواست بکنه؟ باز هم لرزیدم. اینبار قلبم لرزید و تا چشمانم سرایت کرد. چشم های گرد شده ی بابا رو دیدم و از اینهمه نامردیش لرزیدم.۔ این چرندیات رو تحویل عمه ات بده. به وقتش حساب تو یکی رو هم می رسم. بزار اول تکلیف این دختر خیره سر معلوم بشه تا بعد. دختر من جوون و نادون بوده تو چرا گولش زدی و با آبروی من بازی کردی؟ خنده ی بلند فرجام بود که فضای سالن رو پر کرد و همه ی نگاه ها رو جلب.۔ آبرو؟ مگه داریش! این از دختری و گندی که بالا آورده، اینم از وضع خودت. از صد فرسنگی داد می زنی که معتادی

بدبخت. هجوم بابا رو دیدم و دستی که به فرجام نرسید.
 فحش کاریشون رو شنیدم و نشنیدم. از پشت پرده ی
 سنگین اشک حرکت عصبی دست هاشون و لب زدن
 هاشون. چقدر تنها بودم... به اجبار سربازی بینشون
 نشست و مانع ادامه ی جنگ لفظیشون شد. بابا سرش رو
 پشتی تکیه داده بود و احتمالاً چرت بعد از موادش رو می
 زد. فرجام ساکت بود و خاموش. من هم... من هم آوار
 بودم و طوفانی. عزت نفسم زیر سوال بود. بی پناهی با
 بیرحمی از پشت خنجر می زد و من میان تمام نکرده هایم
 دست و پا می زدم. چشمم چرخید سمت فرجام و مشت
 گره کرده اش. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به
 پسری که داشت نزدیک می شد. از همون دور با نگرانی
 گفتم: - بهزاد چی شده؟! اینجا چکار می کنی؟

فرجام میخکوب شده و منتظرِ نزدیک شدن پسر جوون بود.
 دستهایِ مشت شده اش ناخودآگاه ترس رو برات به ارمغان
 می آورد. نیم رخش به کبودی میزد. چشمم بین او و
 پسری که نزدیکش می شد مضطرب در گردش بود. به چند
 قدمیمون که رسید، فرجام بی مقدمه، با مشت محکمی
 که به صورتش زد، پسر تازه وارد رو به عقب پرت کرد. خون

از بینی پسر سریز شد. صورتم رو برگردوندم. دیدن خون
 حالم رو بد می کرد. صدای فریاد فرجام تارهای گوشم رو به
 هیجان کشید. کثافت بالاخره کار خودت رو کردی؟ آره؟
 حالا دیگه برام تور پهن می کنی؟ فکر کردی من خرم؟ فکر
 کردی دو روز اومدی شرکت برای خودت کسی شدی؟ یابو
 برت داشته؟ ازت شکایت می کنم. حرمت فامیلی رو نادیده
 می گیرم و پدرت رو درمی آرم. مأمورای سالن سریع وارد
 عمل شدند و پسر جوون رو که شوکه نقش زمین شده
 بود، بلندش کردند. پسرک دست مأمور رو پس زد و دوباره
 نزدیک فرجام شد. با آستین پیراهنش خون صورتش رو پاک
 کرد و طلبکارتر از اون داد زد: چی می گی تو؟ نقشه ی
 چی؟ کشک چی؟ دیونه شدی؟ بی شک این هومن بود.
 شک نداشتم که این هومن بود. همونی که فرجام انگشت
 اتهامش رو سمتش نشونه گرفته بود. آب دهنم رو قورت
 دادم. دست فرجام دوباره بالا رفت و همزمان دست دیگه
 اش کشیده شد. که اینبار هومن با ترس خودش رو عقب
 کشید. فکر کردم که فرجام فاصله ای تا سخته کردن
 نداشت. واسه ی چی بهم گفتی که برم تو اون خونه؟
 واسه چی زنگ زدی به پلیس؟ هان؟ رنگ پریده ی هومن

خبر از این داشت که اوضاع اونجوری که فکر می کرد پیش
 نرفته... چرا چرت می گی بهزاد؟ کدوم زنگ؟ کدوم خونه؟
 رفتی کیف و حالت رو کردی داری دنبال قربانی می گردی؟
 به احترام خاله ی خدا بیامرزم چیزی بهت نمی گم بهزاد
 وگرنه تلافی این مشتش رو در می آوردم. مأمورای سالن که
 دیدند سر و صدا زیاد شده و و خیالی برای پایان غائله
 ندارند، هومن رو به زور دورش کردند. فرجام سرچاش
 نشست. دست آزادش رو مشتش کرد و محکم کوبید روی
 پاش. نفسهای عمیق و پشت سر همی که می کشید
 گواه بر عصبی بودنش داشت. به بابا که نگاه کردم، از ترس
 ساکت و آروم رو صندلی کز کرده. صورتش رنگ پریده بود.
 انگار زیادی ترسیده بود. من هم دست کمی ازش نداشتم.
 با دیدن دعوای دو مرد، با دست بسته و مجبور به تماشا
 بودن، یخ کرده بودم. چرا هیچ چیز سر جای خودش نبود!
 یعنی واقعاً هومن نمی دونست جریان چیه؟ یعنی کار
 فرجام بوده؟ اگه آره پس این همه انکار برای چیه؟ اصلاً
 قصدش چی بوده؟ پس حرف هایی که تو اتاق زیر
 شیروانی بهم زد چی؟ به نیم رخ بهزاد فرجام نگاهی
 انداختم. متوجهم شد. این سری نخواستم کم بیارم. صاف

زل زدم به عمق چشمهایش. عصبی، طلبکار، پرسشگر!
 رگه های سرخ متورم شده ی سفید چشمهایش، به وضوح
 از همان فاصله ی یک صندلی قابل دیدن بود. عصبی بود،
 پرسشگر و طلبکار...منتظر بودم نگاه میخس رو بگیره.
 پشت نگاهش می تونستی به راحتی آب خوردن خط و
 نشون کشیدن هاش رو بخونی. سرم رو به نشانه ی
 تأسف تکون دادم. و نگاهم رو گرفتم. از گوشه ی چشمم
 دیدم که هنوز داشت نگاهم می کرد.

ده دقیقه ای که گذشت، هومن از راه روی کناری وارد
 سالن شد. صورتش رو شسته بود. فوری به فرجام نگاهی
 انداختم. فکش منقبض شده بود. مأمور با تقه ای به دراتاق
 سرهنگ اجازه ی ورود خواست. و هومن با نگاه کشیده و
 پرمفهومی به هر دوی ما، وارد اتاق شد. چقدر زمان کند
 می گذشت. خسته شده بودم از زل زدن به در، به مأمور
 پشت پیشخوان، از نشستن کنار فرجام، از سکوت نامفهوم
 بابا، از دستبند آهنی. یک ساعتی گذشت. با دیدن
 شخصی که از درب بزرگ ورودی داخل سالن شد، لبخند
 کم جونی لبهام رو زینت داد. پاهام جون گرفتند انگار که
 سریع بلند شدم. آقا مراد؛ صاحب قهوه خونه و شاید

منجی من! اون می تونه کمک کنه، میگه که من و فرجام رو با هم ندیده. به سبیل های از بنا گوش در رفته اش نگاه کردم. با خودم فکر کردم با این سبیلها چه جوری مشتری ها از دستش چایی می خورند؟ یعنی چندششون نمی شه؟ هی مریم؛ حواست کجاست مگه مشتری هاش کیا هستند جز یه مشت آدم معتاد و الکی. یکیش همین بابای خودت. اصلاً فکر نکنم با اون حالشون که یا خمارند یا نشئه حواسشون پی سبیل های آقا مراد باشه! به خودم تشر زدم. مریم الان وقت این حرف ها نیست. به خودم که اومدم، متوجه فرجام با چشم های ریز شده از لبخند بی وقتم، شدم. ناشیانه مسیر نگاهم رو بردم سمت آقا مراد. داشت با مأمور پشت پیشخوان صحبت می کرد. می گفت بهش زنگ زدند که بیاد اینجا. مأمور با چند کلمه صحبت پشت تلفن، هماهنگی های لازم رو انجام داد و ارزش خواست که چند دقیقه ای منتظر باشه. سرخوش زل زدم بهش تا با نگاهم ارزش تشکر کنم. به سمت صندلی ها که نزدیک می شد متوجه ام شد و یک راست اومد سمتم. هر چی نزدیک تر می شد اخمهایش بیشتر توی هم می رفت. رو به روم که ایستاد سریع سلام کردم. سلام آقا مراد.

ببخشید که تو زحمت انداختمتون. ولی راستش... کلافه
میون حرفم پرید و حرصی گفتم: از دختر غلام کَپک بیشتر از
اینم نمی شه انتظار داشت. ببین من رو کجا کشوندی؟
کثافت کاری تو به من چه ربطی داره دختر؟ وا رفتم. پوزخند
فرجام تا عمق وجودم نفوذ کرد. کورسوی امیدم رنگ
تاریکی گرفت. چقدر بیهوده برای حفظ عزت نفسم جنگیده
بودم. یعنی ندیده بود، نشنیده بود تا همین چند روز پیش،
تمام نوزده سالگیم را چطور توی کوچه ی ناهلیمان برای
آبرویم جنگیده بودم! چطور سر به زیر بودم! باور کنم که
ندیده و نشنیده بود! با صدایی که سعی حفظ آرامش
داشتم، گفتم: آقا مراد چی میگین؟ مگه تا حالا چیز بدی
از من دیدید که اینطوری حرف می زنید؟ بهم تهمت زدند.
بابا به دروغ می گه که شما من رو با این آقای کنار دستم
دیدید. اشاره به فرجام کرد. شما باید بگید که دروغه،
بگید که اصغر اگه خودش آدم درستی نیست ولی دخترش
پاک زندگی می کنه. با ناامیدی توی چشمهای ریزش زل
زدم و لرزان التماس کردم: مگه نه آقا مراد؟ شما واقعیت
رو می گید. من تنها امیدم به شماست. فکر کنید منم
دخترتون هستم. نیم نگاهی به فرجام انداخت. روش رو

برگردوند و بی تفاوت دنبال صندلی خالی گشت. تمسخر
نشسته بر لحن صداش، بیچاره ام کرد. اگه من دختری
مثل تو داشتم یه روزم زنده اش نمی داشتم. در ضمن؛ من
چیزی رو که دیدم می گم. نه کم تر، نه بیشتر.

گوشه ی چشمم شروع کرد به تیک زدن. ناباورانه به فرجام
نگاه کردم. تعجب و نفرت توی چشمهایش موج می زد. شل
و وارفته نشستم. دستبند برای فشار دادن سرم و تلاشم
برای آروم کردن کمی از سردردم، یاریم نکرد. منظورش چی
بود؟ خدایا چرا همه ی محاسباتم غلط از آب در می آد؟
مگه چی دیده که می گه هر چی دیدم رو می گم؟ مراد
که حالا نمی تونستم و نمی خواستم لفظ آقا اول اسمش
بچسبونم، اون سمت سالن نشست. تقریباً رو به روی بابا.
از نگاه های که بینشون رد و بدل می شد، می ترسیدم.
با صدای باز شدن در اتاق سرهنگ، هومن با لب باد کرده
که مشتش فرجام نوازشش کرده بود، بیرون اومد. با بی
خیالی خاصی به به سمت ما نزدیک شد. فرجام از جاش
تکان نخورد. به فاصله ی یک وجبی اش که رسید، با لبخند
مودیانه ای گفت: بهتون خوش بگذره پسر خاله. و
چشمکی حواله ی چشم های وق زده ام کرد. با وحشت

به به صندلی تکیه دادم. همین چند کلمه، فقط همین چند کلمه کافی بود تا بفهمی هومن همه کاره ای این داستان یک طرفه است. با همین جمله فهمیدم که فرجام، فرجام سراسر خشم، سراسر نفرت، قربانی ای بیش نیست. رگهای دست مشت کرده ی فرجام نزدیک به پاره شدن بود. با تمام وجود می تونستم درک کنم که اون دستبند فلزی، چقدر عذاب آور بود. بهم می رسیم هومن. به همه ثابت می کنم که توی آشغال چکار کردی. قسم می خورم که ثابت می کنم. هومن سوئیچ ماشینش رو با ژست خاصی توی دستهایش جا به جا کرد و با گفتن "منتظرم پسر خاله" پشت کرد و از در خارج شد. به این فکر کردم که انگار تقدیر رقم خورده رو هیچ جوری نمی شد عوض کرد. من و فرجام در نهایت بی گناهی، گناهکار بودیم و بس. باید تاوان کار نکرده پس می دادیم و بس. در اتاق سرهنگ بود که باز شد. مراد داشت از اتاق سرهنگ خارج می شد. کی رفت تو که من ندیدم؟ از تصور حرف های نامربوطی که ممکن بود به سرهنگ بگه، قلبم نزدیک به ایستادن بود. بی تفاوت و بی حوصله از کنار ردیف صندلی ها رد شد. بدون هیچ حرفی. باز هم گویا با چشم چیزی رو

به بابا فهموند. و من چقدر بیزار بودم از این نگاه هایی که در پشت ظاهر ساکتشان، باری از حرف های پنهانی را به یدک می کشیدند. مراد رفت. نگاه بابا رنگ گرفت. فرجام کلافه تر شد. و من سردرگم تر. سرهنگ جلوی در اتاقش ظاهر شد. نگاهی گذرا به من و فرجام انداخت. تأسف توی نگاهش بی داد می کرد. با گفتن "رحمتی فرجام و مددی رو بفرستشون داخل" به سمت اتاقش چرخید. دست های گره خورده مون که دو ساعتی بود گرفتار صندلی شده بود، باز شدند. قدم های، به قدمهای بلند و سریع فرجام نرسید و اون جلوتر از من وارد شد. سرهنگ پشت میزش منتظر مون بود. دستور نشستن داد و هر دو، رو به روی هم و نزدیک میز سرهنگ نشستیم. استرس داشتم. از حرف هایی که مراد گفته بود بی اطلاع بودم. نگاهم که به فرجام افتاد، بی قرار و عصبی بود. سرهنگ بی توجه به حضورمون، مشغول نوشتن چیزهایی توی پرونده بود. فرجام کلافه و جدی پرسید: خب جناب چی شد؟ این صاحب قهوه خونه چی گفت؟ بالاخره معلوم شد که این خانم و پدر محترمش! چه خوابی برای من دیدند؟ سرهنگ دست از نوشتن برداشت مکثی کرد، کمی جلو کشید و

گفت: نه خير، اين شما دوتا هستيد که از ديروز ما رو سرکار گذاشتيد! رنگ فرجام به وضوح پريد و لبم بود انگار که ترک برداشت. فرجام: منظورتون چيه؟ - منظورم کاملاً واضحه. صاحب قهوه خونه شما دو تا رو با هم ديده! فرجام نگاه سريع و حاکی از وحشتی، به منی که بی هدف زل زده بودم به دکمه ی پيراهنش، انداخت. چرا نمی شد که رد نگاهم رو عوض کنم! سوز زمستونی سردی از تک تک سلول های بدنم عبور کرد و به نوک انگشت هام رسيد. فرجام نيمه ايستاده و ايستاده، با صدایی که رو به بلندی می رفت، گفت: - دروغ گفته. چرا به همين سادگی ولش کرديد مردک کلاش رو؟ کجا ما رو با هم ديده؟ کی؟ چرازش نخواستيد که ثابتش کنه؟ - آقای فرجام اگه قراره باز شلوغ کاری کنی زنگ بزنم بيرنت همون جای که ديشب رو سر کردی! فرجام روی مبل ولو شد. سرش رو بين دست هاش گرفت و نفس عمیقی کشيد. با صدای که سعی در کنترلش داشت، ادامه داد: - جناب شما نبايد روی حرف يه قهوه چي و يه معتاد عملی قضاوت کنيد. اين اصلاً درست نيست. ما داشتيم محکوم می شديم! ما داشتيم بی گناه محکوم می شديم. چه ظلم فاحشی! بالأخره

چشم از دکمه ی پیراهنش کندم و رو کردم به سرهنگ:-
جناب سرهنگ ایشون درست میگند. شما چرا باید حرف ما
رو باور نکنید و اکتفا کنید به دروغهای این چند نفر که
معلوم نیست چه نفعی از این ماجرا می برند؟- ببینید ما
به شاهد نیاز داشتیم. حرف های مراد، هومن و پدرت،
همگی به این نکته اذعان دارند که ادعاهای شما صحت
نداره. هومن گفت که اصفهان بوده و می تونسست با دلیل و
مدرک ثابت کنه. که البته ما طی تماسی با هتل اقامت
هومن، و دانشگاه خواهرش، به صحت حرف هاش پی
بردیم. شما اگه می تونید مدرک قابل قبولی برام بیارید که
حرف هاتون رو ثابت کنه. در غیر این صورت راهی ندارید جز
تن دادن به گزینه ی دوم. به صندلی راحتیش تکیه داد و
دست به سینه منتظر جواب ما شد. باز هم فرجام عصبی
شد. باز هم صداسش بالا رفت. انگاری دقیق و واضح می
دونست که منظور سرهنگ از گزینه ی دوم چیه!- گزینه ی
دوم؟ کدوم گزینه ی دوم جناب سرهنگ؟ مگه الکیه؟ مگه
هر کی هر کیه؟ می تونید داداشم رو بیارید و ازش بپرسید
که من تو اون ساعت کوفتی تو خونه ی خودم بودم. اون
می تونه شهادت بده. دیگه چی می خواین؟- آقای فرجام

یک بار هم بهتون گفتم ما نمی تونیم رو حرف یه بچه ی ده ساله، که از قضا برادرت هم هست، حساب باز کنیم. اگه کس دیگه ای سراغ دارید میتونید معرفی کنید. در غیر این صورت عقل حکم می کنه که ما حرف سه نفر آدم بالغ رو گواه بگیریم. نگاه گذرای به فرجام انداختم وبا عجله پرسیدم: منظورتون از راه دوم چیه جناب سرهنگ؟ و سرهنگ که اینبار گویا دلسوزی توی صداش نبود، جوری که انگار توی دادگاه حکم صادر کنند، گفت: باید با هم ازدواج کنید.

لحظه ای مات شدم. چی می گفت سرهنگ؟ باید با هم ازدواج کنید! عین همین جمله بود دیگه! پوقی زدم زیر خنده. ازدواج کنیم؟! به فرجام و صورت کبودش نگاه کردم و خنده ام شدید تر شد. چقدر مضحک بود. باید با هم ازدواج کنیم. با هم؟! نگاهم بین فرجام و سرهنگی که چشمهایش گرد شده بود، گردش کرد. باز هم خندیدم. خنده دارترین جک سال بود انگار. سرهنگ مملکت جک تعریف می کرد! دست خودم نبود. خنده ی لعنتی بند نمی اومد. از شدت خنده جایی سمت چپ شکمم درد گرفت و همزمان

اشکی از گوشه ی چشمم با عجله بیرون پرید. فرجام ساکت بود. فقط نگاهم می کرد. قفسه ای سینه اش با سرعت بالا و پایین می شد. با همون خنده ی مسخره ام که سعی در کنترلش داشتم رو کردم به سرهنگ. ازدواج کنیم؟ من و این آقا؟ خیلی با مزه بود آقای ایزدی. و دوباره خندیدم. صورت فرجام برافروخته تر شد. با شتاب بلند شد و سمتم خیز برداشت. خفه شو. انقدر صدایش بلند بود که خفه شدم. میخ و ساکت سر جایم نشستم. چشم های وحشی و به خون نشسته اش، تکانی بهم داد. چقدر همه چیز مضحک بود! دستش رو که محکم روی میز کوبید، تمام عضلاتم هیستریک بالا پریدند. چقدر وحشتناک به نظر می رسید. خود جهنم بود. رگ های گردنش غیر عادی بیرون زده بودند. فریاد زد: بس کنید این مزخرفات رو! مگه شهر هرته؟ ازدواج کنیم؟ کدوم قانون مسخره این رو میگه؟ سرهنگ از جاش بلند شد و طلبکارانه تر گفت: آرومتر، چه خبرته؟ می خواستی وقتی داشتید خلاف می کردید به فکر اینجاشم می بودید. وقتی داشتیم خلاف می کردیم؟ کدوم خلاف؟ سرهنگ باور کرده بود حرف های هومن رو، دروغ های بابا و مراد رو! باید باهم ازدواج می کردیم! فرجام

ولی گرگ زخم خورده بود. آرام و قرار نداشت. و من هنوز درگیر حمله ازدواج بودم. من و این مرد ترسناک باید با هم زن و شوهر می شدیم! فرجام!- بزارید یه چیزی رو روشن کنم براتون جناب سرهنگ؛ من زندان می رم ولی حاضر نیستم با یه زن خیابونی ازدواج کنم. هیچ قانونی نمی تونه مجبورم کنه. به من اشاره کرده بود. با گفتن زن خیابانی به من اشاره کرد. گوش هام سوت کشیدند. کاسه ی صبرم لبریز شده بود. پر پر. با من بود؟ زن خیابانی؟! مثل فنر از روی مبل پریدم. کنترلی بر رفتارم نداشتم. با تمام قدرتی که توی خودم سراغ نداشتم! به سینه ی فرجام کوبیدم. انتظارش رو نداشتم. تعادلش رو از دست داد و یک قدم به عقب رفت. دست هام شروع به لرزش کردند. ولی باید از خودم دفاع می کردم. از حیثیتی که فرجام زیر سوال می بردش. باید از عزت نفسم، همان که بابا و مراد زیر پاشون له کردند، دفاع می کردم. فریاد زدم. عقده های این چند روز باز شدند و یکجا فریاد شدند.. تو با چه جرأتی به من نسبت زن خیابوانی میدی؟ اصلاً خود تو کی هستی؟ اصلاً از کجا معلوم پسر خاله ات درست نگفته باشه؟ هان؟ چی فکر کردی؟ فکر می کنی من حاضرم با آدمی مثل تو که

چشمش دنبال ناموس این و اونه ازدواج کنم؟ با آدم
 آشغالی مثل تو که چشماش رو می بنده و هر چی که به
 ذهن بیمارش خطور می کنه به زبون می آره؟ می لرزیدم.
 بغض لعنتی رو پایین می کشیدم و داد می زدم. کلماتم
 تکه تکه بیان شده بود. ولی خودم رو خالی کردم. دروغ
 گفته بودم. برام مثل روز روشن بود که فرجام قربانی بیش
 نیست. ولی دلم خنک شده بود. باید تلافی می
 کردم. خودش رو نباخت. وحشی بود، وحشی ترش کرده
 بودم. به سمتم خیز برداشت. از جام تگون نخوردم. چطور
 می تونست به این راحتی به کسی نسبت هرزگی بده؟
 هر دو نفس نفس می زدیم. و سرهنگ ساکت، پشت میز
 بزرگش گویا، نظاره گر این بود که بالآخره کدوممون مغلوب
 می شیم. یکی دو وجب بیشتر با هم فاصله نداشتیم. –
 خفه شو. زنهایی خونه خراب کنی مثل تو رو باید سنگسار
 کنند. تو چی فکر کردی؟ من به صورت آدمایی مثل تو و
 پدرت تف هم نمی ندازم. طوفانی شدم. تمام وجودم از
 خشم مملوء شد. توهین هاش خارج از تحمل بود. دوباره
 فریاد شدم. – تو باید خفه شی. فکر کردی چون پول داری
 می تونی هر اراجیفی بارم کنی؟ از آدمایی که فکر می

کنند با پول باباشون هر غلطی که دلشون می خواد می
 توند بکنند، متنفرم. آقای فرجام وقتی داری اسم مریم
 مددی رو می آری بهتره دهنت رو آب بکشی. فهمیدی؟ با
 یه قدم بلند به سمتم، محکم هلم داد. تعادلم رو از دست
 دادم و پرت شدم روی صندلی. سرهنگ بلافاصله از جاش
 بلند شد و جلوی فرجام رو گرفت. - چکار می کنی؟ اینجا
 منم که می گم باید چکار کنید. شما، هر دوی شما از نظر
 من مجرمید. پس مثل آدم منتظر می مونید تا براتون تصمیم
 گرفته بشه. دیگه هم اینجا رو با چاله میدون عوضی
 نگیرید. نفس نفس می زدم. با نفرت به چشم های
 پرتفرتش زل زده بودم و خیال کنده شدن نداشتم. تمام
 انرژی من کشیده بود. باید منتظر می بودیم تا برامون
 تصمیم بگیرند. تا ما رو زن و شوهر اعلام کنند. چه قانون
 مسخره ای! من و فرجام زن و شوهر می شدیم! فرجام
 روی مبل نشست. سرش رو با دستاش گرفته بود و
 فشارش می داد. گریه ام گرفت. مثل همه ی وقتایی که
 کم می آوردم، طاقتم تموم می شد. زیر لب نالیدم: هیچ
 وقت نمی بخشمت بابا. سرهنگ تلفن رو برداشت و

خواست تا ما رو به بازداشتگاه منتقل کنند. و این منم، زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد....

گلوله های درشت عرق یکی یکی از بالا به پایین سرریز شدند. باید کاری می کردم. این که شدنی نبود! ازدواج! اصلاً غیر ممکن بود. چشمامو بستم و فرجام پشت نگاه خیسم نقش بست. با وحشت تکون خوردم. نیم خیز شدم روی میز سرهنگ. باید کاری می کردم. جناب سرهنگ باید یه راهی باشه، مگه نه؟ آخه اینکه منطقی نیست! خواهش می کنم. شما اگه بخواید می شه. شما اگه حرف های ما رو قبول کنید، حتماً یه راهی پیدا می شه. خواهش می کنم. گفتم حرف های ما! من و فرجام ما نمی شدیم. امکان نداشت. حتی سرش رو بالا نیاورد. بادکنک گیر کرده گلوم رو به سرعت پایین فرستادم. قطره اشکی بی اجازه روی گونه ی یخ زده ام سُر خورد. اشک های لعنتی، همیشه منتظر بودند. سرهنگ توجهی نمی کرد. اون باور کرده بود. بابا، هومن، مراد، همه رو باور کرده بود. از پشت چشم های خیسم به فرجام نگاه کردم. مسکوت به صندلی کناریم زل زده بود. هنوز کبود بود. صورتم رو با آستین مانتوم پاکش کردم. الان وقت گریه نبود مریم. الان

وقت داد زدن بود. باید کاری بکنم. داره دیر می شه. دوباره رو کردم به سرهنگ که داشت چیزایی توی پرونده درج می کرد. اشک هام دوباره سرازیر شدند. نشد که جلوشون رو بگیرم. نشد که قوی باشم. - جناب سرهنگ با شمام! چرا توجه نمی کنید؟ انگار گریه ام به خودش آورد. خودکارش رو عصبی روی پرونده پرت کرد و گفت: - من کاری رو می کنم که قانون می گه. همین. چشماش رو به فرجام دوخت و ظالمانه، بدون ردی از هیچ ترحمی گفت: - فردا قبل از ظهر عقد می شید و میرید دنبال زندگیتون. دود از کله ام بلند شد. عقد بشیم؟! به همین راحتی؟! مگه الکیه؟! چقدر مضحک به نظر می رسی سرهنگ. چیزی شبیه دلچک های سیرک... دلم بیتابی می کرد برای گفتن کلمه ای مثل خفه شو. انقدر حرف مفت زن، انقدر ... که یقه ی مانتوم محکم و با قدرت کشیده شد. جیغ کشیدم و شوک زده رو به روی فرجام، که داغی نفس های تندش صورت یخ زده ام رو تب دار می کرد، قرار گرفتم. مستقیم و وحشی زل زد وسط مردمک چشمهای ندارم و تکونم داد. - بگو، زود باش بهش بگو که نقشه ریختن. نشستین و با هومن نقشه ریختن که منو بدبخت کنید. که منو مضحکه ی عام

و خاص کنید. بهش بگو، به شرفم قسم هر چی بخوای
 بهت میدم. فقط حقیقت رو بگو... مات و خشک زده با تگون
 دادن های فرجام تگون می خوردم. دستم رو بردم سمت
 دست هاش که رهام کنه. فایده ای نداشت. بدن نحیفم
 یاری نمی کرد. نگاه وحشت زده ام بین مردمک های بیقرار
 و لبهاش می چرخید. سرهنگ شتاب زده از پشت میزش
 بلند شد و به زور یقه ی مانتوم رو از زیر دستاش کشید
 بیرون. با لجاجت سر پا بودم. فریاد فرجام سلول های قلب
 تازه ایست کرده ام رو منجمد کرد. من رو به موت بودم...
 دِ کثافت چرا نمی گی؟ چرا راحت نمی کنی؟ فکر کردی با
 هم ازدواج می کنیم و بعد یه مدت همه چی از یاد می ره؟
 تو چی فکر کردی؟! فکر می کنی یه شوهر پولدار پیدا می
 کنی که برات نقش مجنون رو بازی کنه؟ قصه های
 عاشقانه می گه؟ آره؟ خانم مددی کور خوندی. به محض
 اینکه اون اسم نحست بره تو شناسنامه ام، به ولای علی
 نمی زارم آب خوش از گلوت بره پایین. به خاک پدرم قسم
 بلایی سرت می آرم که هر روز آرزوی مرگ کنی. شکستم.
 پاهام یارای تحمل وزنم رو از دست دادند. خم شدم. به
 قسمی که خورد زار زدم. با دست های لرزونم صورتم رو

پوشوندم و آوار شدم روی زمین سرد موزاییکی. خدایا چرا
 انقدر ضعیف بودم. چرا بس نمی کرد؟ چرا فکر نمی کرد!
 چرا انقدر احمق بود. مگه درد خودم کم بود که این هم
 تیشه به ریشه ام می زد. وای خدا چرا بس نمی کنی؟
 کاش همین الان می مردم. کاش این یکی رو ازم دریغ نمی
 کردی. در اتاق باز و مأمور برای بردنمون وارد اتاق
 شد. صدای سرهنگ که داشت فرجام رو سرزنش می کرد
 حق هقم رو شدید تر کرد... معلومه چی می گی؟ من
 نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده. دوست دارم حرفاتون
 رو باور کنم. ولی با کدوم مدرک؟ چیزی که می دونم اینکه
 این دختر پاکه. اینو برگه ی پزشکی قانونیش ثابت می کنه.
 پس انقدر بهش برچسب زن. انقدر خوردش نکن. نمی
 بینی چه حالی میشه. می تونی جواب خدا رو بدی؟
 تمومش کن اینهمه تحقیر و تهمت رو. چقدر ترحم برانگیز
 بودم. خدایا تمومش کن... دستی بازوم رو گرفت و از زمین
 بلندم کرد. همون مأمور خانمی بود که صبح رفته بودیم
 پزشکی قانونی. توی نگاهش توحم موج می زد. کاشکی
 همین الان می مردم. خدایا اگه یکی از بنده های فراموش
 شده ات بمیره چیزی از خدایت کم نمی شه. به خودت

قسم، به خدایت قسم که باز هم خدایی می
کردی. دوست داشتم اون اتاق رو ترک کنم و برم
بازداشتگاه. مریم چی شد که بازداشتگاه مخوف برات شده
مأمن؟ خدایا داری چکار می کنی؟ چوب کدوم گناه ناکرده
رو بهم می زنی؟

باز هم دستبند روی دست هام جا خوش کرد. دستبند
فلزی که کم کم خو می گرفتم به بودنش. سرهنگ با
مأمور دیگه ای خارج از اتاق صحبت می کرد. به فرجام نگاه
کردم. به دست هاش که میزبان مهمان اهنیش می شد.
نگاهمان که تلاقی کرد، حرف ها برای گفتن داشتم. بی
توجه به مأمور مراقبم قدمی جلوتر رفتم و مستقیم به
مردمک های قهوه ای مطلقش که صاف نشانه ام گرفته
بود، خیره شدم. تمام نفرتی رو که می تونستم به خرج
بدم پاشیدم توی نگاه خیس و گفتم: ـ آقای فرجام منتظر
اون روزی هستم که به خاطر همه ی تهمت های ناروایی
که بهم زدید ازم عذر خواهی کنید. مکث کرد. چشم های
ریز شده اش از حالت نرمالش گشاد تر شد. ولی طولی
نکشید که پوزخند غلیظی گوشه ی لبش جا خوش کرد. ـ

زیاد به آینده ات امیدوار نباش خانم مریم مددی، اوه
 ببخشید یادم رفت دهنم رو آب بکشم، مریم مقدس. مریم
 مقدسش را جوری کشید که دلم بهم ریخت. چیزی میان
 قلبم، شره کرد و پایین ریخت. انگاری حجم عظیمی از
 درونم کاسته شد. صدای مزاحمی از مغز فعالم اخطار داد:
 "هی مریم؛ اون قراره شوهرت بشه، می فهمی." با تکان
 مأمور که مبادا باز هم صدایمان بالا برود، چشم از نگاه
 عصبی و لجوجش گرفتم. تصویر پوزخندش جایی در گوشه
 ی ذهنم، برای همیشه حک شد. فرجام رو با مأمور
 مراقبش تنها گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم. قرار بود
 شوهرم، شریک زندگیم باشد. لبخند زدم. تلخ بود. تلخی
 اش تا سلول های چشایی زبانم کشیده شد. خدایا چقدر
 این روزها با نمک شده ای! موجودی که بابا صداش می
 کردم، بی خیال روی صندلی چرت می زد. دست مأمور رو
 کشیدم و درست رو به روش ایستادم. هوشیار شد و
 چشماش رو باز کرد. پوزخند زدم. چقدر این چند روزه
 پوزخند دیده بودم و زده بودم. عجیب بود. گفتم: بابا، بابای
 مهربونم خوابیدی؟ بیدار شو. تنها دخترت داره عروس
 میشه اونوقت تو گرفتی خوابیدی؟ حیف که مامان اینجا

نیست، حیف که نمی تونه به شوهرش افتخار کنه، به دامادش. پاشو بین چه شوهری گیرم اومده. می بینی چقدر دوسم داره. دوباره اشک های لعنتی. زانو زدم و دست های لرزونم رو گذاشتم روی زانوهایش. می بینی بابا عاقبت بخیر شدم. میبینی بابا؟ دامات قول یه زندگی جهنمی رو به دخترت داده. چرا نشستی؟ باید بیای دعای بدرقه برام بخونی، ولی مثل اینکه اینجا همه عجلند! چرا نمیای دست ما دوتا رو بزاری تو دست هم. وای بابا من تا صبح چه جوری تحمل کنم. دخترت خوشبخت بوده و تا همین فردا، داره خوشبخت تر هم میشه. حق حق کردم. می شنوی خدا؟ می بینی؟ یا سرت گرم جاهای دیگه است؟ چرا نمی بینی؟ چرا مهربون نیستی؟ چرا سر سازش نداری؟ بهم بگو، فقط بهم بگو چکار کردم که شدم بنده ی رونده شده ات؟ هان؟ بهم بگو تا کجا می خوای پیش بری؟ من که مطیع بودم. من که نماز خوندم. ندیدی هیچ کدومشون رو؟ نشنیدی هیچ کدوم رو؟ کجا بودی وقتی مامانم با همه ی جونیش از دستم رفت؟ همه ی تکیه گاه یه دختر هیجده ساله. کجا بودی وقتی بابام می خواست منو بسپاره دست یه مرد شصت ساله؟ هان؟ چرا

نمی بینی خدا؟... کمرم خم شده بود و هق هق بلندم دل خودم رو می سوزوند. مأمور دلسوزانه از جلوی پاهای بابا بلندم کرد. نگاه کردم به چشم های پدرم. ساکت و مغموم نشسته بود. اولین بار بود نگاهش رو غم زده می دیدم. امید گرفتم. دوباره زانو زدم و التماس کردم: بابا تو رو خدا، تو رو خدا بیا و بگو که دختری بی گناهه. من که کسی رو ندارم. قول میدم، قول میدم کار می کنم و هر چی که بخوای برات فراهم می کنم. بیا و نجاتم بده. من نمی تونم. به خدا می میرم. دختری می میره. دستش که دستم رو با خشونت پس زد، امیدم رو خاکستر کرد. زار زدم: با من اینکارو نکن. چطور دلت میاد؟ مگه بابام نیستی؟ مگه از گوشت و پوستت نیستی؟ چطور دلت میاد؟ مأمور دوباره بلندم کرد. فهمیده بود بی فایده است. فرجام رو اون طرف سالن دیدم. سنگ و منجمد. چشم بسته. چشم بسته به تمام نداشته هام. چشم بسته به کسی که قرار بود داشته ام شود. این بار من بودم که دست مأمور مراقبم رو کشیدم و به سمت راهروی منتهی به بازداشتگاه راه افتادم. داخل راهرو که شدیم، صدای بلند زنی که صدا زد: "بهزاد" فضای سالن رو پر کرد. باز هم چشم بسته. اتاق

کوچیک بازداشتگاه، با ورود من جمع چهار نفره شد. سه دختر نسبتاً جوان با تیپ و ظاهری که زیاد جالب به نظر نمی رسیدند. حوصله ی اینا رو اصلاً نداشتم. با بسته شدن در، نگاهی به دخترا کردم و بی حوصله به سمت گوشه ی دنج دیروزی خودم که خالی مونده بود، پرواز کردم. با دیدن سر و شکم که خودمم می تونستم حدس بزنم با اون همه گریه چه وضعی پیدا کردم، شروع کردند به پچ پچ کردن. مهم نبود چی میگند یا چه فکری می کنند. اوضاع خودشون بدتر از من بود! شالمو باز کردم و روی موکت انداختم و پشت به دخترا دراز کشیدم. به روال دیروز. شنیدم که یکی از دخترا گفت: "خانم چه وسواسی هم هست" و با دوستاش پقی زدند زیر خنده. باز هم مهم نبود. بزار تا آخر دنیا به من بخندند. مگه چی میشه؟ مگه دیگه غروری هم برام باقی مونده؟ سرم درد می کرد. گلوم خشک شده بود. معده ام عجیب می سوخت. باز زل زدم به دل نوشته های دیوار گچی نمود. چشمام عجیب میل به بسته شدن داشتند. کاش برای همیشه بسته می شدند. با سردرد و سوزش معده ام که خوابو از چشمام ربوده بود، بیدار شدم. نمی دونم چقدر خوابیده بود. اصلاً

خوابی هم در کار بوده؟ دخترا هنوز بیدار بودند. ولی هوا رو به تاریکی بود. دستم رو گذاشتم روی سرم که احساس می کردم متورم شده و با رخوت بلند شدم. توجه یکی از دخترا بهم جلب شد و با اشاره ای، دخترای دیگه رو هم متوجهم کرد. سردرد لعنتی دست بردار نبود. واژه ی غریبی تو ذهنم جرقه زد. ازدواج. کلمه ای که امروز چندین بار با بیرحمی تکرار شده بود، سردردم شدیدتر شد. من و فرجام زن و شوهر می شدیم! باید زیر یه سقف زندگی می کردیم! من و فرجام؟ فرجامی که غیر از نفرت و خشم چیز دیگه ای ازش سراغ نداشتم. مگه می شد با صاحب اون چشمای وحشی زیر یک سقف زندگی کرد و زنده موند؟ من از فرجام می ترسیدم. از نگاه هاش، داد زدن هاش، تهدید هاش و نفرتش... چه آینده ی در انتظارم بود؟ خدایا می ترسیدم... نیم ساعتی گذشت که در اتاق باز شد و شام آوردند. به غذا که نگاه کردم دلم پیچ خورد. مخلوطی از بادمجون و سیب زمینی و پیاز که خیلی بی سلیقه خرد شده بودند. چاره ای نبود. میلی به غذا نداشتم ولی از سر اجبار چند لقمه گرفتم. دخترا هم مشغول بودند و خدا رو شکر سرگرم خودشون. ظرف های

غذا که برده شد دوباره خوابیدم. دیگه حوصله ی فکر کردن هم نداشتم. راه که به جایی نمی بردم، ناامید چشم هام رو در آروزی دقایقی خواب راحت می بستم. تلاش بی فایده ای بود. مگه ممکن بود کسی اون بیرون، شاید با فاصله ای کمتر از اون چه که فکرشو کنی به تو فکر کنه، با نفرت، با انتقام، و تو با خیال راحت چشم ببندی و چیزی نگذشته خوابت ببره! با صدای قیژ در بازداشتگاه، پلک هام به زحمت از همدیگه جدا شدند. به محض باز شدنشون صدای ناکوک آلنِکاخُ سُنْتی... پتک وار بر سر احساسات دخترانگی ام فرود آمد و پشت بندش، دلهره ای که این دو روزه مهمون تک تک یاخته های وجودیم می شد. مأمور با سر اشاره ای به سه دختر هم اتاقیم کرد و گفت: "بیاین بیرون". دخترا بیدار بودند. نمی دونم از کی؟ یعنی ساعت چند بود؟ چطور انقدر راحت خوابیده بودم که متوجه چیزی نشدم؟ به صورت مأمور نگاه کردم برای دیدن اشاره ای سمت خودم. خبری نبود. انگار هنوز میهمان این اتاق نمودم. همین جا که از دیروز، سخت! پناهم شده بود. تنها موندم و از تنهاییم خوشحال شدم. چه درد غریبی است... صورتش توی ذهنم نقش بست. واضح. با همون رگه های

متورم شده ی کنار پیشونیش. یعنی اونم بیدار بود؟ چه دنیای عجیبی! می خواد شوهرم بشه؟ ما زن و شوهر می شیم؟ بهزاد فرجام و مریم مددی؟ چقدر بهم نمی اومدیم! اگه زنش می شدم و مجبور بودم زیر سقفی که اون توش زندگی می کنه، نفس بکشم، چه بلایی سرم می آورد؟ با اون همه نفرتی که از من داره. با اون همه خشم و اون همه سوء ظن... جرأت نمی کردم از واژه ی شریک زندگیم! استفاده کنم. تا وقتی مامان بود و من امیدی به زندگی داشتم هر از گاهی به رویاهای سفیدم گریزی می زدم و به ازدواج فکر می کردم. به علی؛ همسایه ی دیوار به دیوارمون. علی خجالتی و سر به زیر که دانشجوی سال آخر بود. علی که هر وقت بیرون می رفتم پرده ی اتاقش تگون می خورد و من حواسم بهش بود. علی که نقشه کشی می خوند و چند بار جواب سوال های ریاضی من رو با شرم توضیح داده بود و صورت من گل انداخته بود. ولی حالا چی؟ چرا نمی تونم فرجام رو به جای علی بشونم؟ فرجامی که پولداره، فرجامی که خوش تیپ و خوش چهره است. فرجامی که می تونست سوای اخلاق تندش آرزوی هر دختری باشه، ولی نه تو این موقعیت، نه با این شرایط.

نه با اجبار. که من نمی توئم هیچ آینده ی روشنی برای خودم تصور کنم، مثل همه ی دخترای دم بخت. مثل همه ی دخترایی که قراره لباس سفید بپوشند و سفید بخت بشند. مانتوی قهوای رنگ و رو رفته ام بهم دهن کجی می کرد. من همیشه متفاوت بوده ام. زانو هام رو بغل کرده و غریبانه دیوار سیاه پشت سرم رو تکیه گاه کرده بودم. داشت به چی فکر می کرد؟ اینکه چه جوری از این به بعد می خواد از من، از منی که فکر می کرد از همه مقصرترم، گناهکارتترم، انتقام خواهد گرفت؟ چشمام رو بستم. من چکار می تونستم بکنم؟ چقدر بی پناه بودم. چقدر درد داشتم. صدای قیژ مکرر در بازداشتگاه چشمهای بسته ام رو هوشیار کرد. "بیا بیرون" دستوری و بی خیال بیان شد. همه ی عضلاتی که باید کمکم می کردند تا جمله ی دستوری مأمور بازداشتگاه رو اجرا کنم، لجوجانه منقبض شدند. خدایا فلج شده بودم. وقتش رسیده بود و من فلج شده بودم. باید می رفتم. می رفتم و پیوندی که آسمانی بود اما تلخ و اجباری، بین من و فرجام شکل می گرفت. پیوند دهنده ی قلب ها کنارم گذاشته بود. چشم بسته بود. دستم رو به دیوار گرفتم و با بدبختی بلند شدم. پاهام

سست شده بودند و قدم برداشتم مساوی بود با سقوط. عاجزانه به مأمور سرد و بی تفاوت نگاه کردم. متوجهم شد و با بی حوصلگی کمک کرد تا در ورودی بازداشتگاه قدم بردارم. با برخورد دست های بزرگ و زبرش به پوست دستم، واژه ی دژخیم توی ذهنم تکرار شد. دوباره تحویل خانم امیری داده شدم. و دوباره دستبند فلزی سرد، راهروی طولانی انگار کوتاه شده بود. کاش می شد تا ابد توی همون بازداشتگاه نفرین شده بمونم. من بی هیچ وجه شرایط ما! شدن رو نداشتم. از دور بابا رو دیدم که آزادانه و بدون دستبند با خانم جوونی بحث می کرد. لباس که عوض کرده بود حکم این بود که مریم تموم شد. هیچ راه گریزی نیست. تو، محکوم شدی! نگاه های کنجکاو افراد حاضر سالن، بیش از حد سنگین بود. زن جوون شیک پوشی که با بابا بحث می کرد با دیدنم حرفش رو قطع کرد و با شتاب خیز برداشت سمتم. بابا اون پشت بود. مثل همیشه بی تفاوت. مثل همیشه بود و نبود! چقدر آشنا به نظر می رسید. چقدر عصبانی بود و چشم های مشکی و کشیده اش رو حجم عظیمی از نفرت آشنایی پر کرده بود. محکم سر جام ایستادم. مریم یاد بگیر از این به بعد محکم

باشی. تو تنهایی. می بینی پدرت چه بی خیال و بی تفاوت حتی قدمی هم جلو نمیاد. پس محکم باش و بجنگ. به دو قدمیم رسید، دستش بالا رفت و روی صورت یخ زده ام نشست. شوکه شدم. با اینکه انتظارش رو داشتم اما از سیلی ناحق زن آشنا دلم گرفت. سیب آدمم بالا و پایین شد. خیره شدم به بابا. نگفتم چرا زدی تو صورتم! نگفتم اصلاً تو کی هستی که بخوای دست روی من بلند کنی. نتونستم بگم هوی چکار می کنی بابام اینجاست و تو داری به صورتم سیلی می زنی؟ فریادم تلنبار شد پشت سیب گلویم. مثل همیشه. بابا سرش رو پایین گرفت و مسیر نگاهش رو عوض کرد. هنوز نگاهم به بابا بود.

نگاهم رو از بابا گرفتم و به لب زدن های زن جوون چشم دوختم. چیزی از حرف هاش نمی شنیدم. با ضربه ای که به تخت سینه ام زده شد، گوشهای کپ شده ام شروع به کار کردند. دختری ی پتیاره آخه تو چه سنخیتی با خانواده ی ما داری که می خوای خودت رو قالب کنی به بهزاد؟ هان؟ مگه از روی جنازه ی من رد بشی که بخوای زن بهزاد شی. به اون بابای بدتر از خودتم گفتم. من اجازه

نمی دم. اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن. صدای فرجام رو از راهروی که چند دقیقه پیش پشت سر گذاشته بودم شنیدم:– بیتا؛ مگه نگفتم نیا! زنی که به صورتم سیلی زده بود بیتا بود. آشنای فرجام بود. رنگ نگاهش برام آشنا بود چون مثل فرجام تحقیرم کرده بود. فرجام حضور داشت. پشت سرم. پس حتماً دیده بود چه اتفاقی افتاده. چرا سیلی ناحقش رو بی جواب گذاشته بودم؟ مریم اجازه نده با سکوت هر کس هر برداشتی که دلش می خواد بکنه. سکوت نکن مریم. اجازه حکم صادر کردن به هر کسی رو نده. تو هم آتشفشان باش. دفاع کن از حقی که پایمالش می کنند. همچنان داشت می تاخت. فرجام دورتر ایستاده بود و تماشاگر. چشم های سرخش نشون می داد برزخیه. ثابت می کرد خواب به چشماش راه پیدا نکرده. بی مقدمه و ناگهانی دست آزادم رو بلند کردم و با قدرت یقه ی زن آشنا رو تو دست هام گرفتم. آتشفشان شدم. غریدم. بابا رو از ذهنم پاک کردم. حاضری که حضور نداشت. داد زدم:– شما به چه جرأتی دست رو من بلند می کنید؟ اصلاً شما کی هستید که به خودتون اجازه ی همچین کاری رو میدید؟ صدام بالا رفت و یقه اش رو بیشتر تو مشتم فشار

دادم. دست دستبند شده ام کشیده شد:– این منم که
 شاکی هستم. این منم که با تمام پاکیم باید با آدمی مثل
 این آقا ازدواج کنم و تحملش کنم. من پاکتر از اونیم که
 بخوام برای شما توضیح بدم. چون نیازی به جار زدن پاکیم
 ندارم. ولی مثل اینکه امثال شما و دوستتون نیاز دارند هر
 چند وقت یه بار جار بزنید و فریاد بکشید. شاید بتونید حقی
 رو پایمال کنید. دفعه ی دیگه که خواستی دست رو مریم
 مددی بلند کنی فکر عاقبتش هم باش. چون مطمئن باش
 تلافی می کنم. با شدت یقه اش رو ول کردم که باعث شد
 چند قدمی عقب گرد کنه. سبک شدم. دفاع کردم. هر چند
 با حرف. هر چند با زبون. بیتا کم نیاورد و دوباره خواست به
 سمتم هجوم بپاره. ولی اینبار خانم امیری اجازه ی نزدیک
 شدن نداد. انرژی برای درگیر شدن نداشتم. تا چند ساعت
 دیگه می شدم مریم فرجام! از مددی ها، از بابا، برای
 همیشه خداحافظی می کردم. و چقدر خوشایند بود برام
 که دیگه پدری نداشتم. چون از همین روز بابا رو برای
 همیشه پاک می کردم. از همون لحظه ای که بهم پشت
 کرد تا دخترش سیلی بخوره. همه ی اونایی که باید می
 بودند، توی سالن جمع بودند. فرجام، بابا، بیتا که نمی

دو نم چه نسبتی با فرجام داشت، و خودم. دلهره و استرس بیش از حد و معده ی خالیم باعث ضعفم شده بود. همه منتظر بودیم. کسی چیزی نمی گفت. فرجام و نیلو با هم بحث می کردند. انگشتهای فرجام هر از گاهی از سر کلافگی لای موهای په دست مشکیش در حرکت بودند. بابا خیلی دورتر تنهایی نشسته بود و شاید فکر مواد امشبش بود که قراره از کجا تأمین بشه. مطمئن بودم هومن تا مدتی تأمینش می کرد. زیر قیمت فروخته شده بودم. شایدم هم تخفیف فصلی! با ورود شخصی از درب ورودی، زیر چشمم تیک زد. زانوهام به لرزش افتاد و حجم عظیمی از سرما به عضلاتم منتقل شد. با ورود حاج آقای که دفتر و دستکش خبر از توفیق اجباریمون می داد، نگاه ترسیده من و خشمگین فرجام در هم گره خورد. ناخواسته دستهایی که رو به انجماد بودند، توی دست خانم امیری خشک و خالی از احساس، گره خورد. نگاه وحشت زده ام رو بهش دوختم و با لکنت و درماندگی گفتم:– من می ترسم خانم امیری تو رو خدا په کاری بکنید. خشک تر و سردتر از قبل گفتم:– از دست من کاری بر نمیاد دختر خانم. راهیه که خودتون انتخاب کردید. خنجر برنده ی بی

کسی، قلبم رو چاک زد. دست هام رو از دست های خانم امیری آزاد کردم. چه سودی داشت..

ی هیچ حرفی دستم کشیده شد. چشم هام نمی خواست ببینه. نه فرجام رو که هرم نگاه عجیبش از همون فاصله تو صورتم حس می کردم، نه بیتا با اون چشم های درنده و هزار زخم نزده و نه بابا، با حضور غایبش. باید می رفتیم و این مقصد برای من، برای مریم بی گناه و طیب، به منزله ی قربانگاه بود. حکم اعدام رو صادر کرده بودند انگار. مریم تقدیرت چطور رقم خورد که سفره ی سفید و حریر عقدت، به چوبه ی اعدام مبدل شد؟ قدم میخ شده بر زمینم رو به سختی کندم و همپای فرجام رفتیم تا رقم زنند پیوند دیکته شده مان را. اونوقت بود که تازه می رسیدم به اول خط! خبری از سفره ی عقد نبود، خبری از لباس سپید، تاج بلند نقره ای با توری بلند سفید، خبری از پچ پچ های عاشقانه، از سرخ شدن های هر از گاهی، دست های بهم گره خورده، گریه های مادرانه ی از سر شوق، دعای خیر... هیچ کدوم نبود. خبری نبود. چه آسان تمام آروزهایم را باختم. دو به هیچ! چقدر متقلب بودند! و چه آسان، شاید! روزهای روشن فرداهایم، تقدیر با ته مانده ی

قلم یکدست سیاهش، خط خطی کرد. فرداهای دوست داشتنی ام کنار علی، شاید سفید نبود، شاید آبی بود شاید هم نیلی، ولی هر چه بود از تبار رنگ های روشن بود. ولی حالا چی؟ علی پشت پنجره ی اتاقش باقی موند و لباس سپید بختم گل آلود شد. آرزوهای رنگی و شاید خاکستریم از مقابل چشم های به ماتم نشسته ام، به پرواز در آمدند. مانتوی رنگ و رو رفته و کفش های اسپرت سه ساله ام، باز به بدترین شکل دهن کجی می کردند. اتاق سرهنگ امروز شاهد عقد ما بود. عاقد پشت میز بزرگ سرهنگ نشسته بود و من به این فکر کردم که این میز چقدر برایش بزرگه! باز همه ی اونایی که باید می بودند، بودند. سرهنگ با لبخند پدرا نه ای من و فرجام رو کنار هم روی مبل دو نفره ی کنار میز نشوند. به هیچ کس نگاه نمی کردم. دوست نداشتم دیدن صورت برافروخته ی فرجام استرسم رو صد برابر کنه. فرجام ساکت بود. بیتا اشک می ریخت و هر از گاهی پر صدا دماغش رو بالا می کشید، بابا بی تفاوت و من مسکوت هم پای فرجام. عاقد شناسنامه هامون رو خواست. شناسنامه ی من از طرف بابا و شناسنامه ی فرجام از کیف بیتا روی میز بزرگ جا

خوش کرد. تا می تونستم از فرجام با فاصله نشسته و گوشه ی مبل جمع شده بودم. حواسش به هیچ چیز نبود. عجیب آروم بود. خبری از صورت کبود یا حتی سرخ شده نبود. اینبار عجیب صورتش به سفیدی می زد. با انگشتهای دستم بازی می کردم و هر از گاهی سنگینی نگاه عاقد رو که در حال چک کردن مدارکمون بود، حس می کردم. با صدای عاقد که پرسید: "خوب آماده اید؟" انگشت های زخمی شده از جویدنهای این چند روز رو بیخیال شدم و آخرین تلاشم رو برای بهم زدن این ما شدن، به کار بستم. سرم رو بلند کردم و با صدای بلند و محکم گفتم: _ حاج آقا من راضی نیستم. چرا کسی نفس نمی کشید! سکوت اتاق بدجوری توی ذوق می زد. پوزخند مسخره ی گوشه ی لب فرجام رو بی اعتنا رد کردم و دوباره سیخ شدم تو چشمهای خونسرد حاج آقا و ادامه دادم: _ مگه نباید دختر و پسر راضی باشند؟ مگه رضایت اونا شرط اول ازدواج نیست؟ پس به چه حقی من رو مجبور به این ازدواج می کنید؟ نگفتم ما، به تلافی پوزخند چند لحظه پیشش. من هم بلد بودم نرون های عصبیت رو به بازی بگیرم بهزاد فرجام! به بابا نگاه نکردم، به سرهنگ که مبل بغل دستی

بابا رو اِشغال کرده بود، نگاه نکردم، غرولند های عصبی بیتا که دم در ایستاده بود برام اهمیتی نداشت. منتظر جواب عاقد، بهش خیره مونده بودم. شرایط شما فرق می کنه، فرقش هم اینکه شما دارید تو کلانتری عقد می کنید. خلاف شرع کردید. ولی خوب، انشالله تعالی که زندگی خوبی رو در کنار هم داشته باشید. باز هم تلاش کردم. باز هم دست و پا زدم. شاید راه به جایی پیدا کنم. حاج آقا آخه این چه قانونیه دو تا آدمی که همدیگه رو نمی فهمند رو به هم پیوند میدن؟ من که می دونم این زندگی به یک ماه نمی کشه. من بلافاصله درخواست طلاق میدم. چقدر فرجام آرام بود. حاج آقا اخم کرد. سرهنگ سری تکون داد. - دخترم با مهریه ای که در نظر گرفته میشه، آقای فرجام فکر نکنم بتونه از پس پرداختش بر بیاد. می مونه شما. اونم به لطف الهی درست میشه. صبر داشته باش. کمی خودش رو جلو کشید و رو به فرجام آرام مهبای طوفان گفت: - بعضی اشتباهات قابل جبران نیستند دختر خانم. دوستی ها کمرنگی کسی ها پیداست راست گفتی سهراب آدم اینجا تنهاست...

النِّكَاحُ سُتَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي...تمام شد. به همین سادگی. عروس سیاه پوش به ماتم نشست، بی دریغ اشک ریخت و مردش، بهت زده خیره به دفتر بزرگ تایید تاوانمان. در حجم عظیمی از سکوتی تلخ، من و او، ما شدیم. خبری از مهر سکه، ۱۰۰۰ شاخه گل رز نبود. احساسی در بین نبود. احساسی خرج نشد. با شنیدن چیزی که به عنوان مهریه تعیین کرده بودند، متعجب و ناباورانه به سرهنگ و بعد فرجام خیره شده بودم و فرجام به تلخ خندی، آرام و از دورن طوفان، پای دفتر بزرگ حاج آقا رو چند خط کج و معوج زده بود. نوبت من که رسید باز هم چشم های داغدارم، غریبانه میزبان اشک هایم شد. کاش مامان پیشم بود. اگه بود حتماً می پرسیدم وقتی پای امضای دفتر دوتا شدنم، نم اشکام روی کاغذ سفید جا خوش کنه، باز هم پیوند آسمانی شگون داره؟ وقتی با دست های لرزون و قلبی متلاطم از آینده ای نامعلوم، خودکار آبی بیک رو به دست می گیری و قبل از خط زدن هایی که هیچ شبیه به امضا نبودند، به چشم های مردت نگاه کنی، و مردت با انزجار رو برگردونه ازت، باز هم می تونه تأهلت میمون و مبارک باشه؟ این روزها آنقدر

زمین خورده امکه رنگ آسمان را فراموش کرده امبوی خاک می دهد تمام آرزوهایم. حاج آقا مشغول جمع کردن دفتر و دستکش شد و از فرجام خواست که چند روز دیگه برای گرفتن شناسنامه هامون که حالا قرار بود هویت شخص دومی رو به دوش بکشه، به دفتر خونه ای که که کارتش رو داد، مراجعه کنه. بی وقفه و آروم اشک می ریختم. بیتا بیشتر از این نتونست فضای خفه ی اتاق رو تحمل کنه و توی سالن منتظر موند. منتظر چی بود؟ من و فرجام؟ یعنی باید کجا می رفتیم؟ اصلاً فرجام کجا و با کی زندگی می کرد؟ استیصال با تمام قدرت خیمه زده بود به راه های تنفسیم و گویا قصد کپ کردنشان رو داشت. سرهنگ، فرجام رو که حالا دیگه آرامش چند دقیقه پیش رو نداشت به بیرون سالن برد و گوشه ای خلوت مشغول صحبت کردن شد. چی می گفت که فرجام با اخم عمیق روی پیشونی، سنگ و ساکت به پشت سر سرهنگ که خالی بود زل زده بود؟ داشتم از بند کلانتری آزاد می شدم. ولی نمی توستم قبول کنم که از امروز با فرجام زیر یه سقف می رفتیم. بهزاد فرجام. مردی که این چند روز بارها و بارها بهم تهمت زد. مسخره ام کرد. به گناه ناکرده محکومم کرد. و حالا شده

همسرم. واژه ی همسرم زیاد با من و او همخوانی
 نداشت. بهتر بود بگم شوهرم! شوهر که میگی یاد مردای
 زورگو و ضعیف کش می افتی. و چه لفظ شوهر به فرجام
 می اومد. اصلاً پدر و مادرش کجاند؟ چرا کسی نیومد؟ به
 معنای واقعی مردم، مجهول بود. معادله ی سه
 مجهولی! با صدای کسی که دیگه هیچ بندی بهش پیوندم
 نمی زد، از افکارم بیرون اومدم. منتظر شدم شخصی که
 اسم پدر رو یدک می کشید به حرف بیاد. سرفه ای کرد و
 با صدای خش داری که نشون می داد کم کم باید برم و
 خودم رو بسازم، گفت: دختر من خیر و صلاحه رو می
 خواستم. پسر بدی به نظر نمیاد. به حرفش باش، لجبازی
 نکن باهاش، بزار باهات خوب تا کنه. یه مدت که بگذره
 یادش میره همه چیز رو. نبینم پاشدی بند و بساطت رو
 جمع کردی اومدی خونه ی من، که راهت نمی دم. بشین
 و باهاش بساز. پولداره. سرش به تنش می ارزه. اگه تو
 نخوای اون نمی تونه طلاق بده. پی حواست رو پی
 زندگیت بده. حرفهاش، نصیحت های پدراشه! که حتی
 زحمت اینکه دخترم مخاطب قرار بده که تموم شد، منتظر
 عکس المعلم بالای سرم ایستاد. بلند شدم و اشک هام رو

با پشت دست پاک کردم. با نفرت توی چشماش زل زدم و گفتم: - چی بهت رسید؟ هومن تا چند وقت تأمینت می کنه؟ هان؟- تو به ایناش کاری نداشته باش. برو سرت رو بنداز پایین و زندگیت رو بکن. همه ی عذاب این چند روز، همه ی سختی هایی که به مامان داد و همه ی کتکایی که ازش به ناحق خورده بودم، جلوی چشمهام به نمایش در اومدند. آدم چقدر می تونه انسان نباشه؟! بویی از انسانیت نبرده باشه؟ منزجر و متنفر توی عمق چشمهای ریزش خیره شدم و جملاتم رو تو صورتش پرتاب کردم: - از این به بعد دیگه بابا ندارم. هر چند از همون وقتی که دنیا اومدم هیچ نقشی تو زندگیم نداشتی. چرا داشتی، خیلی هم پررنگ بودی. مأمور عذاب! زندگیم رو به لجن کشیدی. دیگه نمی خوام حتی اسمت رو بشنوم. پات رو که از این خراب شده گذاشتی بیرون، فراموش کن که یه روز دختری داشتی. اگه می تونستم، اگه توانایی داشتم، اسمم رو از شناسنامه ات قلم می زدم. چون عارم میاد از داشتنت. مطمئن باش اگه از زور گرسنگی گوشه ی خیابون جون بدم هیچ وقت سراغ آدم کثیفی مثل تو نمیام. صدای سیلی محکمش، توی اتاق اکو شد. دستمو

روی صورت داغم نذاشتم. سرم رو پایین نگرفتم و اجازه ی باریدن به چشمام رو ندادم. سنگینی نگاه فرجامو روی تک تک سلولهام حس کردم ولی سخت و سرد سر جام ثابت ایستادم.

بابا رفت. دل شکسته ام رو پشت سر گذاشت و از اتاق بیرون رفت. فرجام با قدم های محکم از بابا که به سمت سالن می رفت و سیلی محکمی رو بدرقه ی راه دختر تازه عروسش کرده بود، رد شد و مستقیم اومد تو اتاقی که جز من، کس دیگه ای نبود. یخ و محکم، چشم های سنگ شده اش رو بهم دوخت:– بریم خانم مددی. خانم مددی اش! اصلاً رنگ صلح نداشت. اعلام جنگ می کرد. شوهرم شده بود و اختیار دارم. به فرجامی که سیخ منتظر ایستاده بود، نگاه کردم و نمی دونم از کجا و چرا صورت کبود شده عاطفه خانم از دست سنگین شوهرش، توی ذهنم نقش بست. و بارها و بارها واژه ی شوهرم که عجیب با فرجام هم خوانی داشت رو با خودم تکرار کردم. سرم رو پایین گرفتم و آروم از کنار فرجام که خشک در ورودی شده بود رد شدم و با چشمهام دنبال سرهنگ گشتم. از بی پناهی به سرهنگ پناه آورده بودم. بی کسی بدجوری عرض اندام

می کرد. بابا داشت چیزایی بهش می گفت و بیتا اون سمت سالن ایستاده بود و دقیق و عجیب براندازم می کرد. مستأصل وسط سالن ایستادم. باید چکار می کردم؟ یعنی همین جا منتظر وایستم؟ سرهنگ حواسش نبود و با اخم به حرف های بابا گوش می داد. مهم نبود چی دارند می گند. بابام دیگه هیچ سمتی برام نداشت. غریبه تر از غریبه. با تماس دست قدرتمندی که بازوم رو تو دستش می گرفت، ترسیدم و به عقب برگشتم. چشم های وحشی و سرخ شده ی فرجام ضربان قلبم رو بالا برد. دست هام آنآ یخ شدند. سعی کردم دستم رو آزاد کنم. ولی خیره شد و محکم تر فشارش داد. با گفتن: "چکار می کنی؟ ولم کن" نیشخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و فشار دستش بیشتر شد و من پشت سرش تقریباً کشیده شدم. به نزدیکی سرهنگ که رسیدیم، سرهنگ حرفش رو با بابا قطع کرد و به دست اسیر شده ی من توی دست فرجام خیره شد. فرجام بی توجه به حرف های قطع شدشون و بی توجه تر به بابا، جدی و با اخم عمیق پیشونیش که این چند روز به عمقش اضافه شده بود گفت: - ما باید بریم. فکر نکنم دیگه اینجا کاری داشته باشیم. سرهنگ اشاره ای به

مچ دستم که از دور هم معلوم بود تحت فشاره کرد و
 گفت:۔ امیدوارم به حرفام توجه کنی. قسمت شما هم
 همین بوده. به فال نیک بگیرینش و سعی کنید زندگیتون رو
 بسازید. براتون آرزوی خوشبختی می کنم. بیتا سریع
 خودشون رو به جمع غیر دوستانه امون رسوند و گفت:۔
 بهزاد می خوام چکار کنی؟ می بریش خونه ات؟ سوال بیتا
 رو بی جواب گذاشت. دوباره من رو دنبالش به سمت
 خروجی کشید. دست خودم نبود، ترسیدم. از این مرد به
 معنای واقعی می ترسیدم. چه تضمینی بود که قراره چه
 بلایی سرم بیاره! هنوز چند قدم دور نشده بودیم که
 انگاری چیزی رو فراموش کرده باشه، دوباره برگشت سمت
 سرهنگ و گفت:۔ جناب سرهنگ همین جا می گم این
 آقای محترم که به ظاهر پدر این خانمه، حق نداره پاش رو
 تو خونه ی من بذاره. انتظار هم نداشته باشه دخترش به
 دیدنش بیاد چون من همچین اجازه ای نمی دم. سرهنگ
 بلافاصله با کلافه گی جواب داد:۔ یعنی چی؟ تو که نمی
 تونی پدر و دختر رو از هم جداشون کنی. عصبانی وسط
 حرفش پرید و بی توجه به جمع سه نفرشون با گفتن:
 "همینکه گفتم" دوباره دستم رو کشید و از سالن بیرون

رفتیم. با صدای بیتا که می گفت: "بهزاد صبر کن کارت دارم" دوباره ایستاد. چقدر ضعیف بودم که حتی قدرت اینکه دستم رو از دستش آزاد کنم رو نداشتم. برای چی انقد عجله داشت؟ خدایا من میترسم. چه جوری برم با مردی که نگاهش، حرف هاش، برام ترسناک بود؟ دستم رو ول نکرد و منتظر حرف های بیتا شد. با کلافگی سعی کردم مچ دستم رو جا به جاش کنم تا شرم رو که بی فایده دیدم، گفتم: دستمو ول کن لطفاً. اهمیتی نداد. و فشار دستش رو بیشتر کرد. صورتم از درد جمع شد. بیتا حرصی گفت: چکار می خوای بکنی بهزاد؟ می خوای ببریش خونه ات؟ داد زد: پس می خوای چکار کنم؟ می بینی که به چه بدبختی گرفتار شدم. زنمه می برمش خونه ام. اینم مجبوره زندگی کنه. یعنی مجبورش می کنم. وحشت زده به بیتا نگاه کردم. خشم و نفرت فرجام که لا به لای حرف هاش می توستی به وضوح لمس کنی، به جنونم می کشید. چرا از وقتی صیغه ی عقد بینمون خونده شد انقد زبونم کوتاه شده بود؟! بیتا از جواب فرجام نگران به نظر می رسید. کمی آرومتر شد و پرسید: پس سینا چی؟- سینا هیچی. قرار نیست تغییری تو زندگیم بوجود بیاد. یعنی

چی هیچی؟! تو نمی تونی نسبت بهش بی تفاوت باشی. من خواهر هر دو تونم نمی تونم... وسط حرفش پرید و عصبی تر غرید:- بس کن. گفتم که همون روال سابق. تو هم زنگ بزنی شوهرت بیاد دنبالت. الان اصلاً حوصله ی بحث کردن ندارم. در ضمن تا یه مدت هم نیاین خونم. من خودم میام بهتون سر می زنم.

بیتا کوتاه اومد. انگار می دونست بحث کردن بی فایده است. ساکت کنار بهزاد ایستاده بودم. از وقتی صیغه جاری شده بود، هر از گاهی اسم بهزاد توی ذهنم تکرار می شد. بیتا نگاهی به سر تا پام انداخت و پوزخند بود یا لبخند!، گوشه ی لبش جا خوش کرد. ترس و درماندگی چشمانم، می دانستم که بیداد می کرد. فرجام با گفتن: "من رفتم تنها نری ها. بگو محمد بیاد دنبالت" دوباره دستم رو کشید و به سمت پارکینگ کلانتری راه افتاد. چرا نگفت ما رفتیم؟! مریم چه خوش خیالی! مثل بچه ها دنبالش کشیده شدم. سویچ ماشینی رو از توی خرت و پرت هایی که توی کیسه ای که از کلانتری تحویل گرفته بود پیدا کرد و با زدن دکمه ای، صدای تیک دزد گیر، سکوت پارکینگ رو

شکست. ماشین شاسی بلند پاترول بود. زیاد از اسم ماشینها سر در نمی آوردم ولی این یکی رو خوب می شناختم. روزی که مریم خونه ی کوچیک و بی مهر پدری بودم، آرزوی سوار شدن ماشین شاسی بلندی رو داشتم. وقتی که خواهر زهرا خانم با پاترول شوهر پولدارش می اومد دیدن خواهر ظلم دیده اش، همه ی کوچه چشم می شدند. چه بی رحم آرزوهای کوچکم بهای گزافی را طلب می کردند. در جلویی ماشینو ک باز کرد، تقریباً هولم داد داخل ماشین. چه فکری می کرد با خودش که همچین رفتاری باهام داشت؟ از سکوتی که کلمات عربی جاری شده بر زبان حاج آقا باعثش شده بود، بدم اومد. لرزش زانوهام با نشستن روی صندلی های چرمی به وضوح دیده می شد و پر مانتوم رو به لرزش در می آورد. با کوبیدن در ماشین، ترس مهمون دل بی قرارم شد. کاش می شد عقب بشینم. از اینهمه نزدیکی معذب بودم، می ترسیدم. با ده ها حس مبهمی که نمی شناختمشان. دستم رو روی زانو های لرزونم گذاشتم و مشتشون کردم. تو فکر خونه اش بودم. چطوری بود؟ آپارتمانی یا ویلایی؟ کجای تهران بود؟ در سمت خودش رو که بهم کوبید هینی گفتم و

پریدم بالا. بی توجه استارت زد و دنده عقب گرفت. حجم خالی جمع شده تا بیک گلوم رو با زور و اخم پایین می فرستادم. ترجیح دادم نبینمش تا استرسم بیشتر از این نشه. سرم رو گرفتم سمت شیشه و به مناظر دود گرفته ی بیرون خیره شدم. با لحنی که سراسر تمسخر بود، نه حتی رگه هایی از تمسخر؛ تماماً تمسخر، مخاطبم قرار داد:ـ خوب خانم مددی، هنوزم معتقدی که مریم مقدسی؟

احیاناً حالا که تنها شدیم و زبونت کوتاه شده نظرت برنگشته؟ عصبی بود. برگشتم سمتش. نتونستم به صورتش نگاه کنم. نگاهم رفت سمت دستش که حرصش رو سر دنده خالی می کرد. جوابی ندادم. الان وقت دفاع کردن نبود. گفتنی ها رو گفته بودم. تو حریمی که خودش تنگ و کوچیکش کرده بود و من رو جلو نشونده بود، باید اعتراف می کردم که جرأت نکردم. جرأت حرف زدن پیدا نکردم. باز هم شدنم مریم یک هفته پیش. عصبانی شد.

محکم با مشت کوبید روی فرمان.ـ لال مونی گرفتی؟ تو کلانتری که خوب بلبل زبونی می کردی؟ ولی من به حرفت میارم. زندگیم رو به گند کشیدی زندگیت رو سیاه می کنم. حواسش به جلو بود و هر از گاه بین عربده کشیدن هاش

به نیم رخ وحشت زده ام نگاهی می انداخت. چرا تمومش نمی کرد؟ تهدید هایش تمامی نداشت. روزهای سیاهم تمامی نداشت. چای بهت رسید که با اون هومن دی...وٹ دست به یکی کردی؟ هان؟ از ترس و وحشت گریه ام گرفت. طاقت فریادهاش رو نیاوردم و اشک های به زور زنجیر شده ی کاسه ی چشمانم، دوباره و صد باره جاری شد. با خودش حرف می زد و خط نشون می کشید. بی حرف و بی صدا اشک می ریختم و گوشه ی مانتوم رو تو دست های لرزونم فشار می دادم. رگ های شقیقه اش به کبودی می زد. به خودم جرأت دادم. آروم و سر به زیر گفتم: به خدا هر چی کی گفتم درست بود. من...نذاشت حرفم رو کامل کنم. با پشت دستش محکم کوبید توی صورتم. فریاد کشید، لرزیدم. اسم خدا رو تو دهن کثیفت نیار. این اراجیف رو صد بار شنیدم. وقتی رسیدیم خونه فقط حقیقت رو می شنوم. همین. الانم خفه شو تا برسیم خونه. دستمو روی دهنم که سوزونده بود گذاشتم. هق زدم و سرم رو پایین تر گرفتم. چه انتظاری داشتی مریم؟ چه فکر کردی که خواستی از خودت دفاع کنی؟ باز هم صورت کبود شده عاطفه خانم... .خدای خوبم، کاش سری به

زمین می زدی...همین اینجاکنارم می نشستی، در
آغوشم می گرفتی...قلب یخ زده از بی پناهم را، در
دستان گرم می فشردی...و با هر نفسهای گرم، ها
می کردی...دیگه سعی نکردم. شمشیر از رو بسته شده،
قدرت دفاع رو سلب کرده بود.

بین ماشین ها لایی می کشید و با بوق های ممتدی که
می زد، چیزی شبیه سوت قطار، روی نرون های عصبیم،
سوت می کشید. محکم به صندلیم چسبیده بودم و زیر
لب صلوات می فرستادم. خیابونهای مسیرش نشون می
داد که هیچ شباهتی با منطقه ی ما، که به زحمت بعضی
از قسمت هاش آسفالت شده بود، نداشت. اینجا رو نمی
شناختم. مغازه های لوکس، آدم هایی که نوع لباسشون
می ارزید به کل زندگی ما پایین شهری ها، زرق و برق
ماشینهایی که شاید، هویت دیگه ای به راننده ی پشت
فرمان می داد، خیابونهایی که تمیز و مرتب درختکاری شده
بودند، همه و همه ی استرسم رو بیشتر می کرد. من
متعلق به این آدم ها نبودم. من بلد نبودم این جور جاها
اصلاً چه جوری باید لباس پوشید؟ چه جوری رفتار کرد؟
داشتن روابط اجتماعی که همیشه سوسن؛ هم کلاسیم،

ازش دم می زد برام گنگ و نامفهوم بود. من از جنس این
 آدم ها نبودم و تقدیر به زور هم جنسمون کرده بود. با توقف
 ماشین پشت چراغ قرمز، کمی خودم رو جا به جا کردم.
 بهزاد حرفی نمی زد. کاش می شد همیشه آروم باشه.
 کف دستش رو روی دنده می کوبید و به جلو خیره شده
 بود. همه ی اینها از دید زدن های یواشکی و گوشه ی
 چشمی دستگیرم می شد. دوباره بیرون رو نگاه کردم.
 دختر و پسر ماشین بغل دستیمون، چه عشقی توی
 نگاهشون بود که من از فاصله یی که شیشه ها دورترش
 کرده بود، می تونستم لمسش کنم و مثل همیشه حسرت
 بخورم. پسر جوون دست دختر رو بالا آورد و آروم بوسه ای
 از سر عشق نثار دستهای ظریف دختر خوشبخت توی
 ماشین کرد. بوی عشق تا داخل کابین ماشین پیچید.
 چشمهام ناخود آگاه بسته شد. نفس عمیقی کشیدم. باز
 هم حسرت نداشته ها... با سبز شدن چراغ، ماشین با
 صدای قیژی از جا کنده شد. سکوت حرف می زد! وجه
 تشابه بود یا تفاوت؟! هر دو ساکت با دو هویت با دو تبار
 مختلف. دنیای کوچک من ترس بود و اضطراب، دنیای او
 شاید، خشم بود و ... من با این مرد غریبه، غریب بودم.

داخل کوچه پیچید و چند خونه که رد شد، ماشین از حرکت ایستاد. مقابل در خونه ی ای که حیاط دار بود. پیچک های تازه سبز شده تا بالای در بیرون کشیده و سرکی به کوچه می کشیدند. یعنی اینجا بود؟! زیر پلکم تیک زد. به عادت معمول. نگاه فرجام سبک گلوم رو بالا و پایین کرد.

استرس اینبار قوی تر چنگ کشید. لعنت به لرزش های بی موقع... پیاده شد. صورتم رو با کف دست هام پوشوندم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. کلید انداخت. پوست لبم رو به دندون گرفتم و همزمان شوری خون بود که احساس کردم. می شد از اینجا فرار کرد؟ دست کشیدم و سر بلند کردم. درب بزرگ آهنی رو که حیاط نه چندان بزرگی رو به حصار کشیده بود، دو لنگه باز کرد. اینجا بود. خونه ی سفید آرزو های خاکستریم اینجا بود. هنوز توی ماشین بودم. کسی دعوتم نکرده بود. کسی به حسابم نیاورده بود.

خدایا چقدر گرمه. اردیبهشت چیزی از جهنم کم نداشت. دوباره سوار شد. نگاهم کرد. آرام بود. با آرامش ماشین رو داخل حیاط برد. هنوز همون جا بودم. در حیاط که بسته شد چیزی نگذشت که در ماشین با قدرت باز شد. دلم آشوب شد. چرا دست از زل زدن بر نمی داشت.

چشم های ترسیده که دید زدن نداشت. - بیا پایین. چشم هاش که به زانوهای لرزونم کشیده شد، خجالت کشیدم. از اینهمه ضعف شرمم شد. پیاده شدم و مقابلش ایستادم. تقابل قوی و ضعیف، پناه و بی پناه، ترس و انتقام، انصاف پر کشیده بود. به پله ها اشاره کرد و با گفتن: "برو بالا"، منتظر قدم های ناتوانم به نظاره ایستاد. چقدر امروز سنگین شده بودم. پشت در سفید منتظرش متوقف شدم. دستی کنارم زد و کلید توی قفل چرخید. همه چیز سفید بود. چه مضحک بود که انتظار خوش آمد گویی داشته باشم. - برو تو. مرددم که دید خودش دست به کار شد. به داخل هولم داد. باز هم چرخش کلید.

وسط هال نسبتاً بزرگی با چشمایی منتظر و ترسیده خیره شده بودم به فرجام. ابروی چپش بالا رفت. قدمی نزدیک شد. چشمهای عجیب آرومش روی صورتم چرخید. باز هم نزدیکتر. زیادی که نزدیک شد قدمی به عقب برداشتم. باید می رفتم. اینجا، با فرجامی که به خونم تشنه بود، می ترسیدم. بازوم با خشونت کشیده شد و روی مبلی که کنارم بود پرت شدم. محدوده ی دیدم رو به قامت ایستاده

اش خلاصه کرد.ـ خب؛ همه چیز رو مو به مو برام تعریف می کنی. تمام حقیقت رو از اول. روی مبل جا به جا شدم. نباید ترسم رو نشون می دادم. هر چند بی فایده بود. ولی من تلاشم رو می کردم.ـ همه ی چیزایی که شنیدین حقیقت محض بود. آرام گفتم. خنده ی بلندی کرد و گفت:ـ مودب شدی خانم مددی، از سوم شخص استفاده می کنی! سرم رو پایین گرفتم و سکوت کردم. چونم رو با دو انگشتش گرفت و سرم رو بالا کشید. سرش رو نزدیکتر آورد. لحنش توی دلم رو خالی کرد.ـ به نفعته راستش رو بگی. می دونی که من حوصله ی زیادی ندارم. با قدرت چونم رو به عقب هل داد و دوباره دست به سینه ژست قلبیش رو گرفت.ـ حرفی دیگه ای برا گفتن... حرفم تموم نشده بود که کشیده ی محکمی صورتم رو سوزوند. حساب کشیده هایی که این چند روز نوازشگر صورتم بودند از دستم در رفته بود. سبک گلوم بالا و پایین شد. خیره شدم به چشماش. بی حرف. کاسه ی چشماش باز برزخ رو یادآور بود. داد زد:ـ تا دیونه نشدم حرف بزنی. وگرنه... من هم صدام بالا رفت:ـ چی رو می خوای بدونی؟ اینکه من و هومن رو هم ریخیتم؟ چیزی که واقعیت نداره؟ کشیده ی

محکم تر از قبلی این طرف صورتم رو سوزوند. وحشیانه بازوم رو گرفت و روی زمین پرتم کرد. فریادش پنجره ها رو به لرزه در آورد. نگفتم با من بازی نکن. نگفتم؟ لگد اول به پهلوم خورد. جیغ خفه ای کشیدم. نگفتم نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره. نگفتم؟ لگد دوم نزدیک شکمم خورد. این بار مچاله شدم. گفتم احمق فرضم نکن. نگفتم؟ لگد بعدی باز زیر پهلوم. خدا رو صدا کردم. لبهام رو از درد روی هم فشار دادم. دوباره بلندم کرد. درد پیچید زیر دلم. لاجون زیر دستش اینور و اونور می شدم. روی مبل پرتم کرد. آخم بلند شد. نفس های داغش صورتم رو می سوزوند. چشمم که به صورتش، و بعد چشمهایش خورد لرزم بیشتر شد. نالیدم: ولم کن. فریاد کشید: حالا بگو. بگو که از زندگیم چی می خوام؟ سرمو رو به دست هام گرفتم و هق هقم بلند شد. به خدا هیچی. بزار همین الان از زندگیت برم بیرون. تو رو خدا. بزار برم. دست هامو با قدرت کنار کشید. نفس نفس می زد. دست قدرتمندش، دست ظریف و طعیفم رو گرفت و با حرکتی سریع به پشت سرم برگردوند. آخ بلندی گفتم. درد تمام وجودم رو پر کرد. کتفم به اشاره ی حتماً خورد می شد. دوباره صورتش توی

چند سانتی صورتم قرار گرفت و غرید: حرف می زنی یا بشکنمش؟ صورتم از درد جمع شد. التماس کردم. به مرد زندگیم که بی رحمانه شکنجه ام می کرد، التماس کردم: به روح مامانم قسم راستش رو گفتم. من مقصر نیستم. باور کن. دارم قسم می خورم. دستم رو عقب تر کشید. جیغ کشیدم. به خدا منو دزدیند. راست می گم. به خدا دارم راستشو می گم. با دست آزادش کوبید توی صورتم. خدای من پس چرا نمی میرم. میخ چشم های تارم شد. فک منقبضش به حرکت در اومد. فکر کنم یه بار بهت گفتم که قسم نخور، نگفتم؟ سرم رو با ترس تکون دادم. اشک تلنبار شده زیر پلکهام، تارش کرده بود. چشماش رو گرفت. مکشی کرد و با قدرت هولم داد به پشته میبل و دستم رو از حصار دستای قدرتمندش آزاد کرد. مشته حواله ی پشته میبل، درست چند سانتی متری گوشم حواله کرد و عقب رفت. خواستم صورتم رو بپوشونم که کتفم یاری نکرد. لوله های اشک سخاوتمندانه لبهای خشکیده ام رو آبیاری می کردند. از درد شکمم توی میبل مچاله شدم. اشک های بی پناهم عجیب غریبی می کردند و گویا ترسیده بودند که به سرعت راه فراری برای خودشون پیدا می کردند. با دست

سالمم کتف دردناکم رو ماساژ می دادم. برای این همه
 ضعف و بی کسی اشک می ریختم. طول و عرض هال رو
 قدم رو می رفت. دستی به صورتش می کشید و مکث
 می کرد و دوباره طول و عرض سالن. به جز صدای قدمهای
 عصبی و محکم فرجام و هر از گاهی بالا کشیدن دماغم،
 صدای دیگه ای به گوش نمی رسید. ده دقیقه ای به
 همین منوال گذشت. آرومتر شده و گریه ام رو هر جوری
 بود بند آورده بودم. ولی فرجام همچنان گز می کرد. نگاهی
 بهم انداخت و با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند. ترسیدم
 و گوشه ی مبل جمع شدم و با دستام صورتم رو پوشوندم.
 گونه هام دیگه طاقت ضربه های مهلکش رو
 نداشت. دستام رو گرفت و از صورتم کنار زد. اخم
 وحشتناکش رو روی صورتم می پاشید و انگار از دیدن ترس
 چشم هام تغریح می کرد. هنوز توی فکر و مچ دستهام
 توی دستاش بود. با فشار بیشتر دستام بالاخره به حرف
 اومد:ـ خوب به حرفام گوش کن بین چی می گم. چون
 دوبار تکرارشون نمی کنم. چشمه‌هاش روی گونه ام چرخید:ـ
 اول اینکه اگه تا آخر دنیا هم برام آیه و قسم بیاری، من
 یکی چرندیات رو باور نمی کنم. چون اگه آدم درستی

بودی چرا هومن سراغت می اومد؟ هان؟ اینهمه دختر تو این شهر ریخته چرا باید یکی که ادعای قداست و پاکی داره به تور هومن بیفته؟ پس واسه من فیلم بازی نمی کنی. این از اولین قانون. سرش رو نزدیکتر آورد. ادامه داد:—

تو همین خونه می مونی. البته نه به عنوان زنم، چون لایقش نیستی. کارای خونه رو انجام میدی. غذا درست کردن. تمیز کردن خونه. لباسای من و سینا همیشه باید تمیز و مرتب و اتو شده باشه. وقتی می رسم خونه باید همه چیز مرتب سر جای خودش باشه. غذا رو می چینی رو میز و قبل از اینکه من پیام میری تو اتاق و بیرون نیای. چون اگه چشمم بهت بخوره مطمئن باش بلایی سرت میارم. تو کلانتری هم گفتم کلاً بابات رو از ذهنت پاک کن. هه؛ هر چند می دونم این قانون زیادم برات بد نمیشه. حق نداری پات رو از خونه بیرون بزاری. در رو به روی کسی باز نمی کنی. من و سینا خودمون کلید داریم. ناز کردن و ادا و اصول ممنوع. از زیر کار در رفتن ممنوع. دست هام رو که تگون داد لرزش تا زانو هام رسید. — می فهمی که من دارم بهت لطف می کنم. می خواستم انقد بزنت که همین جا تموم کنی. ولی هنوز زوده برات. باید یاد بگیری با زندگی

یکی بازی کردن سرانجام خوبی نداره. فقط دوست دارم یکی از این قوانین رو نادیده بگیرم اونوقت بین چه بلایی سرت می آرم. بغض تله شده گلوم رو پایین فرستادم. چونه ام از شدت تحقیر می لرزید. با چشمای لرزون به طرح های چهارخونه ی پیرهنش خیره شدم. لال شده بودم و قدرت اظهار نظر نداشتم. با انگشتش ضربه ای به پیشونیم زد و گفت:۔ در ضمن فکر طلاق رو تا وقتی خودم نخوام از کله ی پوکت بیرون می کنی. شیر فهم شد؟ زیر لب گفتم:۔ می توئم ازت شکایت کنم. فکر نمی کردم بشنوه، ولی شنید. مچ دستم رو گرفت و دوباره پیچوند. آخم بلند شد.۔ نشنیدم چی گفتی؟۔ آی. ولم کن.۔ خوبه. مچ دستیو که پیچونده بود رو جلو کشید و از روی مبل بلندم کرد. دنبال خودش کشوند و در اتاقی رو باز کرد. هولم داد داخل و گفت:۔ همین جا می مونی تا وقتی صدات کنم. و درو پشت سرش بست.

وسط اتاق ایستادم و به دیوار خالی و سفید رو به رو خیره شدم. پهلوم تیر می کشید و درد کتفم بیشتر شده بود. بی حال روی زمین نشستم. شوک زده به دیوار خالی خیره شده بودم. توانایی هضم اونچکه شنیدم بودم رو

نداشتم. ترسیده بودم. از اینهمه تهدید به تمام معنا ترسیده بودم. چهار دست و پا جلو رفتم. گوشه ی اتاق نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشمهام رو که بستم و واژه واژه دیکته های فرجام، از جلوی چشم های بسته ام رد شدند.

زندگیم رو به گند کشیدی زندگیت رو سیاه می کنم.

"چشمام رو بیشتر فشار دادم. "تو همین خونه می مونی. البته نه به عنوان زنم، چون لایقش نیستی" باید کلفتی خونه اش رو می کردم! باید هر چی می گفت می گفتم چشم! نباید جلوی چشمش باشم. نباید اعتراض کنم.

نباید زندگی کنم! دستم رو روی گونه های داغ و سوخته ام گذاشتم. شوهرم! بد جور مردانگیش رو به رخم کشیده بود. بد جور جنس عاطفه خانم ها رو زنده کرده بود. بیشتر توی خودم جمع شدم. سردم بود. چیزی زیر شکمم بالا و پایین می شد. به پنجره ی بزرگ رو به روم خیره شدم. به آسمون آبی که پشت توری سفید آویز شده قاب گرفته شده بود. و اتاقی که شاید از این به بعد مأمنم می شد. اتاق ۱۲ متری خلوت با کف سرامیک های سفید که فرش شش متری وسطش خودنمایی می کرد. میز مطالعه

چوبی گوشه ی اتاق با چند تا کتاب که روزهای مدرسه رو یادآور بود. کمد دیواری با در چوب قهوه ای رنگ. و جارو برقی گوشه ی دیگه ی اتاق. همین. اتاقم چه با اتاق خونه ی پدریم تشابه داشت. خلوت بود. احساس امنیت می داد. تنها تفاوتش شای، د سفیدی دیوارهاش بود و نو بودن فرش و میز مطالعه اش. هر چند من هیچ وقت میز مطالعه نداشتم. این می شد یه پوان مثبت توی زندگی جدیدم. یه میز کوچیک مطالعه! سکوت خونه با صدای زنگ تلفن رخت بست. بعد از چهار زنگ جواب داد. _ سلام.....آره. نگران چی هستی؟.... من الان حوصله ندارم. به محمد بگو سینا رو بیاره خونه. ... پس کجاست؟... اگه مأموریته چرا تو کلانتری بهم نگفتی؟... خیلی خب با آژانس بفرستش. همین الان بفرست بیاد به حد کافی از درساش عقب افتاده. در ضمن خودت یه توضیحاتی بهش بده. فعلاً. و صدای کوبش گوشی تلفن.

خوابم می اومد. تو همون گوشه ی خلوت دراز کشیدم. صدایی از حال نمی اومد. یعنی داشت چکار می کرد؟ چشمم میل شدیدی به بسته شدن داشت. فارغ از همه

ی حس هام، پلک هام روی هم افتادند. کاش می شد تا آخر دنیا خوابید. با صدای آروم تیک باز شدن در اتاق، هوشیار شدم. چشمام اتومات سریع باز شدند. پسرکی با لبخند پهنی به لب، سرش رو از لای در نیمه باز داخل آورده و انگار که چیز جدیدی کشف کرده باشه بهم زل زده بود. سریع توی جام نشستم پهلوم تیر کشید. بی توجه منگ و گیج به پسرک لبخند به لب خیره شدم. با گفتن "سلام" به بیرون از اتاق نگاهی انداخت و مردد نیم تنه اش رو داخل آورد. به سلام آرومی اکتفا کردم. هنوز گیج خواب بودم که با سوال پسری که دنیایی از امواج مثبت بهت هدیه می داد، چشمام گشاد شدند. شما زن بابا بهزاد من هستید؟ یکه خوردم. بابا بهزاد؟ مگه فرجام بابای این پسر چشم درشت بود؟ بابا؟ یعنی این سینا نبود؟ داداشی که بیتا و بهزاد ازش صحبت می کردند کجا بود؟ سینا کجا بود که این پسر خودش رو پسر فرجام معرفی می کرد؟ بگم زنشم؟ منکه زنش نبودم! یعنی بودم ولی نه زن واقعی! خودش گفت. خودم می دونستم. صدای عصبی بهزاد پسری رو که مهربونی ناب از چشمای درشتش ساطع می شد رو صدا می کرد. انگار ترسید و همین باعث شد با

گفتن "هر وقت بابا بهزاد رفت میام پیشت" سریع در اتاق رو ببنده. به در بسته خیره شدم. فرجام قبلا زن داشته؟ پس مادر پسرک کجاست؟ فرجام که سینا رو صدا زد! مگه سینا نگفت من خواهر هر دوتونم؟ پس سینا چرا گفت بابا!؟ یعنی من زن دوم شده بودم؟ مادر یه پسر ده ساله؟ خدای من! بابا با زندگیم چکار کردی؟ پرسوال چشم از در گرفتم و از پنجره ی سفید به بیرون نگاه کردم. غروب شد و گرسنگی بدجوری دستام رو به لرزه در آورده بود. توری سفید، به سیاهی می زد. نیم ساعتی گذشت. صدای صحبت های فرجام و پسرش! آروم و پچ پچ کنان از پذیرایی می اومد. هر چند فرجام اصلا آروم به نظر نمی رسید. اینو از فریاد های گاه به گاهش سر پسرک می شد فهمید. با "نه" گفتن های حرصیش. حالت تهوع داشتم. نیاز مبرم به داستشویی. ولی جرأت و توان بیرون رفتن نداشتم. می رفتم چی می گفتم؟ می خوام برم دستشوی؟ مثل بچه دبستانی که اجازه می گیرن؟ گفته بود نمی خواد چشمش به چشمم بیفته. نمی خواستم چشمم به چشمش بیفته. سرمو روی زانو هام گذاشتم و توی خودم جمع شدم. روی سرامیک نشسته بودم و همین باعث شده بود بیشتر

احساس سرما کنم. میل شدیدی به شکستن استخون کتفم، همون جا که دردش عاصیم کرده بود، داشتم. دوباره چشم هام روی هم می رفت. در اتاق با ضرب باز شد. چهره ی درهم و اخموی بهزاد توی چهارچوب در با سینی کوچیکی به دست نمایان شد. با دستپاچگی و هراس سر پا شدم. پوزخند لبش خجالت زده ام کرد. من ازش می ترسیدم و فرجام این موضوع رو خوب می دونست. سینیو روی زمین گذاشت و خشک و جدی گفت:– امشب شام حاضری خوردیم. ولی از فردا خبری از این چیزا نیست. هر سه وعده ی غذایی رو با سلیقه آماده می کنی. الانم بخورش که حوصله ی نعلش کشی ندارم. فردا رأس ساعت ۷ میز صبحانه آماده باشه. بدون شنیدن جوابی پشت کرد و خواست درو ببندد که چیز تازه ای به ذهنش رسید. با غضب به سمتم برگشت و گفت:– در ضمن اصلاً دلم نمی خواد دم پر سینا باشی. کارات که تموم شد میای می چپی تو همین اتاق. شیر فهم شد؟ مات و مبهوت به فرش کرمی کف اتاق خیره شدم. دوست نداشتم به چشماش نگاه کنم. من زن دوم بودم. کاش جرأت اینو داشتم که بپرسم پس زنت کجاست؟ داد که زد، ذهنم خالی شد..

کری؟ به آرامی جواب دادم: دم پرش نمی شم، باهاش حرف نمی زنم. و چشمامو تو چشماش دوختم. با نفرت نگاهی بهم انداخت و درو پشت سرش بست. گرسنه ام بود. سریع سراغ ساندویچی که لای زرورق پیچیده شده بود رفتم و با دست های لرزون کمی از ساندویچ رو بیرون کشیدم. همبرگر بود. از بچگی عاشق ساندویچ بودم. اولین گاز رو زدم و با ولع قورتش دادم. به یاد زنگ تفریح های مدرسه افتادم. ***** _ مریم میرم از بوفه ساندویچ بگیرم. میای؟ سوسن بود داشت اسکناس دویستی از کیفش بیرون می کشید و از من می خواست که باهاش برم ساندویچ بگیرم. ضعف داشتم. عاشق بوی ساندویچی که از بوفه مدرسه مشامم رو نوازش می کرد، بودم. پولی نداشتم که همپای سوسن بشم. خودم رو با مسأله ی ریاضی مشغول کردم و گفتم: نه؛ من گرسنه ام نیست. تو برو. آه. تو هم که هیچ وقت پایه نیستی. باشه بابا من رفتم. چقدر خسیسی تو دختر. خواستم دهنم رو باز کنم و بازم بهش دروغ مصلحتی همیشگی رو بگم که من پولام رو جمع می کنم، که سوسن غر غر کنان از کلاس خارج شد. با حسرت به رفتنش نگاه کردم. ساندویچایی که بوفه

می فروخت پنجاه تومن بود. ولی من هیچ وقت پولش رو نداشتم. گاز دوم رو که زدم مزه ی شوری اشک، اشتها رو کور کرد.

به ساندویچ نصفه و نیمه ی داخل سینی نگاهی انداختم. سیر شده بودم. تلخی خاطرات سیرم کرده بود. انگار می رفت که باز هم تکرار مکررات صورت بگیره. حالا به نحوی دیگه. معده ام تیر می کشید. شکمم تیر می کشد کتف هم... کاش می شد قرص رانیتیدینی ازش بگیرم. باید دستشویی می رفتم، ولی یادآوری نگاه تندش پاهام رو سست می کرد. دوست نداشتم پیش سینا تحقیرم کنه. هی تکرار کنه اگه دختر خوبی بودی، اگه آدم درستی بودی، اگه پدرت اینجوری بود، اگه با هومن سر و سری نداشتی، اگه... سینا پسرک ۱۰ ساله ای که با چشمای مشکلی و درشتش بهت زل می زد و روح زندگی رو تو وجودت تزریق می کرد. ولی تا کی می تونستم خودم رو حبس کنم؟ باید با این شرایط کنار می اومدم. چاره ای نبود. اینجا خونه ی جدید منه. منم به اندازه ی فرجام ضربه خوردم. بیشتر از اون تحقیر شدم. کتک خوردم. باید قوی باشم. قوت قلبی گرفتم و سینیو برداشتم و به هوای

بردنش در اتاقو باز کردم. با تردید به هال نگاهی انداختم.
 کسی نبود. نفس حبس شده توی سینه ام رو آرام آزاد
 کردم. حالا دستشویی کدوم طرفه؟ چند قدم جلوتر رفتم و
 چشم گردونم رو چهار دری که شکل هم بودند. کدومشون
 سرویس بهداشتیه؟ نکنه اشتباهی برم تو اتاق فرجام؟ با
 باز شدن همزمان در دو اتاق، قدمی به عقب برداشتم.
 فرجام اخمو و سینای سراسر زندگی. فاصله ی بیشتر
 شده ی قدم عقب رفته ام رو فرجام با قدمی که به جلو
 گذاشت پر کرد. نگاهی به ساندویچ نصفه خورده ی سینی
 انداخت. داد زد. عصبی. کی گفت بیای بیرون؟ مگه بهت
 گفتم هر وقت کوفتش کردی بیارش تحویل بده؟ و باز قدمی
 جلوتر و قدمی عقب تر. خجالت زده نگاهی به سینا که
 هیکل نیمه پرش توی چهارچوب در قاب گرفته شده بود و
 دلسوزانه نگاهم می کرد انداختم و لبهای خشکیده ام رو از
 داخل به دندون گرفتم. به آرومی گفتم: می خوام برم
 دستشویی. و خیره شدم به سینی کم وزنی که با دو
 دستم محکم نگه داشته بودمش. مریم از چپِ غرور پر پر
 شده ات میخوای دفاع کنی که انقد از حرف های تند و تیز
 و ناحقش می ترسی؟ مگه غروری هم برات مونده؟ ته

مانده ی غرورت همین چند ساعت پیش، زیر دستهای مرد
زندگیت، دود شد. صورتت هنوز از ضربه های مهلکش می
سوزه... سینی رو بزار تو آشپزخونه. در کناریش سرویس
بهداشتیه. با اخم وحشتناک خیره ای که تک تک اعضای
بدنم رو نشونه گرفته بود، از کنارش گذشتم و وارد
آشپزخونه ی تقریباً بزرگ و اپن شدم. بی حواس سینیو
روی میز چهار نفره گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم.
فرجام پشت به من هنوز سر جاش میخ بود. نگاهم به آینه
که افتاد با خودم عهد کردم فردا صبح، حتماً به محض اینکه
تنها شدم، حموم می گیرم. با یادآوری موکتهای بازداشتگاه
که از چرک و کثیفی چسبناک شده بودند، چینی به بینم
دادم و به چهره ی تکیده ام نگاه دیگه ای انداختم. رد
انگشتهای فرجام بدجوری توی ذوق می زد. دست خیسمو
روی صورتم کشیدم. مریم آینه دهن کجی کرد. مریم آینه
شریک زندگی پیدا کرده بود و چه شریک ناشریکی که
حضورش رو با سیلی یادآور می شد. دلم به حال مریم آینه
سوخت. به حال چشم های بی پنااهش... لبهام روی هم
چفت شد. از آینه دل کندم و چند مشت آب به صورتم
پاشیدم. از دستشویی که بیرون اومدم خبری ازشون نبود.

هر دو توی اتاقهای مجزاشون مثل من محصور بودند. فرجام تحمل دیدن منو نداشت ولی سینا چی؟ به مأمم برگشتم. اونجایی که شاید تو آینده ی نامعلومم، بیش از هر جای دیگه ای بتونم باهاش انس بگیرم. به لباسهام نگاهی کردم. شب شده بود و من هنوز لباسهای کثیف شده توی بازداشتگاه رو نتونسته بودم در بیارم. لباسی نداشتم که تعویضشون کنم. سردرگم بودم. نمی دونستم کجا باید بخوابم. یعنی روی همین فرش بدون هیچ بالش و لحافی؟ درسته که دو روز رو توی کلانتری اینجوری گذروندم، ولی اینجا قراره خونه ام باشه. بی حوصله دکه های مانتوم رو باز و تی شرت سبزی که از زیر پوشیده بودم رو برانداز کردم. آستیناش خیلی کوتاه بود. نمی تونستم پیش فرجام با این تی شرت بگردم. کلمات عربی که من و فرجام رو زن و شوهر اعلام می کرد، قانع نمی کرد که برجستگی های بدنم رو با وجود این تی شرت تنگ مقابل فرجام به نمایش بزارم. من و اون بدجور به زن و شوهر بودنمون بی اعتقاد بودیم. ذهنم درگیر شد. از فردا تکلیف من توی این خونه چیه؟ با همین مانتو باید سر کنم؟ من هیچ لباسی که بتونه تن و بدنم رو بپوشونه ندارم. اصلاً شاید فردا از تو

لباساشون یه چیزی بتونم پیدا کنم. آره همین کار رو می کنم. صدایی از بیرون اتاق نمی اومد. حتماً خواب بودند. مانتوم رو درآوردم و مچاله اش کردم که بالش امشبم بشه. برای لحاف و تشک چاره ای نبود. روی فرش دراز کشیدم و زانو هام رو بغل کردم. یادم افتاد که باید صبح زود صبحونه آماده کنم. با یادآوری تهدیداش استرس گرفتم. دوست نداشتم حرفه‌اش رو جدی بگیرم، ولی اینجا خونه ی اون بود و بالاتر از همه فرجام حکم شوهرم رو داشت. لبخند پهن سینا توی ذهنم جا گرفت. این پسر می تونست تنهایی ام رو پر کنه. می تونستم. چشمای خسته ام بسته شد. صدای جیغ و داد کل کوچه رو برداشته بود. کیف مدرسه امو روی شونه ام بالا می اندازم و با نهایت توانم به سمت انتهای کوچه میدوم. نزدیک که میشم یقین پیدا می کنم که صدای جیغ و داد از خونه ی ماست. کیفم رو وسط کوچه ول می کنم و به گریه می افتم. چند نفر از خانم های همسایه پشت در خونمون جمع شدند. با دیدنم یکیشون داد زد: "بدو دختر الان می کشتش" پاهام بی حس شدند. فلج شدند. پس چرا نمی رسم. خدا الان میکشتش چرا نمی رسم. صدای جیغ مامان بود. پاهای

افلیج شده ام رو به زور کشیدم. در خونه باز شد و کسی انگار توپ گرد خون آلودی رو بیرون انداخت. جیغ کشیدم. چشم هام رو بستم و با تمام وجود جیغ کشیدم. سر مامان رو بریده بود. خدا... با جیغ بلندی وحشت زده بالا پریدم. عرق کرده بودم. به اطرافم نگاه کردم. پنجره ی سفید و توری سفیدی که پر شده بود از لکه های قرمز خون. به حق حق افتادم. باز هم کابوس لعنتی. باز هم بابای لعنتی... چند دقیقه ای گذشت تا آروم شدم. از وقتی مامان رفته بود کابوس ها عجین شبهای تنهایی من شده بود. دوباره توری سفید رو از نظر گذروندم. سفید بود. عاری از لکه های خون. گلوم خشک شده بود و شدید احساس تشنگی می کردم. گریه کرده بودم. اشک های دوست داشتنی ام توی خواب هم همراهم بودند. زبونم توی دهنم خشک شده بود و به کندی حرکت می کرد. دوست نداشتم از این اتاق بیرون برم. درسته نصفه شب بود ولی شاید فرجام باز هم به شنیدن صدای باز شدن در اتاقم هوای اذیت کردنم به سرش بزنه. بی خیال تشنگی و آب شدم و دوباره دراز کشیدم. بی خیال همه چیز... هنوز هوا گرگ و میش بود که چشمهام تمام قد باز شدند. از

استرس زیاد هر يك ساعت بيدار شده بودم و با ديدن تاريخي هوا از پنجره ي سفيد رنگ اتاق، نَفسي از سر آسودگي كشيده و دوباره خوابيده بودم. حدس مي زدم ساعت حول و حوش شش صبح باشه. رو فرش قلتي زدم و با ديدن چيزي كه كنارم افتاده بود، برق از سرم پريد. پتو و كنارش بالاش. دستي به موهاي بازم كشيدم كه از سر شب از بند كش آزادشون كرده بودم. با نگاهی به سر و وضعم و ديدن تي شرت تنگ و کوتاهم، چشم هام رو بستم.

درد كتفم بهتر شده بود ولي پهلوم، تير مي كشيد. تايم رو بالا بردم. كبود شده بود. آرام دستي روی پوست كبود شده ام كشيدم. باز هم صورت كبود عاطفه خانم...مانتوم رو تنم كردنم. با ديدن چروكهاي ريزي كه به يمن ايفاي نقش بالاش ديشبم نصيبش شده بود، آهي كشيدم. به بالاش و لحاف مچاله شده نگاهی انداختم. يعني كار فرجام بوده؟ چهره ي فرجام با اخمهاي غليظ و عجيب شده ي ابروهای نسبتاً پهنش، نقش بست. فرجام و نرمش؟! از

محالات بود. به هیچ نتیجه ای جز این نتونستم برسم که؛ این کار فقط می تونست کار سینا باشه. پسرک دوست داشتنی. آرام و بی صدا در اتاق رو باز کردم و سرکی به حال بهم ریخته انداختم. هوا هنوز زیاد روشن نشده بود. دنبال کلید برق چشم گردوندم و کنار در وردوی آهنی پیداش کردم. چشمامو برای پیدا کردن ساعت دیواری یا رومیزی به درجات مختلف چرخوندم. بالای تلویزیون نمی دونم چند اینچی بزرگ، ساعت دیواری چوبی ای که عقربه ی قرمز رنگش از همه سبقت می گرفت، پیدا کردم. ساعت شش و ده دقیقه ی صبح. بی توجه به تحلیل بقیه ی قسمتهای حال سمت آشپزخونه قدم گذاشتم. سرسری چشمی گردوندم و باز هم برای پیدا کردن سماور چشم های خواب آلود و خسته ام رو به تلاش بیشتر وا داشتم. سماور کنج خلوت آشپزخونه جا خوش کرده بود. سماور کوچیکی که جرم های اطراف درپوشش نشون می داد اقلأً بیشتر از دو ماه بهش آب نخورده. چند بار از آب پر و خالی و با بی رضایتی تا نصفه آبش کردم. برای رفع خواب آلودگی شش صبحی، راهی دستشویی شدم. یاد دیروز افتادم که برای دستشویی اومدن باید توضیح می دادم.

نگاه خالی ام رو چند لحظه ای به در بسته ی اتاق فرجام دوختم و در دستشویی رو باز کردم. ده دقیقه به هفت زمان داشتم. با بدبختی جای چای خشک و فنجون های تمیز رو پیدا کردم. سه تا تخم مرغی که توی یخچال بود رو آب پز کردم. یعنی دو تا تخم مرغ جواب هیکل فرجام رو می داد؟ شونه ای بالا انداختم. خب همین سه تا بود. بسته ی نون رو که کمی خشک شده بود از یخچال بیرون آوردم و به عادت مامان با دستهای تمیز چند بار بهشون آب پاشیدم. اینجوری تازه تر و خوشمزه تر می شدند. شکر رو پیدا نکردم و پنج دقیقه به هفت میز چهار نفره وسط آشپزخونه رو با تخم مرغ و پنیر و کره و دو فنجون تمیز تنها گذاشتم. باید تمام سعیم رو می کردم که چشممون بهم دیگه نخوره. اون حرصی می شد و من مضطرب. در اتاقم که بسته شد، صدای فرجام که داشتسینا رو بیدار می کرد به استرسم انداخت. انگار منتظر بود من برم تو اتاق تا اون بیاد بیرون. چه فرار و گریزی! بلاتکلیف وسط فرش کرم رنگ اتاق خلوت نشستم و سعی کردم متوجه صحبت هاشون بشم. هر چند زیاد هم حرفی زده نمی شد. چند کلمه از زبون فرجام که از سینا در مورد درسش می پرسید.

همین. فکر کنم ده دقیقه ای گذشت. به گلهای قالی خیره شدم. دوست داشتم زودتر تنها بشم. احساس بدی داشتم. حکمم تو این خونه چی بود؟ یه سر بار؟ کارگر خونه؟ زن فرجام؟ پوزخندی زدم. چقدر زن فرجام بودن سخت بود. برای مریمی که تحقیر می شد. آدم حساب نمی شد. با داد بلند و طلبکار فرجام سیخ سر جام ایستادم. اولین بار بود اسمم رو از دهنش می شنیدم. چه خشن! چه عصبی! فقط گفته مریم. و من استرس گرفته بودم. ترسیده بودم. به یک دقیقه نکشید که با حرص درو باز کرد. من که داشتم می رفتم پیشش! اول صبحی سر جنگ داشت که داد زد:ـ کری؟ نشنیدی صدات کردم. و نگاهی به سرتاپایم انداخت. با غیظ. سینا یونیفرم پوشیده از پشت سرش سرکی کشید و لبخندی مهمان صبح به لجن کشیده ام زد.ـ بیا آشپزخونه. چقدر دستوری! وسط آشپزخونه ایستاده بود و ارد می داد. اصلاح کرده بود و کت اسپرت نوک مدادیش هر از گاهی با تگون دستهای بالا و پایین می شد.ـ تا شب همه ی آشپزخونه رو می ریزی بیرون و هر چی که هست، تو کابینتا، تو یخچال، همه رو می شوری و می چینی سر جاشون. کف آشپزخونه باید

تمیز شسته شه. وقتی اومدم، اینجا باید برق بزنه. بی صدا نگاهش می کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت. مانتوی چروک و رنگ و رفته می دونستم منظره ی بدی ایجاد کرده. دوباره تیشه زد:ـ می خواستم یه کارگر بیارم که به لطف تو دیگه لازم نیست. دست مشتش شده ام رو بیشتر فشار دادم. قدمی نزدیک تر شد و چانه ی از بغض لرزانم رو با دو انگشتش گرفت و فشار داد:ـ عصر که میام همه رو چک می کنم. دوست دارم یه لکه رو ظرف و ظروف ببینم، اونوقت بین چکارت می کنم. و چونه ام رو محکم به عقب هول داد. نگاه غمگین سینا، آتشم می زد. غم هایی که چشم ها را خیس نمی کنند به استخوان رسیده اند... در سفید آهنی که بسته شد، من ماندم با حجم عظیمی از تکه های شکسته ی غرورم. کاش می شد جمعشان کنم و با چسب مایع بندشان بزنم. جوری که هیچ وقت ترک برندارند. اما چه فایده؛ که تکه هایش ریزتر از آن بودند که حتی چسب دوقلو هم افاقه اش کنند. کف آشپزخانه نشستم و به یخچال سفید و دو در تکیه دادم. ذهنم خالی بود. انگار دلیلی برای زجه زدن نبود. یا شاید قحطی زود رسی چشمه ی اشکهام رو خشک کرده بود. بغض لعنتی

قصد جانم را کرده بود. آشپزخونه تا شب باید برق می زد.
 "می خواستم یه کارگر بیارم که به لطف تو دیگه لازم نیست."
 "قطره اشکی از چشمه ی قحطی زده ام بیرون پرید." شما زن بابا بهزاد من هستید؟ "قطره ی درشت دیگه ای راه باز کرد." دختر چقدر تو خسیسی." زهرخند.
 فرصتی برای اشک های دلمه شده ی پشت کاسه ی چشمم ندادم. تا شب، می شد آشپزخونه ی به این بزرگی تمیز شه؟ نگاهی به خودم انداختم. نگاهی به سر و وضعم. یاد عهدی که دیشب با خودم بسته بودم افتادم. وقت کم بود. اول از همه چیز باید تن و بدنم رو از این همه چرک و کثیفی خلاص می کردم. یک هفته ای بود که حمام نکرده بودم. و دو شب خوابیدن تو بازداشتگاه مزید بر علت. ساعت رو چک کردم. با یه حساب سر انگشتی پنج ساعتی تا اومدن سینا وقت داشتم. نهار هم باید درست می کردم. در کناری دستشویی احتمال می دادم که باید حموم باشه. ولی قبلش به لباس تمیز احتیاج داشتم.
 کنجکاو بودم به همه جای خونه سرک بکشم. اول از همه اتاق بهزاد. درش بسته بود. خودش نبود ولی استرس اینکه شاید تو حین سرکشی مچم رو بگیره ضربان قلبم رو بالا

برده بود. پرده ی توری و سفید هال رو کنار زدم. پنجره ی سفید با نرده های سفید کمی تیره شده از بارشهای بهاری، منظره ی گلهای رز سرخ و سفید به ردیف شده ی باغچه ی کوچیک رو با سخاوت به تماشا گذاشته بود. با دیدن جای خالی ماشینش مطمئن شدم که خبری از فرجام نیست. فرجام طلبکار. مرد خشن و همیشه عصبی. سوای اینها و سوای اخلاق گندش، بهزاد بود یا فرجام؟ شوهرم یا همسرم؟ اگه قرار بود شوهرم باشه که بود، ترجیح می دادم همون فرجام رو توی ذهنم حک کنم. ولی حسی دوست داشتنی و بکر، که از هجده سالگیم و از نگاه های گاه و بیگاه علی توی وجودم جوونه زده بود، بهم چشمک می زد که تو ذهنت بهزاد رو حک کن. تو که قرار نیست اسمش رو صدا کنی پس همون بهزاد رو برای خودت داشته باش. برای دلت. کمی رویا پردازی کن... در جواب چشمهای شوخ و چشمک زن حس نوپای وجودم، شانه ای بالا انداختم و برای خاموشی شعله های زرد رنگ کنجکاویم، قدمهای بزرگ تری به سمت اتاق بهزاد برداشتم. برای یک مرد، آن هم بهزاد با روحیه ی خشنش، اینهمه مرتب بودن بعید بود. همه چیز سر جای خودش.

صبح که بیدار شده رو تختی تخت دو نفره اش رو مرتب کرده بود. تخت دونفره! چقدر پر معنی بود. فقط تخت بود و از چوب، ولی دنیایی از ناگفته ها. و شاید تصاویر و زمزمه های ممنوعه ی ضبط شده در دفتر خاطرات تخت چوبی. تخت چوبی بی جان و دفتر خاطراتش! مریم چقدر با کلمات بازی می کنی! پس صاحب بالقوه ی سمت خالی کجا بود؟ شاید طلاق گرفته؛ یا طلاقش داده. چه فرقی در اصل موضوع می کرد. که البته گزینه ی اول با عقل گیج شده ام بیشتر مطابق بود. طلاق گرفتن از بهزاد اصلاً بعید نبود. اطاقش کمی بزرگتر از اتاقی که من دیشبم رو سر کرده بودم می رسید. وسیله ی تزئینیش خلاصه می شد به یه قاب عکس نسبتاً بزرگ از خودش و سینا. اولین بار بود که لبخند به لب میدیدمش. و حس شیطان شده ی نوزده سالگیم باز چشمکی حواله ام کرد که چه لبخند به صورتش می آید. نگاه چپ چپی نثار کودک نوپای خجالتیم انداختم که گویا شرمزده شد و سربه زیرتر. از تحلیل اتاق فرجام دست کشیدم و کنجکاوتر به سمت اتاق سینا پرواز کردم. درد پهلوم رو بهایی نمی دادم. دوست داشتم بی توجه باشم. تمیز و مرتب بودن برای بهزاد عجیب بود و

عجیب تر از اون اتاق بی نهایت مرتب سینا. مگه می شد
 پسر باشی، ده ساله باشی، و اینقدر مرتب. از پسر بچه
 ها جز شیطننت و شلختگی چیز دیگه ای تصور نمی کردم.
 ولی ساکنین این خونه، سوای تصوراتم بودند. او از جنس
 بهزاد بود. سوای چشم ها، او خود بهزاد بود. اتاق سینا هم
 شبیه اتاق پدرش، حالا واقعاً پدرش بود یا برادرش؟ اگه
 برادرش پس اون تخت دو نفره منفور چه معنی می تونه
 داشته باشه؟ چشمم خورد به کمد چوبی گوشه ی اتاق و
 به این فکر کردم که شاید داخلش لباسی اندازه ی من پیدا
 بشه. بعد از چند دقیقه گشتن تی شرت و شلوارکی پیدا
 کردم. به نظر اندازه می اومد. من و سینا تقریباً می شد
 گفت هم اندازه بودیم. البته سینا کمی پرتربود. سینای ده
 ساله کمی پرتربود از مریم نوزده ساله. باز هم زهرخند. یک ربع
 به هشت بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. با عجله
 وارد حمام شدم. حمام بزرگ و سفید با وان سفید تری که
 گوشه ی حمام جا گرفته بود. به یاد حمام کوچک و محقر
 خودمون افتادم. به یاد دیوارهای سیمانی. تا چند سال
 پیش مامان بشکه ی کوچکی توی حموم می گذاشت که
 با اجاق نفتی آبش رو گرم می کردیم. تا اینکه سه سال

پیش اکبر آقا خوش خدمتی کرد و آب گرمگن برای خونه اش تهیه کرد. هر چند نو نبود ولی برای من که از دست بوی چراغ خلاص شده بودم کلی ارزش داشت. اگه مامان پیشم بود وان سفید و وسوسه انگیز رو پر از آب داغ می کردم و چند ساعتی با آرامش و دور از دغدغه ی خونه ی پدریم، پیشنهاد می دادم این تو استراحت کنه، شاید برای پاهای همیشه دردناکش مرهمی می شد. چشمام رو بستم و سری تکون دادم. لباسهام رو توی حموم شستم. با بدبختی. بدبختی کشیدم برای نبود لگن. غر زده بودم هر چقدر پولدار هم که باشی چه اشکالی در وجود لگن تو حموم میبینی؟ اگه باشه کلاستون میاد پایین مثلاً! مگر لگن چه ایرادی داشت؟ می تونستی یه سفیدش رو بگیری و بزاری تو حموم و ستش کنی با وان و کاشی های یکدست سفیدت. نیم ساعتی اون تو بودم. با اینکه با نهایت سرعت کارهام رو انجام داده بودم ولی باز هم نیم ساعت از وقت ارزشمندم رو گرفته بود. چقدر هم وقتم مفید استفاده میشد! یادم رفته بود حوله بیارم. خیس آب از حموم بیرون اومدم و با دیدن قیافه ام توی آینه با اون شلوارک پسرانه لبخندی به خودم زدم. روز اول ازدواجم چه

شیک پوش شده بودم! موهای سرم رو باز گذاشتم تا خشک بشند. بلند بودند و مجعد. خشک شدنشون حسابی کلافه ام می کرد. به آشپزخونه رفتم و مشغول شدم. کابینتا رو باز کردم. ظرف و ظروف زیادی داخلشون نبود. کابینتهای سفید و مشکی، که خالی و بی استفاده دور تا دور فضای آشپزخونه رو اشغال کرده بودند. تمام وسایل داخلشون سر جمع به دو دست بشقاب و کاسه و قاشق و چنگال خلاصه می شد. و چند وسیله ی برقی که بعضی ها رو تا حالا ندیده بودم و بالطبع از طرز استفاده شون هم هیچ سر رشته ای نداشتم. از کابینتها شروع کردم. یازده بود که کار کابینتها تموم شد. داخلشون دستمال کشیده بودم و ظرفهای خشک شده رو مرتب سر جاشون بر گردونده بودم. گرسنه ام بود. از پنیر و نصف نونی که باقی مونده بود لقمه درست کردم. چند لقمه خورده بودم که تلفن خونه زنگ خورد و لقمه توی دهنم از جنبش افتاد. حالا باید چکار کنم؟ زنگ سوم. یعنی جواب بدم؟ زنگ چهارم. نکنه بهزاد خوشش نیاد؟ زنگ پنجم. شاید خودش باشه و کاری داشته باشه. با این فکر پریدم سمت تلفن که داشت بال بال می زد. بله. سلام

عزیزم. چشمم چهار تا شد. این کی بود که من عزیزش
بودم و خودم خبر نداشتم. مردی که صداش بی نهایت
دلنشین بود و منو عزیزم خطاب می کرد، مطمئن بودم
بهزاد نبود. و چه خنده دار بود اگه پشت خط بهزاد منو
عزیزم صدا کنه. افکارم رو پس زدم و طلبکار گفتم: شما؟
حالا آشنا می شیم. عجله نکن. آقا فکر کنم اشتباه
گرفتم. مزاحم نشین لطفاً. و تق گوشو روی دستگاه
کوبیدم. هنوز پام به درگاه آشپزخونه نرسیده بود که صدای
دوباره ی زنگ تلفن چنگ کشید به آرامش یکی دو ساعته
ام. نفسم رو بیرون پرت کردم و گوشو رو برداشتم.
عزیزم چرا قهر می کنی. من می خوام با هم صحبت کنیم
همین. ولی من صحبتی با شما ندارم آقا. گفتم که
اشتباه گرفتید. اتفاقاً خیلی هم درست گرفتم. چه
اشکالی داره که به حرفام گوش بدی. من تو رو می
شناسم. دوست دارم با هم در ارتباط باشیم. حس بدی
پیدا کردم. با دست عرق کرده ام گوشو فشار دادم و
گفتم: آقا تو رو خدا مزاحم نشید. چشمم رو بستم و
مردد بین گفتن و نگفتنش تند تند کلمات رو ادا کردم. من
متأهلم. برام دردرس درست می شه. می دونم متأهلی

گفتم که می شناسمت. برای من اصلاً موردی نداره که تو متأهلی. عصبانی شدم و داد زدم:– ولی برای من خیلی مورد داره. مزاحم نشید چون دیگه جواب نمیدم. عصبی گوشو کوبیدم روی دستگاه بخت برگشته. روی صندلی میز تلفن نشسته بودم و ناخن انگشتمو می جویدم. پنج دقیقه ای گذشت و خبری از تماس دوباره نشد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. مطمئن بودم بلوف زده که منو می شناسه. از این جوونهای بیکار بوده که پشت تلفن می نشینند و شانسی شماره می گیرند و دنبال یکی هستند که فکشون رو بکار بگیرند. این اصطلاح رو از نوشین یاد گرفته بودم. همیشه از دست این مدل حرف زدن هاش خندم می گرفت. باید فکر نهار می بودم. یخچال زیاد پر نبود. چند مدل مربا، چند بطری آب معدنی، هندونه دست نخورده. و دو تا طالبی. درِ پایین رو که به نظر فریزر می اومد باز کردم. وضعیت اینجا بهتر بود. چند بسته گوشت، مرغ و ماهی، سبزی و چند بسته خورشت آماده. یه بسته مرغ بیرون گذاشتم. حالا باید برنج خیس می کردم. یادم اومد توی کابینت زیر سماور بود. چهار پیمانه برنج خیس کردم. و دوباره مشغول شدم. ساعت یک بود و هنوز از

سینا خبری نبود. مدرسه که دوازده و نیم تعطیل می شد. یعنی انقدر راهش دوره که نیم ساعته نرسیده؟ با خودم حرف می زدم که با صدای بسته شدن در حیاط، لبخندی زدم. شلواریک سینا هنوز تنم بود. سریع سمت بالکن کوچک آشپزخانه دویدم و شلوار بیرونمو که هنوز خیس بود همونجا کمی عقب تر که از حیاط دید نداشته باشه تنم کردم. فکر کردم می تونم جلوی سینا راحت باشم. اون هنوز به سن تکلیف نرسیده بود بنابراین بی خیال شال سر کردن شدم. جلوی شوهرم موهام رو می پوشوندم، ولی با برادرش راحت بودم. چه عجیب که محرمترین محرم، زیادی نامحرم بود

پشت این منتظر ایستادم. دلهره گرفتم نکنه این هم بخواد بدخلقی کنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم از پس این یکی برمیام. نه سال ازم کوچکتره. در باز و قامت یونیفرم پوشیده ی سینا جلوی در ورودی نمایان شد. ناخودآگاه لبخندی مهمان لبهای همیشه لرزانم جا خوش کرد. انتظار دیدنم، پشت این اون هم با تی شرت خودش رو اصلاً نداشت. میگم اصلاً چون با چشم های گرد شده بهم زل زده و آرام سلام کرده بود. انگار یادش نبود که تغییری توی زندگیشون

به وجود اومده. هر چند خیلی کوچیک! آنقدر که به نظر نمی اومد! چشمان منتظم داشت ناامید میشد که با ذوق سلامی دوباره اینبار با صدای بلندتری تحویل داد. دلگرم شدم. اولین موج مثبت رو گرفتم. کوله اش رو روی زمین گذاشت و با تردید متقاضی سنش پرسید: بابا بهزاد نیست؟..... و چشمی به اطراف خانه گرداند. سینا هم می دانست که رابطه ی من و بابا بهزادش غیر عادی است و شاید همین باعث تردید و کمی دلشوره ی پنهان شده پشت نی نی چشمانش شده بود. با مهربانی گفتم: نه عزیزم بابات نیست. گرسنه ای؟ غذا حاضره. با ذوق پرید سمت آشپزخانه و ذوق زدتر پرسید: برای همیشه اینجا می مونید؟ مکث کردم. قلبم هزار تکه شد. چه جوابی بهش بدم. مگه می دونستم که ماندنیم یا رفتنی؟ مگه با بهزاد می شد موند؟ بهزادی که تمام وجودش پر بود از نفرت. بهزادی که من رو خیابونی می دونست. بهزادی که اولین اقدام زنگی مشترکش، من رو بیشتر از کارگر خونه اش قبول نکرده بود. مگه با بهزاد میشد موند؟ سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم. بدو لباسات رو عوض کن و دست و صورتت رو بشور

تا منم نهارت رو آماده کنم. همونطور که به چهره ام دقیق شده بود و انگار دنبال کشفیاتش تمام اجزای صورتم رو می کاوید، گفت: من همیشه منتظر می مونم بابا بهزادم بیاد که دوتایی نهار بخوریم. آخه تنهایی بهش مزه نمیده. و رفتم. همه ی حس های خوبی که از این پسرک دوست داشتنی گرفته بودم، پر زدند. لب و لوچه ام اویزانم رو نشد که جمع کنم. پرسیدم: مگه بابات برای نهار میاد؟ زل زدن و کشفیاتش هنوز ادامه داشت. جواب داد: آره میاد ولی یه کم دیرتر. مثلاً ساعت سه یا نهایت تا سه و نیم. بعضی موقعها هم که نمی تونه و کار داره بهم زنگ می زنه که من نهارم رو بخورم. انگار می خواست عکس العملم رو ببینه که منتظر به چشمهام زل زده بود. سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم. و چیزی نگفتم. چقدر حرفها داشتم با این پسر. می خواستم در مورد مادرش بپرسم. که کجاست؟ چرا تنها زندگی می کنند؟ ولی با خبر اومدن بهزاد استرس مجالی برای تمرکز افکارم نمی داد. می اومد باز هم دل سوخته ام رو خاکستر می کرد. - امروز شما غذا درست کردید؟ چه مودب بود این پسرک ده ساله. باید بهزاد رو تحسین کرد. از سوم شخص استفاده می کرد هر

چند من دوست داشتم صمیمی تر از این حرفها باشه. لبخندی نمایشی ای زدم و گفتم: آره. دوست داری من غذا درست کنم برات؟ آره خیلی. خسته شدم بسکه مرغ خوردم. همان لبخند تصنعی به زور حفظ شده هم از بین رفت. من هم مرغ درست کرده بودم. خب چه می دونستم که باباش همش مرغ به خوردش میده. از کجا می دونستم؟ کاش صبح فرصتی بود که ازش می پرسیدم که چی دوست داره. ولی مگه شد؟ مگه فرصتی داده شد؟ من چی صداتون کنم؟ به صورتش دقیق شدم. ته چهره ش رو که دقیق می شدی شبیه بهزاد بود. چشمهای درشت. موهای کوتاه شده. قد نسبتاً بلند. لبهای قرمز و کمی پر. دستمال گرد گیری رو برداشتم و با فکر اینکه تا دو ساعت دیگه بهزاد می رسه شروع کردم به گردگیری کابینت شیشه ای کنار این. چی صدام کنه؟ خب همون مریم دیگه. مگه چیز دیگه ای هم می شد بهم عنوان بده. مثلاً بگه مریم جون! تا حالا غیر از مریم جان مامان، مریم جان کسی نبودم. هر چی دوست داری صدام کن. می تونی همون مریم صدام کنی. مریم خالی؟ ظرف کریستال رو سر جاش گذاشتم و گفتم: آره مریم خالی. اینجوری حس می کنم

با هم دوستیم. بابا بهزاد دعوا نکنه که مریم خالی صداتون کنم؟ با اطمینان گفتم: نه، چرا دعوا کنه! خودم ازت خواستم. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: پس من برم لباسامو عوض کنم و پیام. روی این خم شدم و به رفتنش نگاه کردم. تصمیم گرفتم تا آمدن بهزاد ازش بپرسم که بالآخره رابطه ی این دو پدر و پسریه یا رابطه ی برادری؟ بیشتر که فکر می کردم هیچ کدوم زیاد هم منطقی به نظر نمی رسید اگه بهزاد پدرش بود یعنی تو سن بیست سالگی، حالا کمی بالاتر یا پایین تر پدر شده بود! و اگه برادرش بود حدود بیست سال با سینا اختلاف سنی داشت. هر چند سن دقیق بهزاد رو نمی دونستم ولی نمیتونست کمتر از سی رو داشته باشه. دفتر و کتاب به دست از اتاق بیرون اومد و وسط هال و نزدیکهای تلویزیون کتابهایش رو روی هم چید. بودنش برام خیلی ارزشمند بود. زیاد احساس تنهایی نمی کردم. هر چند پر واضح بود که سینا هم از جبهه ی بهزاد خواهد بود اگر روزی برسه که بخواد بین من و باباش قضاوت کنه بی شک این من بودم که دیوارم کوتاهتر از دیوار برافراشته ی بابا بهزادش خواهد بود. دست و صورتش رو که شست نشست پای دفتر و

کتاباش. لبخندهای خاص خودش از صورتش محو نمی شد. با شکم روی سنگ این خم شدم درد پهلوم پیچید و سریع صاف ایستادم. با خودم کلنجار رفتم که چه جوری باید سر صحبت رو باز کنم. که خود سینا کنجکاوی کرد. قیافه ی جدیی به خودش گرفته بود و انگار می خواست از عمق چشمتا به همه ندونسته هاش پی بیره. بابا بهزاد چرا از دستت عصبانیه؟ مگه شما ازدواج نکردید چکار کردی که بابا بهزاد اینجوری اخم می کنه؟ تا خواستم چیزی بگم دوباره تند تند شروع کرد به صحبت کردن. بیتا گفت که شما ازدواج کردید. ازش پرسیدم چرا بابا بهزاد بهم نگفته، گفت چون یهویی شد. چرا یهویی شد؟ آخه من تو عید بهش گفتم پس کی ازدواج می کنی کلی دعوام کرد که دیگه از این حرفها نزنم. داداش امیر رضا عید عروسیش بود. ما هم دعوت بودیم. همون جا بهش گفتم. انگار از یادآوری دعوایی که شده بود ناراحت شد. سرش رو انداخت پایین و با مداد و تراشش مشغول. چقدر سخته جواب کنجکاوی بچه ها رو دادن. حالا چجوری بهش توضیح بدم؟ نمیشه که به بچه ی ده ساله از ماجرای کلانتری بگم! یعنی خود بهزاد هیچ توضیحی بهش نداده؟ بابا بهزاد خودش

چیزی نگفت؟ مداد و تراشش رو کنار گذاشت. انگار براش خیلی مهم بود که نحوه ی آشنایی ما رو بدونه، بلند شد روبرویم قرار گرفت. منتظر شد. دقیق. جوابی که نگرفت، گفت:– دیروز از بابا بهزاد پرسیدم ولی عصبانی بود، حوصله ی منو نداشت. رفت تنهایی تو اتاق خودش. غم عجیبی توی منی چشمهای سیاهش نشست. دلم گرفت. چقدر از اینکه باباش حوصله اش نداشت بهم می ریخت. باید یه چیزی سرهم بندی می کردم. یه جوری بابای بدخلقش رو تبرئه می کردم. این بچه از بازی آدم بزرگا خبری نداشت. پس نباید بی حوصلگی باباش انقدر اذیتش می کرد.– من و بابا بهزاد چند وقتی با هم آشنا شدیم. ابروهاش بالا رفت. انگار که متعجب شد.– ولی قرار نبود به این زودی ازدواج کنیم. یه شرایطی پیش اومد که مجبور شدیم اینجوری بی مقدمه ازدواج کنیم.– چه شرایطی؟ خدای من چه جوری بهش بفهمونم؟ این بچه معمولی به نظر نمی رسید. چشماش غم بزرگی داشتند. نمی تونستم به همین راحتی بهش دروغ بگم. چشمام رو بستم. اینجوری نمی تونه دروغ رو از چشمام بخونه.– ماما من فوت شد و من تنها شدم. برای همین بابا

بهزادت مجبور شد من رو بیاره خونه تون. دلسوزی جای
 تعجب چشماش رو گرفت. انگار قانع شد. _ خیلی ناراحت
 شدی وقتی مامانت فوت شدند؟ _ آره، خیلی. تصویر صورت
 مامان رو تو سیاهی چشمای پسر کنجکاو به وضوح دیدم.
 پسری که زیاد هم شاد به نظر نمی رسید. وقتی که بهش
 زل می زدی، دقیق می شدی، غم بزرگی رو پشت
 سیاهی چشماش به دام می انداختی. غمی که هر
 رهگذری هم قادر به دیدنش بود. نیازی به چشم بصیرت
 نبود. این پسرک ده ساله عجیب به دل مینشست.
 چشماش خندید و تصویر مامان محو شد. _ سینا می خوام
 برات سیب زمینی سرخ کنم تا وقتی که بابات بیاد؟ آخه
 الان باید خیلی گرسنه باشی. چشماش خندید. نمی دونم
 برای سیب زمینی که قرار بود براش سرخ کنم یا چیزی که
 من ازش سر در نمی آوردم. _ آخ جون من عاشق سیب
 زمینی ام. _ پس پیش به سوی سیب زمینی های نگون
 بخت. سیب زمینی هایی که برای کنار مرغ خورد کرده بودم
 رو تو ماهیتابه ریختم. مامان بهم یاد داده بود چه جوری
 سیب زمینی درشت رو تو ماهیتابه جوری که مغز پخت
 بشند، سرخ کنم. کمی نمک و زردچوبه بهشون زدم و به

جلز و ولزشون خیره شدم. دفتر و دستکش رو به آشپزخونه منتقل کرده بود و مشقهای فرداش رو آماده می کرد. فردا پنج شنبه بود و روز بعدش جمعه. از روزهای جمعه خاطره ی خوبی نداشتم. هر چند بیشتر که فکر می کردم هیچ کدوم از هفت روز هفته برام شیرین نبودند. ولی اینجا، خونه ی بهزاد، با وجود این پسرک دوست داشتنی، شاید روزهای هفته ام جور دیگری سپری می شدند. شاید شیرین تر از خونه ی پدری. اگر بهزاد... سیب زمینی ها سرخ شده رو جلوش گذاشتم. وای مرسی ای گفت و شروع کرد. به خوردنش خیره شده بودم که تکه های داغ رو چطور با ولع یکی یکی محوشون می کرد. لبخند زدم و بی مقدمه پرسیدم: سینا به چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟ حرکت دستش که می رفت تکه ی دیگه ای رو برداره، متوقف شد. قیافه ی جدی با نمکی به خودش گرفت و قاطع گفت: معلومه که نمی شم. مامانت کجاست؟ سیب زمینی توی دستش رو برگردوند تو بشقاب. انگار ناراحت شد. پشیمون شدم. کاش میذاشتم حداقل سیب زمینی هاش رو تموم می کرد. دستش رو تو دستم گرفتم و با نگرانی پرسیدم: ناراحت شدی؟ مامانم رفته

خارج. سیاهی چشمهای عمیق شد. تند و سریع پرسید: بابا بهزاد دوست نداره در مورد مامان حرفی بزنم. ولی من دلم می خواد بیشتر راجع بهش بدونم. منتظر بود تا حرفش رو تایید کنم. لبخندی به روش پاشیدم و با تکیه دادن سرم مهر تایید به ادامه دادن بحثمون زدم. به سبب زمینی های رها شده توی بشقاب که انگار کسی کششی بهشون نشون نمی داد خیره شدم و پرسیدم: چند وقته رفته؟ غمگین تر شد. پرده ی اشک جمع شده توی چشماش رو دیدم و برای بار دهم به خودم لعنت فرستادم. بابا بهزاد میگه بابا وقتی فوت شد من چند ماهم بود. یک سال بعدش مامان من رو پیش بیتا و بابا بهزاد می زاره و میره آلمان پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم. چشمام گشاد شد. ناخواسته فشار کوچیکی به دستش که توی دستم گره خورده بود آوردم. باباش فوت شده بود؟ یعنی حرف بیتا درست بود؟! با نهایت احتیاط و به آرومی پرسیدم: یعنی بابا بهزاد، بابات نیست؟ دستش رو کشید. زیاده روی کرده بودم. ناراحت شده بود. غم تلنبار شده چشماش داد می زدند که بس کنم. که اگه ادامه بدم تضمینی نیست که بارونی بشند.

تضمینی نیست که غرور پسرک ده ساله با ریزششون،
 شره کنه. صندلی رو عقب کشید و کتاباش رو جمع کرد.
 بهم نگاه نکرد و تقریباً سمت اتاقش دوید. درو که می
 خواست ببندد با صدای دورگه ای که نشون از بغض کردنش
 داشت گفت: نه نیست. و در بسته شد. عضلات منقبض
 شده ی چند ثانیه پیشم به حالت انبساط در آمدند. شل
 شدم و روی صندلی وا رفتم. طفلک سینا، طفلک بیتا و
 بهزاد. و طفلک من. راستی کدوممون طفلکی تر بودیم؟
 مادرشون سه تا بچه رو رها کرده، و مادر من به پای من
 نشسته بود. کدوممون؟! دوساعت فرصت باقی مونده تا
 اومدن بهزاد و کار کردم و فکر و خیال. خواستم خودم رو
 جای اونا بزارم. هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر به این
 نتیجه می رسیدم که باز هم شرایط بد من، کفه ی ترازوی
 عدل خدا رو سبک تر می کنه. سینا و بیتا، بهزاد رو
 داشتند. یه مرد که احتمالاً انقدر قوی بوده که تونسته بچه
 ای مثل سینا تربیت کنه. ولی مرد خونه ی من و مامان
 چی؟ اصلاً می شد اسم مرد رو بهش داد؟ خدایا می بینی
 من هنوز رکورد دارم! کارهای آشپزخونه تقریباً تموم شده
 بود. فقط می موند شستن کف که دیگه فرصتی نمونده

بود. ده دقیقه مونده به سه، زیر غذاها رو روشن کردم. و سیب زمینی ها رو تو ماهیتابه ریختم. هر چند می دونستم تا اومدن بهزاد سرد می شدند ولی چاره ای نبود. لباسهامو عوض کردم و و باز شدم مریم کلانتری که بهزاد دیده بود. به لباسام که نگاه کردم به این نتیجه رسیدم که شستن و تمیز کردنشون سرپوشی برای کهنگی و رنگ و رو رفتگیشون نمی زاره. پس باید بیخیال طی کرد. هر چند برام مهم نبود بهزاد چه جوری ببینتم. ولی سینا برام مهم بود. فکر کردم کاش لباس بهتری داشتم و اعتماد به بفس بالاتری. میزو چیدم و با باز شدن در حیاط نگاه نگرانی به میز چیده شده انداختم و خودمو تقریباً پرت کردم توی اتاق. دوست نداشتم هیچ برخوردی بینمون باشه. صدای باز شدن در ورودی که تو خونه پیچید همزمان در اتاق سینا هم باز شد. و من از همین اتاق در بسته صدای دوییدن شاد سینا به سمت بهزاد رو شنیدم. شنیدم و از پشت در بسته دیدم که بغلش پرید و صدای ماچ بلندش تا پشت در بسته اتاق من هم اومد. چقدر خوب بود همدیگه رو داشتن. چقدر خوبه که حمایتگری داشته باشی که صرف برادر بزرگتر بودن، نقش پدری رو برات بازی کنه و چه خوب

از عهده اش بر بیاد که سینای ده ساله با ورودت بغلت بپره و شادیش رو از بودنت فریاد بزنه. خوش و بشاشون که تموم شد سینا با شادی کودانه اش و انگار که همون سینای بغض کرده ی یکی دو ساعت پیش نباشه با ذوق گفت: - مریم برام سیب زمینی سرخ کرده درست کرده بود. خودم رو جلوتر کشیدم و گوشه‌هام رو تیز کردم تا عکس العمل بهزاد رو بشنوم. چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن توبیخ گری گفت: - مریم دیگه چیه؟ مگه نگفتم رسیدی میری سر درس و مشقت؟ ذوق کودکانه اش فروکش کرد وقتی که گفت: - خودش بهم گفت بهش بگم مریم خالی. بهزاد کلافه بود. مثل خود من وقتیکه سینا پرسیده بود چی صدات کنم. ملایم‌تر شد و گفت: - خیلی خب. بیا بریم نهار بخوریم. در حالیکه صداشون دورتر می شد پرسید: - امروز چه خبر از مدرسه؟ همه چی خوب بود؟ ولی سینا هنوز صداش بغض داشت. گفت: - مشقام رو نوشتم. خبری نبود. مریمو صدا نکنیم؟ جوابی نشنیدم. پرده رو کنار زده بودم و منظره پشت خونه رو نگاه می کردم. این قسمت خونه رو هنوز وقت نشده بود تا کشف کنم. یعنی اصلاً وقت نشده بود برم حیاط و ریه هام رو با نفس عمیقی از بوی

گل‌های رزشون مهمون کنم. صدای برخورد قاشق با بشقاب بهم آرامش می داد. وقتی با آرامش غذا خورده می شد مفهومش این بود که صلح برقراره. و این حس از بچگی با من بود. آرامش از ریتم قاشق و چنگال. پنج دقیقه ای بود صدایی از بیرون نمی اومد. فکر کردم که غذا خوردنشون تموم شده. یاد ارباب و نوکرهای قدیم افتادم که تا ارباب غذاش تموم نشده بود خدمه حق نداشتن نهار یا شام بخورند. و من به چه جایگاه رفیعی نائل شده بود. به خودم و افکارم پوزخندی زدم و پرده رو انداختم. دوباره کنج اتاق مأمم شد. به آینده فکر کردم و اینکه چرا انقدر گنگه، چرا تمام سعیم برای پیش بینیش به بن بست ختم میشد، چرا... که در با ضرب باز شد. و قامت بهزاد با لباس راحتی توی چهار چوب قرار گرفت. دستپاچه شدم ولی سعی کردم خودم رو نبازم. دیگه مثل قبل سیخ سر پا نشدم. زانو هام رو بیشتر بغل کردم و نگاهمو از زیر پوش مشکی دو بنده اش گرفتم. قدمی به داخل گذاشت و درو پشت سرش بست. از در بسته شده ترسیدم. و تمام سعیم برای بی تفاوت بودن بی نتیجه موند. وقتی دید حرکتی نمی کنم تا جلوی زانوهای بغل کرده ام نزدیک اومد. و با لحن دستوری

گفت:– بلند شو و ایستا. این مرد دیونه بود. واقعاً منو برده ی خودش فرض می کرد. با لجبازی گفتم:– نیازی نمی بینم. چند ثانیه مکث کرد و بازوهای لاغرم با دستای بزرگش گره خورد و با خشونت به سمت بالا کشیده شد.– اینا چیه پوشیدی؟ چشمای گرد شده ام رو توی چشماش دوختم. سعی کردم بازو هام رو آزاد کنم ولی محکمتر گرفتاشون.– ولم کن. اینا لباسند که پوشیدم. نگو که نمیدونی. توی چشمام دقیق شد که با نفرت ازش رو گرفتم.– دیگه نمی خوام اینا رو تنت ببینم. از این به بعد مثل یه زن نمونه پیش شوهرت تر و تمیز حاضر میشی. پوزخند به لفظ شوهرش زدم و بالاخره تلاشم برای آزاد شدن نتیجه داد. به دیوار تکیه دادم و با حرص شالم رو جلوتر کشیدم و گفتم:– من اینجوری راحتم. جسورانه زل زدم توی چشماش و گفتم:– در ضمن، شما رو هم شوهر خودم نمی دونم. اینبار مچ دستهام رو تو دستاش اسیر کرد.– جداً؟ میخوای بهت ثابت کنم که شوهرتم؟ جسارت چند لحظه پیشم دود شد و رفت ناکجا آباد. ترس رو توی چشمام که دید فشار دستاش رو بیشتر کرد.– تو این خونه من میگم چکار کنی. از این به بعد هر وقت رسیدم خونه میای استقبال و کت و کیفم رو از

دستم می گیری. بعد میای می چپی تو این اتاق. اینارو
 فکر نکنم کسی بهت یاد داده باشه. ولی من یادت میدم.
 خودتم میدونی که می تونم. پس واسه من جفتک نمی
 ندازی. هر چی که گفتم فقط چشم می شنوم. این
 لباسای عهد بوقیتم دیگه تنت نبینم. به سمت دیوار پرتم
 کرد و دوباره گفت: - خر فهم شد؟ تیره ی کمرم با ضرب
 خورد به دیوار. اشک پشت چشمم حلقه شد. وقتی
 حرفاش رو تأیید نکردم چونه ام رو توی دستش گرفت و تا
 می تونست فشار داد. - نشنیدم... تسلیم شدم. قطره ی
 اشکی از گونه ام سر خورد. با گفتن بله ی من و خوبه
 اش، دست از سرم برداشت و چرخید. قبل از اینکه از اتاق
 خارج بشه گفت: - گمشو به بقیه ی کارات برس. روی دیوار
 سر خوردم. خدایا چی می خوام از جونم. چرا صدامو نمی
 شنوی... و هق هق خفیفم که سر باز کرد. اینبار در اتاق،
 طاق باز رها شد. مرد خانه خواسته بود در خلوت کوچکم
 زیاد هم بهم خوش نگذرد. یک وقت احساس راحتی به
 سراغم نیاید. شاید آرامش برای من کفاره داشت و خودم
 خبر نداشتم! مأمّن کوچک یک روزه ام بدجور پشتم رو
 خالی کرده بود. صدای کم تلوزیون هال توی خونه پیچیده

بود. با وجود بهزاد دوست نداشتم برم تو آشپزخونه و عین کارگرای خونه، آشپزخونه اشو برق بندازم. فکر می کردم چقدر از غرورم برام باقی مونده؟ من هم کاسه ی صبری داشتم. نداشتم؟ هر کسی ظرفیتی نسبت به شخصیتش داشت و من احساس می کردم دارم سرریز میشم. طفلکِ درونم کم آورده بود. باز هم اشک دم مشکم کار دستم داده بود و بند نمی اومد. نمی دونستم به حال مریم چند روز و چند سال پیش زار بزنم یا مریم حالا؟ چند دقیقه گذشته بود نمی دونم. با صدای بلند بهزاد که مخاطبم قرار میداد نفس حبس شده توی ریه هام رو با صدا بیرون پرت کردم. تا کی میخواست بازیم بده؟ با بی حالی بلند شدم. اشک هام رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل کرم رنگ جلوی تلویزیون لم داده و چشماشو بسته بود. سینا کمی اونورتر مشغول درساش بود. با خودم فکر کردم این بچه چقدر درس می خونه! صدام کرده بود و حالا بیخیال روی مبل با چشمای بسته منتظر بله قربان گفتم بود! سینا هم انگار متوجه رفتار بابا بهزادش بود که نگاهش بین هردومون چرخ میزد. چند ثانیه ای مکث کردم و وقتی دیدم قصد نداره چیزی بگه سری برای سینا که همچنان نگاهش

سرگردان بین دو نفرمان بود، تگون دادم و به سمت آشپزخونه قدم گذاشتم. نرسیده به درگاه لحن دستوریش متوقفم کرد. برامون چایی دم کن. برگشتم و به بهزاد لم داده روی مبل که حتی زحمت باز کردن چشماش رو به خودش نداده بود نگاهی کردم. کاش می شد کاری کرد. نگاه متعجب و خیره ی سینا روی بابا بهزادش رو با خودم تحلیل کردم و آخر سر بدون حصول نتیجه وارد آشپزخونه شدم. میز آشپزخونه برخلاف تصورم زیاد هم بهم ریخته نبود. غذا رو که خورده بودند خیلی منظم ظرف های کثیف رو روی هم گذاشته بودند و همین باعث می شد منظم تر به نظر برسه. انگار توی این خونه زیادی به تمیزی و مرتب بودن اهمیت می دادند. مرد باشی و منظم، کمی غریب بود! چایی رو دم و تا دم کشیدنش میزو جمع کردم. گرسنه ام بود. در قابلمه رو که برداشتم آه از نهادم بلند شد. از چهار پیمانه برنج فقط چند قاشق باقی مونده بود. مایوس در قابلمه رو گذاشتم. یعنی بهزاد ندید که پلو دست نخورده است؟ زیر لب گفتم، نامرد! پشت این ایستادم و آروم از سینا که مشغول نوشتن چیزی توی دفترش بود پرسیدم که چایی میخوره یا نه؟ حدسم درست

بود. سینا به مقتضای سنش اهل چایی نبود. با خودم درگیر بودم که حالا چه جوری این سینی رو ببرم جلوی این مرد خودخواه بزارم! کاری که برام از ده بار آشپزخونه تمیز کردن هم سختتر بود. می دونستم هنوز چشمام و نوک دماغم از گریه ای که کرده بودم قرمزند. اینهمه ضعف رو دوست نداشتم. اینهمه قدرت مرد این خونه رو دوست نداشتم. و فکر کردم اصلاً تا حالا چیزی هم بوده که دوسش داشته باشم؟ سینی چایی رو برداشتم و قدم به حال گذاشتم. باز هم لبخند سینا که این بار از نوع قایمکیش بود بهم انرژی داد. بی حرف سینیو روی عسلی کناری مبل گذاشتم و دوباره راهی آشپزخونه شدم. بهزاد همچنان با چشمهای بسته لم داده بود و معلوم نبود مجری تلوزیون برای کی سخنرانی می کرد؟! شروع کردم به شستن ظرفها. هنوز دو بشقاب رو نشسته بودم که با داد بهزاد بشقاب از دستم سُر خورد به کف سینک. – مریم بیا بینم. خدایا باز چی می خواد. دستهام رو با کنار مانتوم خشک کردم و رفتم به سمت هال. باز هم گردش پرسوال نگاه سینا و باز هم چشمهای عصبی بهزاد. جلوتر رفتم و بی اینکه چیزی بگم منتظر موندم. – بیا جلوتر. قدمی

جلوتر رفتم. - این چیه؟ انگشت اشاره اش فنجون چایی رو نشونه گرفته بود. با گیجی پرسیدم: - چایی که خواسته بودید. بی هوا زیر سینی زد و سینی و محتویاتش به چند متر دورتر و روی فرش کرمی رنگ پرتاب شدند. سینا گویا خیلی ترسید که از جاش پرید. و من همچنان نگاه پرسشگرم دنبال فنجون چایی بود که فرش کرم رنگ رو بدجور رنگی کرده بود. با داد دوم بهزاد قدمی به عقب پرت شدم. - احمق نمی تونی یه چایی رو درست دم کنی. تار مو توی فنجون چایی چکار می کرد؟ ناباورانه به مرد روبروم خیره شدم. تار مو؟ امکان نداشت. بیشتر از ده بار فنجون رو چک کرده بودم. نگاهم پی سینا رفت که دفتر و دستکش رو جمع کرد و به اتاقش پناه برد. - با توام. چرا جواب نمیدی؟ لبهام روی هم فشرده شد. این صحنه ها تکرار مکررات بود. با جسارت قدمی به جلو گذاشتم و با حرص گفتم: - راه دیگه ای برای اذیت کردنم پیدا نکردی که چایی رو بهونه می کنی؟ چشمانش گشاد شدند. با سرعت به سمتم خیز برداشت و کشیده ی محکمی توی صورتم خوابوند. همزمان با صورتم، قلبم هم داغدیده شد. با نفرت کلمات رو تو صورتم پرت کردم. - همین یه کارو

بلدی؟ آره؟ که بزنی تو گوشم؟ فکر می کنی از کتک خوردن واهمه ای دارم؟ از بابای نامردم خیلی خوردم. تعجبم اینکه تو از اون نامردتری. دستم با قدرت کشیده شد سمت اتاق. شاید سینا باید کمتر میشنید از بی رحمی های برادرش. درو که پشت سرش بست به سمتم هجوم آورد و فک منقبضش تکون خورد و گفت:ـ جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن. تمام توانم رو جمع کردم و با چشمهای بسته گفتم:ـ خیلی نامردی. و سیلی های که نثار صورتم شد. کنج دیوار سر خورده و بی هیچ هدفی به گلهای در هم پیچیده ی قالی خیره شده بودم. سوزش صورتم تا مغز استخوانم پیش رفته بود. برای خودم، برای طفلک بی پناهم سری از سر تأسف تکان می دادم. وای که چه دردی داشت آهی که از دورترین نقطه ی قلبم نشأت می گرفت و پشت چشمانم چادر می زد. چند ساعتی بود که دنج ترین کنج این خونه، پناهم شده بود. هوا رو به تاریکی بود و صدای اذان از تلویزیون هال پخش می شد. تکون خوردم و تمام عضلات کرخ شده ی بدنم درد رو با تمام وجود بلعیدند. پنجره ی اتاق رو باز کردم. بی حوصله تر از اونی بودم که مثل صبح با دیدن گلهای سرخ و سفید به

وجد بیام. شالم رو مرتب و بدون هیچ فکر و تصمیمی در اتاقو باز کردم. برق نگاه بهزاد روی تن و بدن خسته ام سنگینی کرد. سرم رو بلند نکردم که بدونم آیا سینا هم توی سالن حضور داره یا نه؟ خرابتر از اونی بودم که کنجکاوی کنم. مستقیم راه دستشویی رو پیش گرفتم. تو همین چند قدمی که تا دستشویی راه بود فکر کردم کاش به سرویس تو اتاق بود تا مجبور نشم حتی شده تا ابد از اون اتاق بیرون بیام. از نگاه کردن به آینه بیزار بودم. دوست نداشتم خود ضعیفم رو با سر و صورت کبود ببینم و داغ دلم تازه تر بشه. بی هوا سرم رو زیر آب سرد گرفتم و وجودم پر شدم از لرز خفیفی که تا دندان هام سرایت کرد. سوزش گوشه ی لبم بیشتر شد. اهمیتی نداشت. اصلاً چیزی که مربوط به من می شد هیچ وقت اهمیتی نداشت. روح زخم خورده ام، تقدیر جدیدی که شک داشتم جاپای خدا رو درش پیدا کنم، یارای پذیرش نداشت. باید به راهکاری باشه. باید ... از دستشویی که بیرون اومدم بی حوصله تر و کم جونتر از قبل وارد آشپزخونه شدم. یادم افتاد که نهار هم نخورده بودم. به یاد ظرفهایی افتادم که بهزاد نداشته بود تمومش کنم. چشم گردوندم روی سینک

و وقتی خالی دیدمش بدون اینکه متعجب بشم یا حتی ایده ای به مغزم راه پیدا کنه که کار سینا بوده یا بهزاد روی صندلی نشستم. تابلوی ورود ممنوع مغزم توان فکر کردن رو گرفته بود. نگاه میخس رو حس می کردم. ورق زدن های سینا رو می شنیدم ولی عجیب بی تفاوت بودم. در کمال بی میلی لقمه ی پنیری مثل صبح درست کردم و با آب پایین فرستادمش. نمی دونستم شام درست کنم یا نه. اصلاً چرا باید برای کسی مثل بهزاد غذا درست کنم؟ ولی سینا چی؟ هنوز مزه ی دل غنچ رفته ام از ذوق کردنش سر سبب زمینی های سرخ کرده زیر دندونم بود. نایی نداشتم ولی تصمیم گرفتم چیزی برای شام درست کنم. به خاطر سینا. بسته ای چرخ کرده از فریزر بیرون کشیدم و داخل کاسه ی پر از آبی گذاشتم. غیر از صدای تلویزیون صدای دیگه ای نمی اومد. این خونه همیشه اینجور ساکت بود؟ زیر چشمی هال رو نگاهی انداختم. سینا رو مبل روبروی آشپزخونه نشسته و دmq و بغض کرده به من خیره شده بود. انگار مچ نگاهم رو گرفت که لبخند نیمه جونی به روم پاشید. اما بهزاد اینجا بود و نبود. بی هدف مثل تمام بی هدفی های این چند روزه ی من خیره شده بود به

فرش کرم رنگ. همون جایی که فنجون چایی تیره اش کرده بود. و اخمی که جز لاینفک صورتش بود. گوشه ی زخم شده ی لبم رو که خشک شده بود تر کردم. لبخند کوچکی گوشه ی لبم کشیدم و چشم از سینه برداشتم. تصمیم گرفتم کتلت درست کنم. صورتم سوخته ام با برخورد حرارت گاز بیشتر می سوخت. ذهن خالیم همچنان عاری بود. بی هدف جایی زل می زدم و وقتی چشمم خسته و خیس می شد تازه یاد کتلت ها می افتادم. با هر کتلتی که تموم می شد از سر بیکاری می شمردمشون. هشت کتلت بیشتر نشد. تلویزیون خاموش شد. – سینه کتاباتو بیار. بهزاد بود. شمردن کتلت ها رو بی خیال شدم و گوش دادم به درس جواب دادنهای فوری و دقیق سینه که داشت دلتا رو توضیح می داد. و من فکر کردم که از دیروز تو این خونه دو کار انجام شده. درس خوندن و بی هدف زل زدن به تلویزیون! کارم تموم شده بود. نگاهی به دستم انداختم که روغن پاشیده بود و بدجور می سوخت مثل صورتم، مثل قلبم. صورتم از ضربه های سنگین می سوخت ولی قلبم؛ قلبم متفاوت بود. سنگین بود مثل سرم. و من یقین داشتم که این نوع سوختگی از درجه ی بی نهایت بود. دستم رو

زیر شیر آب سرد گرفتمو خیره شدم به حباب های ریزی که
 عمرشون به بیشتر از چند ثانیه نمی رسید. با صدای سینا
 که تا آشپزخونه اومده بودو متوجه نشده بودم دست از
 مقایسه برداشتم. فقط گفته بود مریم و چشماش دوخته
 شده بود به نیم رخ صورتم. افسوس خوردم که کاش این
 سمت صورتم رو نمی دید. کاش نمی دید و بیشتر از این
 زل نمی زد. این پسرک از من هم غمگین تر بود. صورتش
 نسوخته بود ولی سوزش قلبش بدجور به چشم می زد.
 دستهام رو خشک کردم و در حالیکه سعی می کردم فقط
 نیم رخم دید داشته باشه پرسیدم: - گرسنه ای؟ شام
 کتلت درست کردم. دوست داری؟ جوابی نداد. جلوتر رفتم و
 کمی خم شدم و دوباره پرسیدم: - سینا جانمازاتون
 کجاست؟ می خوام نماز بخونم. و جمله ای که با بغض ادا
 شد: - بابا بهزاد گفت که شام نمی خوره. میای با هم
 بخوریم؟ نی نی چشماش دو دو می زد. پر بود. مردانه
 جلوی ریزش اشکاش رو می گرفت. - آره عزیزم. چرا که
 نه؟ بهزاد توی هال نبود. در اتاقش نیمه باز بود. پس
 کجاست؟ با خودش قهر بود؟ بیخیال شدم. پنج دقیقه بعد
 هر دو پشت میز نشسته بودیم. چشمهای میخ شده ی

سینا روی صورتم کلافه ام کرده بود. خواستم جو رو عوض کنم که گفتم: راستی دستت درد نکنه که دیشب برام لحاف و بالش آورده بودی. صورت متعجبش افکارم رو انکار کرد: ولی من نیاوردم که جدی بود. شوخی نکرده بود که نیاورده. یعنی بهزاد؟ شاممون رو به غیر از چند جمله ی کوتاه در سکوت تموم کردیم. بی هیچ حسی چند کتلت کنار گذاشته بودم و به سینا سپردم که سهم باباته اگه گرسنه اش شد رو سماور گذاشتمش. به تبع خودش می گفتم بابات. حتما از داداش گفتن خوشش نمی اومد یا هر دلیلی که امشب وقت فکر کردن بهش نبود. ساعت نه و نیم بود که سینا شب بخیر گفت و قبل از رفتنش جانماز مخمل سبز رنگی رو روی اپن گذاشته بود. از بهزاد خبری نبود و من هنوز فکرم پی دیشب بود و بهزاد. دلم بدجور خدا رو می خواست. هر چند دلگیر بودم ازش. حرفها داشتم. وضو گرفتم و با یقین به اینکه تو این خونه چادر پیدا نمیشه راه اتاقم رو در پیش گرفتم. از مقابل اتاق بهزاد که رد می شدم در کمال ناباوری دیدمش که قرآن می خونه. پاهام از حرکت ایستادند و چند لحظه ای محو سجاده ی بزرگ سبز رنگی شدم که مرتب کف زمین پهن شده بود و مردی که

همین ظهر مظلوم کشی کرده بود، سیلی ناحق زده بود، پشت به در و رو به در گاه خدا قرآن می خوند. سجاده ی کوچک رو باز کردم و تسبیح سبز خوش رنگی که داخلش خونه کرده بود رو به انگشتم گره زدم. حضور خدا تو این خونه سراسر سبز بود. حتی جلد قرآنی که بهزاد با آرامش و طمأنینه می خوندش. یعنی از خدا چی می خواست؟ آدمی مثل بهزاد چه کمبودی می تونست داشته باشه؟ شاید دست به دعا شده بود تا این موجود اضافه ای که به تازگی راه به خونه اش پیدا کرده بود، از سرش باز کنه. من چی می خواستم؟ می گفتم خدا روزهای تلخم رو شیرین کن! می شد روزهای گذشته رو شیرین کرد؟ می شد حضور کسی که تو زندگیت نیست رو از خدا خواست؟ یا نبود کسی رو که سایه اش تا آخر عمرت رو سر زندگیت سنگینی می کنه از خدا خواست؟ ماما می گفت مرگ کسی که هیچ وقت از خدا نخواه. ولی ماما اگه الان بودی، اگه می دیدی که بابام، نزدیکترین کسم چی به سر زندگیم آورد باز می گفتمی آرزوی مرگ کسی رو نخوام؟ اصلاً چه فایده آرزوی نبود بابا وقتی که کار از کار گذشته باشه؟..... نمازم رو

خوندم با همون مانتوی قهوه ای رنگ و رو رفته. رنگ سفید
 باهام لج کرده بود. انگار سر مراسم عقد بیشتر لجش
 گرفته بود که چادر سفید رو دریغ کرد! بی اینکه آرزویی
 داشته باشم، بی اینکه چیزی بخوام. شاید خدا دیگه
 اشباع شده از اینهمه عجز و لابه ی من. خدایا دیگه چیزی
 نمی خوام. تو قهر باش. تو رو برگردون. ولی من سجده
 می کنم. قنوت می گیرم. از در آشتی وارد می شم بی
 اینکه چیزی بخوام. که تو خود حکیمی. سجاده ی کوچکم رو
 جمع کردم و خیلی با احتیاط گوشه ی سرامیک پنجره
 جاش دادم. صدای باز و بسته شدن در دستشویی نشون
 می داد بهزاد هم گلایه ها و درد و دلهاش با خدا تموم
 کرده. آروم از اتاق بیرون رفتم. ساعت ده بود و خواب از
 چشمام فراری. اصلاً مگه پادگان بود که انقدر زود می رفتند
 تو اتاقاشون! چشمم رفت به ظرف بالای سماور که دست
 نخورده باقی مونده بود. بی خیال برای خود کمی سبک
 شده ام شانه ای بالا انداختم و با احتیاط در ورودی رو باز
 کردم و محو زیبایی حیاط نه چندان بزرگی شدم که در نگاه
 اول حس آرامش رو بهت هدیه می داد. شاید شبیه آرامش
 عمیق نگاه پسرک ده ساله. پله ها رو پایین رفتم و

همینجور الکی و از سر تفنن دست کشیدم به نرده های سفید رنگ که مطمئناً برای چند پله ی کوچیک نقش محافظ رو نداشتند و صرفاً برای زیبایی دور پله ها رو محصور کرده بودند. چند قدمی جلو رفتم و روی کنده ی چوبی کنار دیوار که منتظر رهگذری بود، نشستم. هر چند مصنوعی به نظر می رسید ولی همین کنده و همین باغچه ی کوچیک دقایقی و شاید چند ساعتی فارغت می کرد از هیاهوی درونت. باغچه ی کوچیکی که مرتب و مردّف پر شده بود از گلّهای رز سرخ و سفید. به عادت همیشه پاهام رو از زمین جدا و خودِ خودم رو بغل کردم. این عادت رو از وقتی صدای نعره ی بابا گوش فلک رو کر می کرد یاد گرفته بودم. از وقتی مامان رفته بود. اینکه تا می تونستم زانوهام رو توی بغلم جمع کنم و سرم رو بزارم روی دستهام که زانوهام رو بغل کرده بودند. اینجوری حس می کردم تنها نیستم. مضحک بود ولی وقتی عزیزترینِ زندگیت رو از دست بدی پناه میاری به آغوش خودت. نیم ساعتی گذشت. تصمیم نداشتم برم تو اتاقم. اگه می شد و می تونستم همین جا وسط موزاییک های خنک اردیبهشتی رختخواب پهن می کردم و تو آغوش خود خودم می خوابیدم

تا خود صبح. غم بزرگی چنگ زد به ذهن و قلبم وقتی که دستم خورد به صورت ملتهم و تمام دل بریدن های این نیم ساعته ام رو از بین برد. اینجا خونه ی بهزاد بود. مریم زیاد هم خوشحال نباش. سر که بلند کردم دیدم که گوشه ی پرده هالنامحسوس تگون خورد. قامت بهزاد از پشت پرده ی توری معلوم بود. از کی پشت پنجره بود و من ندیده بودم! سرم رو کامل به سمت مخالفش برگردوندم. لابد انتظار داشت برای حیاط امدنم ازش اجازه بگیرم. مردکی... مردکی چی؟ بی خیال مریم. پاورچین پاورچین که قدم به هال گذاشتم ساعت دوازده شب بود. دو ساعتی بود که بی حرکت توی حیاط نشسته بودم. فکر کرده بودم. حیاط باصفای بهزاد رو با حیاط خاکی و استیجاره ای خودمون مقایسه کرده و آخر سر راه به جایی نبرده بودم. بهزاد چند دقیقه بعد رفته بود و من اینو از نگاه دزدکی سمت پنجره متوجه شده بودم. حیاط کم نور برام ترس نداشت. خیلی وقت بود که ترس برام مفهومی نداشت. لحظه های ترسناکتری تجربه کرده بودم. تاریکی برام نمی تونست ترسناک باشه. دست و صورتم رو شستم و باز هم نیم نگاهی به آینه ننذاختم. با کی لج کرده بودم؟ خودم؟ بغض

کردم برای نداشتن مسواکم. از جرمی که روی دندونهام بسته بود حالم بهم می خورد و مجبور شدم از نمک به جای خمیر دندون و انگشتم به جای مسواک استفاده کنم. خمیر دندونی که اونجا بود، وقتی مسواکی در کار نبود به کار نمی اومد. لحاف و بالشی که از دیروز به وسایل اتاقم اضافه شده بودو کنج دیوار مرتب تا کرده بودم. لحاف نسبتاً بزرگ بود یک لا روی زمین پهنش کردم و فکر کردم که می تونم سمت دیگه اشو رو خودم برگردونم تا شب سردم نشه. به بی حواسی خودم لعنت فرستادم که چرا از صبح جای لحاف و تشکها رو پیدا نکرده بودم. ناخودآگاه چشم رفت سمت کمد دیواری که توی اتاق بود و من هنوز وقت نکرده بودم که داخلش رو ببینم. سریع نیم خیز شدم و دستمو دراز و بازش کردم. و اینبار به این همه گیج بودنم لعنت فرستادم. لحاف و تشک همین اتاق بود. و باز یاد بهزاد افتادم. تشکی پهن کردم و بالش نرمی روش گذاشتم. مانتوم رو درآوردم و شلوارک سینا رو پوشیدم. هنوز تی شرتش تنم بود. لای لحاف و تشک خزیدم. شاید این شب آرامش داشته باشم. رویای دست نیافتنی بود خواب آرام و بی کابوس. باید به فکر ساعت زنگ دار هم

می بودم. اگه صبح خواب بمونم... اوف حوصله ی بهزاد رو اول صبح اصلاً ندارم. صدای اذان صبح، توی گوشم پیچید. چشمهای خواب آلودم رو با کمی مکث و تنبلی باز کردم. وقت نماز بود. خدا رو شکر که به موقع بیدار شدم. مامان می گفت اگه نماز بخونی فرشته ها خودشون وقت نماز بالشت رو تکون میدند و بیدارت می کنند. و لبخندی که با یادآوری صورت مامان به لبم نشست. شاید امروز، روز بهتری بود. خواب آلود از جا بلند شدم. سرکی توی هال کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی، مخصوصاً از نوع بهزادش نیست راهی دستشویی شدم. دستم به دستگیره نرسیده بود که در آروم باز و قامت بهزاد توی چهار چوب پیدا شد. هین بلندی که نگاه کنجاوش رو روی صورتم خریدم. اخمی بلافاصله بین دو ابروش جا گرفت. به خودم شک کردم. نگاهم سُر خورد روی لباسهای سینا که تنم بود و شلوراک پسرונה ی کوتاهی که تا زیر زانو می رسید. گونه هام گر گرفت و بدون هیچ فکری دویدم سمت اتاق. خدای من چقدر مضحک به نظر رسیده بودم. طول اتاق رو گز می کردم و هر چی فحش بلد بودم نثار خودم و گاهی بهزاد می کردم. این هم از شروع روزم. گند زدی

مریم. کند. یاد اخمهای بهزاد که بعد از برانداز کردنم افتادم بیشتر آتیش گرفتم. خجالت کشیده بودم از کسی که رسماً شوهرم بود و عقلاً نبود. آبروی خودم رو بر باد رفته دیدم و کنج اتاق کز کردم و همش به این فکر کردم که چه فکرای می ممکنه درباره ام بکنه. نماز صبحم داشت قضا می شد. با علم به اینکه الان تیمّم نمی تونه صحیح باشه، رو به خدا کردم و ازش خواستم که این یک بار رو ندید بگیره. گوشه ی اتاق که شک داشتم خاکی روی سرامیک هاش باشه تیمّم کردم و نمازم رو خوندم. چه فرقی داشت برای صحبت با تنها مونس و وضو داشته باشم یا نه. حجاب داشته باشم یا نه! هوا روشن شده بود. یخچال رو که باز کردم به غیر از پنیر چیز دیگه ای که برای صبحانه قابل خوردن باشه پیدا نمی شد. نفسی گرفتم و فکر کردم که مگه تقصیر منه؟ یاد بسته بیسکوییتی افتادم که توی کابینت بود. انرژی گرفتم و چایی رو دم کردم و بسته ی بیسکویتو روی میز گذاشتم. فنجونها رو آماده کردم و به اتاقم رفتم. یک ربعی که گذشت خیالم راحت شد که بهزاد نمی خواد کمبود مواد غذایی خونه اش رو گردن من تازه وارد بندازه! برای بار چندم لباسهام رو برانداز کردم و از

پوشیدن مانتو خیالم راحت شد. داشتم لحاف و تشکم رو جمع می کردم که در باز هم با ضرب، باز شد. این بشر در زدن بلد نبود؟ شاید هم من رو در این حد نمی دید. نگاهی به سر وضعم انداخت. چشم های ریز شده اش بهم دوخت و گفت:– هر چی که برای خونه لازمه رو یه کاغذ بنویس و بهم بده. ادامه داد با پوزخندی چاشنیش:– فکر می کردم خودت عقلت برسه. سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گوشه ی لحاف رو بلند کردم. درو نیمه باز رها و با گفتن "سینا زود باش" در ورودی رو باز کرد. کلا! این بشر با خود در مشکل داشت انگار! با رفتنش سینا گویا از فرصت استفاده کرد و پرید داخل اتاق. سلام و صبح بخیر آرومی گفت و لبخند وعده ی صبحش رو پاشید و خداحافظی کرد. در که پشت سرشون بسته شد نفس عمیقی کشیدم. به این فکر کردم که چقدر صبح ها سر و صدا راه می اندازند! هر چند بیشتر جمله ها ختم میشد به "سینا زود باش"، سینا چیزی یادت نره، سینا دیر شدا"، و در آخر دوست دارم پسر خوبی باشی. و در نهایت با خودم به این نتیجه رسیدم که بهزاد اول صبحی چقدر حرف می زد! پنجره ها رو باز کردم و هوای بهاری رو بلعیدم. با خودم عهد کردم امروز

حتماً حیاط رو آب و جارو می کنم ولی قبلش باید کار آشپزخونه رو تموم کنم. با این فکر مشغول شدم. کار زیادی نمونده بود فقط شستن کف. ساعت هشت و نیم بود که کار آشپزخونه تموم شد. قبل از اینکه سراغ حیاط برم دستمالی برداشتم و شروع کردم به گردگیری. اتاقها تمیز و مرتب بود ولی هال کمی بهم ریختگی داشت. یک ساعت بعد تمام خونه تمیز و مرتب شده بود. حسرت خوردم که چی می شد اگه من خانم این خونه بودم! گرسنه ام شده بود. چایی دم و چند بیسکویت باقی مونده رو وعده ی صبحانه ام کردم. ساعت ده بود. تصمیم گرفتم برای نهار ماکارونی درست کنم. یعنی سینا دوست داره؟ و فکر کردم مگه میشه بچه ها ماکارونی دوست نداشته باشند. بهزاد چی؟ شونه هام رو بی خیال بالا انداختم و با صدای بلند گفتم بهزاد هیچی. اسم بهزاد که خطور می کرد لا به لای یاخته های مفزم، با قدرت پسش می زدم و سعی می کردم ساعاتم رو با یادآوریش مضطرب نکنم. برای پیدا کردن برس هر چند کوچیکی برای سر و سامون دادن موهای آشفته ام خونه رو زیر و رو کردم. یکی بود. ولی روی دراور اتاق بهزاد که حین سرکشی هام دیده

بودم. چینی به بینیم دادم و فکر کردم که یعنی با برس
 بهزاد موهام رو شونه کنم؟ و جواب دادم که مگه چاره ای
 هم هست. برس تمیز رو چند بار زیر آب گرفتم و تاید
 ریختم. دوست نداشتم شوره های احتمالی برس، به
 موهام راه پیدا کنند. راستش کمی هم چندشم می شد.
 کار ضد عفونی ام! که تموم شد بالاخره رضایت دادم و برای
 شونه کردن موهام راهی حیاط شدم. مامان چقد بدش
 می اومد که تو خونه شونه کنمشون. یاد گرفته بودم توی
 حیاط شونه کنم و همزمان ترانه ای رو زمزمه. این عادت از
 بچگی با من بود حتی اگه زمستون بود و هوا سرد. موهای
 بلندم رو که با نافرمانی یک جا جمع نمی شدند شونه
 کردم. کشم رو برداشتم و با حسرت نگاهی بهش انداختم.
 یک سالی بود که داشتمش. هیچ اثری از خصوصیت
 کشسانی درش دیده نمی شد. روی کنده ی درخت
 نشستم و یادم اومد که این حیاط پر صفا چقدر دیشبم رو
 خوب کرده بود. و یاد قامت بهزاد پشت پرده ی توری افتادم
 و همینطور الکی آه کشیدم. کش رو روی پله ها گذاشتم و
 موهام رو باز رهاشون کردم. فکر کردم که اول حیاط رو جارو
 کنم بعد بشورمش. به باغچه هم آب بدم. حالا جارو از کجا

بیارم؟ چشم گردوندم دور حیاط ولی مثل اینکه جارویی در کار نبود. صدای توقف ماشین از کوچه اومد اهمیتی ندادم. باز هم با چشم دنبال کردم. طولی نکشید که کلیدی داخل قفل در حیاط چرخید. تا به خودم بجنبم بهزاد در رو پشت سرش بسته بود. از سر هل شدن انگار که کار خلاقی کرده باشم، دستپاچه ایستادم و سلام دادم. چند ثانیه مکث کرد، و قدمهایی که به سمتم برداشته شد. کاش همون اولش فرار می کردم توی اتاقم مثل امروز صبح ولی دیر شده بود. به مشمباهای توی دستش خیره شدم و با خودم گفتم کاش موهام رو بسته بودم. کاش شلوار خودم رو می پوشیدم، آخه من از کجا می دونستم... که کفشهای مشکی و مردونه اش مقابل پاهام توقف کردند. سرم رو بالا نگرفتم. کاش بسته بودمشون. _ بیا بالا. آب دهنم رو پایین فرستادم و حسرت نگاهم کشیده شد سمت کش رها شده روی پله ها. چند پله رو که بالا رفت من هم پشت سرش راه افتادم. وارد خونه که شدم مستقیم راهی اتاقم شدم که از شر این شلوارک که امروز دوبار خجالت زده ام کرده بود راحت بشم. صدایش متوقفم کرد.. کجا؟ برگشتم و منتظر موندم. مخاطبم قرار داده بود و

حالا داشت خونه رو با چشماش زیر و رو می کرد.

مشمباها رو به سمتم دراز کرد و بی تفاوتی قابل لمسی توی صداش ریخت و گفت: - بپوششون ببینم اندازه ات هست، اگه نه که عوضشون کنم. برای تجزیه حرفش تعلل کردم. نگاه دقیقش روی صورتم نشست. شاید هم روی موهای رها شده ام. دستپاچه کیسه ها رو گرفتم و بدون هیچ حرفی به اتاقم پرواز کردم. به در تکیه دادم و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. با حرص شلوارک رو درآوردم و شلوار کهنه ی خودم رو تنم کردم و وسط اتاق نشستم. چشمم به کیسه های خرید رفت. منکه قصد نداشتم الان بپوشمشون. بعداً هم می تونم نگاشون کنم. چی فکر کرده با خودش که میگه بپوش بیا ببینم؟ نمی پوشم. تا وقتی که خونه است نمی پوشمشون. چند دقیقه ای نشستم که صدای بهزاد از پشت در اومد. لج کرده بودم. - پوشیدی؟ پس چرا نمیای بیرون؟ جوابی که نشنید درو باز کرد و با چشمهای گرد شده به من شلوار عوض کرده و شال سر کرده خیره شد. - نشنیدی چی گفتم؟ آروم گفتم: - بعداً می پوشم. چند قدم بزرگ فاصلمون رو پر کرد. با خشونت بلندم کرد. - گفتم بپوششون. دوست

ندارم به حرف رو دوبار تکرار کنم. میرم بیرون آگه تا پنج دقیقه دیگه لباس عوض نکنی میام خودم به زور برات عوضشون می کنم. می دونی که حوصله ادا و اطوار تو یکی رو ندارم. این شالم از سرت باز می کنی. خیره شدم و خیرگی کردم. با ضرب بازو هام رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق رو جوری بهم کوبید که بالا پریدم. مردکی بی ملاحظه، خودخواه... یکی از مشمبها رو برداشتم و با استرس پشتم رو چسبوندم به در که مبادا بیاد تو. اولی رو بیرون کشیدم تونیک بنفشی که تا زیر پایین تنه ام می رسید با شلواری که مشکی بود و ساده. همینا رو پوشیدم. کمی ذوق داشتم ولی استرس اینکه وقتم تموم شه و بیاد تو اجازه نداد خودم رو بیشتر چک کنم. با شال سفیدم که هنوز به سرم بود در اتاق رو باز کردم. خجالت می کشیدم. چرا نمی فهمید! جلوتر رفتم و همون آستانه در ایستادم. بی خیالیش رو که دیدم دنبال کلمات ذهنم رو خالی کردم: - اندازه است. چشمای بسته اش رو باز کرد و قطعاً صورت دختری رو دید که سرخ و سفید شدن صورتش از همون فاصله به وضوح پیدا بود. بلند شد و نزدیکتر اومد. عصبی گفت: - مثل اینکه حرفام رو جدی نمی گیری. و بی

هوا دست برد به شالم و از سرم پایین کشید. اشک توی چشم جمع شد از این همه زورگویی. گفته بود لباسهای که خودش خریده بود رو بپوشم که پوشیدم. دیگه چکار داری به شال روی سرم. جلوی ریزشش اشکهام گرفتم و با بیچارگی گفتم: - چی بهت می رسه از اینهمه زور گویی. انگشتش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد. نگاهش به صورتم که نشست، مکث کرد. شاید تازه متوجه زخم گوشه ی لبم شده بود. یا شاید کبودی های احتمالی که دوست نداشتم بینمشون. - سینا کنجکاو می کنه. وقتی میگم بازش کن حتماً به دلیلی داره. من به سینا گفتم که زن و شوهریم. آرام گفت. بدون هیچ خشونت. دستش رفت برای بازی دادن موهایش. چشمام رو تا قهوه ای چشماش بالا آوردم. قهوه ای چشمای مرد مقابلم دو دو می زد. و برقی که نفهمیدم کی و چرا توی چشماش نشسته بود. یک ربعی بود که بهزاد رفته بود. گفته بود زن و شوهریم. گفت که دوست نداره روسری سر کنم. چشمهایش دودو زده بود و تمام احساسش بکر نوزده ساله ام رو به بازی گرفته بود. یک ربعی بود رفته بود و من هنوز روی مبلی که بهزاد لم داده بود نشسته و به حرکت

هیستریک پاهام خیره شده بودم. از نظر بهزاد زن و شوهر یعنی چی؟ یعنی همسر؟ کاشکی بیشتر توضیح می داد. یعنی روسری سر نکنم به خاطر سینا؟ یعنی هیچ ربطی به خودش و احساسش نداشت؟ شاید هم داشت که اگر نداشت، پس برق چشמהاش چه معنی داشت! لبخندی زدم. عمر لبخندم کوتاه شد وقتی گوشه ی لبم تیر کشید. تشر زدم. به خودم و به نوزده سالگیم. هنوز یک روز کامل از کتکتهایی که بهت زده نگذشته مریم اونوقت اینجا روی مبلی که نشسته بود نشست و لبخند تحویل خودت میدی؟ عاقل باش. به حماقت لبخند زن مریم. تگون های پام رو متوقف کردم و چشم ازشون برداشتم. باید اعتراف می کردم عقم قد نمی داد. بهتر دیدم بیشتر از این خودم رو متهم نکنم. روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون رو برای اولین بار روشن کردم. به کنترل که دقیق شدم کاربرد خیلی از دکمه هاش رو نمی دونستم. تلویزیون چهارده اینچ و سیاه و سفید ما کجا و ... تفاوت از زمین تا آسمان است. برنامه ی جالبی نداشت ولی بهتر از هیچی بود. سرم رو کامل برگردوندم ساعت رو ببینم که تلفن زنگ زد. باز هم مستأصل شدم. کاش ازش می پرسیدم که باید

جواب بدم یا نه؟ باید اینارو یادداشت کنم که یادم نره. وای لیستم باید آماده می کردم. خوب شد یادش نبود. زنگ چهارم که خورد گوشی رو برداشتم. بله سلام عزیزم. کجایی تو. چشمام رو بستم و نفس صدا داری کشیدم. همون مزاحم دیروزی بود از لحنش میشد فهمید. از کشیدنهای چندیش آور عزیزمش. آقای محترم یه بار گفتم دیگه تماس نگیرید. ایندفعه ... ای بابا چقد بداخلاقی تو دختر. مگه می خوایم چکار کنیم. تو فقط گوش بده به حرفام نمی خواد جواب بدی. یکم حرف بزنم آروم میشم بعدشم قطع می کنم. اینکه دعوا نداره. من گوش اضافی برای شنیدن اراجیف شما رو ندارم. دیگه تماس نگیرید. و گوشی رو کویدم روی دستگاه. اینم از شانس من. یعنی کی می تونه باشه؟ نکنه بهزاده؟ نکنه می خواد امتحانم کنه. الکی احساس غرور کردم. آروز کردم که قصه به همین موضوع ختم بشه و صرفاً برای اطمینان بهزاد باشه. ولی اگه هومن یا از طرف اون باشه چی؟ چشمام ریز شد. اصلاً هومن برای چی باید زنگ بزنه؟ چه دلیلی می تونه داشته باشه؟ دلایل ردیف می کردم برای بهزاد و هومن که تلفن دوباره زنگ زد. به زنگ دوم نرسید که گوشی رو برداشتم و

داد زدم:۔ روانی میگم زنگ زن. یه بار دیگه زنگ بزنی...۔
 الو. مریم خانم. من محمدم شوهر بیتا. حرف توی دهنم
 ماسید. پاهام سست شدند و پرت شدم روی صندلی.
 سریع بیتا رو تجزیه و تحلیل کردم و وقتی به نسبتش پی
 بردم که محمد یعنی شوهر خواهر بهزاد آه از نهادم بلند
 شد. چه اولین برخورد افتضاحی! با لکنت گفتم:۔ سلام.
 ببخشید. من، من فکر کردم ...۔ خوب هستید؟ مزاحم
 داشتید؟ نفهمیدید کی بود؟۔ نه چیز مهمی نبود. فکر نکنم
 دیگه زنگ بزنه.۔ خیلی خوب. بیتا رو که می شناسید،
 خواهر بهزاد. ببخشید که نشد من زودتر عرض ادب کنم.
 راستش مأموریت بودم و خارج از تهران. وقتی ماجرا رو از
 زبون بیتا شنیدم راستش خیلی شوکه شدم. من هیچ
 قضاوتی نمی کنم. از این هومن پدر سوخته ای که من می
 شناسم هر کاری بر می آید.۔ الو مریم خانم هستید؟۔ بله
 بله دارم گوش میدم.۔ شما مشکلی ندارید؟ آروم جواب
 دادم:۔ نه، ممنون. انگار از لحنم فهمید که زیاد هم بی
 مشکل نیستم.۔ بهزاد اذیتتون می کنه؟ آره؟ سریع پریدم
 وسط حرفش و گفتم:۔ نه، نه اصلاً. چی می گفتم. می
 گفتم تو این دو روزه صورتم زیر دستاش کبود شده؟ شاید

هم می گفتم امروز برق عجیبی توی چشماش دیدم که نتونستم بفهممش! گفته بود زن و شوهریم، اصلاً چه لزومی داشت شوهر بیتا اینا رو بدونه؟- مطمئنید؟ اگه مشکلی دارید می تونید به من اعتماد کنید. به تقلید از زن های شوهر دوست که تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند خصوصی های زندگیشون بیرون درز کنه، گفتم:- نه. مشکلی ندارم. پوفی کرد. یعنی انقدر دروغم واضح بود!- بینین مریم خانم شما تو شرایط خیلی بدی وارد زندگی بهزاد شدید. بهزاد برنامه داشت که از ایران بره. قرار بود با همکاری عموش تو آمریکا شرکتی راه اندازی کنند. تقریباً همه ی کارهایش هم انجام شده بود که شما تو زندگیش ظاهر شدین. بغض کردم. مگه تقصیر من بود. فکرم رو به بلند گفتم.- نه اشتباه نکنید. من گفتم که قضاوت نمی کنم. اینارو نگفتم که ناراحتون کنم. گفتم که شرایط بهزاد رو بیشتر درک کنید. اگه کج خلقی کرد بدونید که خیلی تحت فشاره. هم از طرف عموش و هم از طرف بیتا که نمی دونم بلاخره امدن شما براش خوش یمن بوده یا نه؟- می خواستم حضوری پیام بینمتون. ولی گویا بهزاد خان فعلاً اجازه صادر نکردند. دیروز رفتم شرکتش. با یه من

عسلم نمی شد خوردش. برا همین تماس گرفتم که جویای حالتون بشم. – ممنون خیلی لطف کردید. – در ضمن در مورد اون مزاحم اگه دوباره تماس گرفت حتما بهزاد رو در جریان بذارید. اگه نه می تونید به منم بگید که پیگیری کنم. یه کاغذ و قلم بیارید و شماره ام رو یادداشت کنید. سریع کاغذ و قلمی که کنار تلفن بودو برداشتم و گفتم: – بفرمایید یادداشت می کنم. تماس که قطع شد حس خوبی بهم دست داده بود. شوهر بیتا تماس گرفته و هومن رو متهم کرده بود. مستقیم نگفته بود که اصل ماجرا رو قبول داره ولی همینکه هومن رو بد می دونست باورم شده که حداقل یه نفر از این خانواده می دونند که هومن چه جور آدمیه. بهزاد می خواست بره آمریکا؟ آقا محمد گفت که به خاطر ورود من همه ی برنامه هاش بهم خورده. یعنی دیگه تصمیمش عوض شده؟ شوهر بیتا رو سعی کردم تجسم کنم. صداش که سرشار از مهربونی بود. بلافاصله چهره ی بیتا توی ذهنم نقش بست و کشیده ای که به صورتم زده بود. این خواهر و برادر انگار عادت داشتند به زور گویی. ولی سینا، سینا انگار تافته ی جدا بافته اون بود. پیاز تفت می دادم و برای چندمین بار به حرفهای محمد فکر کردم.

چقدر ناخواسته زندگی بهزاد رو بهم ریخته بودم. اگه هومن نبود، اگه بابا معتاد نبود، من و چه به بهزاد؟ اصلاً منو چه به ازدواج اونم با مردی که حداقل ده سالی از من بزرگتر بود. با مردی مثل بهزاد که شرکت داشت. تحصیل کرده بود. اصلاً منو چه به بهزاد؟! ماکارونی رو آبکش و چند قلم به کاغذی که روی این بود اضافه کردم. یعنی سینا هم قرار بود باهاش بره؟ نکنه بخواند برند و منو دوباره بسپارند دست بابا؟ اصلاً، اصلاً من چرا باید دعا دعا کنم که بتونم تو این خونه زندگی کنم؟ حواسمو دادم به سوالی که مدام این دو روزه از خودم پرسیده و هر سری بی جواب گوشه ی ذهنم رها کرده بودم. دستم به لبه ی قابلمه گیر کرد که کم مونده بود چپه بشه. هول هولکی و بی توجهه دستام رو سپر کردم که جلوی افتادنش رو بگیرم که داغی قابلمه هر دو دستم رو سوزوند. انگشتم رو فوت فوت کنان زیر آب سرد گرفتم و با بی خیالی خیره شدم به قرمزیشون. می سوختند ولی ذهن درگیر و پر سوالم اهمیتی بهشون نمی داد. اگه بهم بگه که از اینجا برو، اگه زیاد اذیتم کنه، اگه ... از اینجا میرم. اگه بیشتر از این اذیتم کنه از اینجا میرم. قرار نیست بدبختی های مریم به این خونه هم سرایت کنه.

بزار مریم با بدبختی هاش این خونه رو رها کنه. بزار بهزاد و سينا به زندگي آرومشون برگردند. ولي اگه، اگه بهزاد خوب بود چي؟ اگه خوب شد؟ فکرم دوباره رفت پي محتويات سه مشمبای اهدايی بهزاد. دوتاشون تونیک و شلوار بود و يکيش لباس زیر. دوباره لبم رو به دندون گرفتم. چيزی میان قلبم بازیگوشي می کرد. به هيچ وجه توان رو به رو شدن با بهزاد رو نداشتم لاقل برای یک هفته. چرا برام لباس ممنوعه گرفته بود؟ نرگس می گفت ممنوعه. وقتی کوچیکتر بوديم و آرزوی داشتن يکی از همين لباس ها رو داشتيم. وقتی مادر نرگس کلی دعواش کرده بود که چرا سر خود خريدتش چون براش زود بود. ولي نرگس دوست داشت زودتر بزرگ شه. خانم شه و مثل خانما لباس بپوشه. حالا بهزاد برام خريده بود. فکر کرده بودم چقدر وقیح بود بهزاد! و من چقدر گر گرفته بودم وقتی دیده بودمشون، با اينکه بهزاد نبود. اگه از اين خونه برم، کجا رو دارم که بتونه سر پناهم باشه؟ سقف بهزاد تا کی می تونست مأمم باشه؟ بهزادی که از من متنفره، و منی که تکليفم تو اين خونه مشخص نبود و هيچ حاضر نبودم به احساساتم حتی فکر کنم. سينا اومد. پر انرژی. چشماش

برق زد وقتی دید شلوارکش دیگه تنم نیست و به جاش رخت نو پوشیدم. لبخند پت و پهنی زد و همه ی سی و دو دندان مرتبش رو به نمایش گذاشت و پرسید که "بابا بهزاد خریده؟ یعنی باهات آشتی شده" و من موندم که چی جوابش رو بدم. در حالیکه خودم هم جوابی براش نداشتم. یعنی بهزاد آشتی شده بود؟ پس من چی؟ مگه من کار اشتباهی انجام داده بودم که حالا با فرض آشتی بودن بهزاد بخوام ذوق کنم؟ مثل دیروز براش سیب زمینی سرخ کرده بودم. با ذوق و اشتها خورد. و دوباره زل زد به صورتم و چشماش کشیده شد به نوشته ی خارجی روی تونیکم. با خودم درگیر بودم که می تونم از سینا در مورد آمریکا رفتنشون بپرسم؟ اگه مثل دیروز ناراحت بشه و بغض کنه؟ ولی اینکه چیز مهمی نیست. نباید ناراحت بشه. سیب زمینی هاش تموم شد. دستت درد نکنه ای گفت و ظرف رو سُر داد توی سینک. قبل از اینکه بره سراغ درس و مشقش دل به دریا زدم و پرسیدم: سینا یه سوال بپرسم مثل دیروز ناراحت نمی شی؟ مکث کرد. دوباره برگشت روی صندلیش نشست و انگار که مهمترین جلسه ی خانوادگی زندگیش باشه گفت: نه قول می دم ناراحت

نشم. از قیافه ی جدیدش خنده ام گرفت. با احتیاط پرسیدم: تو و بابات قرار بود از ایران برید؟ غم نشست توی سیاهی چشماش و باز هم من پشیمون. جواب داد: بله. کمی خودم رو جلو کشیدم و دوباره پرسیدم: الان چی؟ بازم باید برید؟ چشماش خندید و به لبهاش هم سرایت کرد: الان نمی دونم. شما که اجازه ندارید برید. دارید؟ سرم رو به نشونه ی نه که تکون دادم خنده اش عمیق تر شد و گفت: من دوست نداشتم برم. آخه اونجا اصلا دوستی ندارم. پارسال که رفتیم کانادا پیش عمو مجید، بابا بهزاد همش بهم زورکی می گفت که باید انگلیسی صحبت کنم. من خب سخته بود. تازه هیچ دوستی هم پیدا نکردم. تازه آبجی بیتا هم همش بابا بابا بهزاد دعوا می کرد و همش قهر بودند. هیچ کس دوست نداشت که بریم به غیر از بابا بهزاد. لب و لوچه اش آویزون شد و تو فکر رفت. خواستم جو رو عوض کنم و گفتم: وای سینا تو انگلیسی بلدی؟ بله بلدم. ولی زیاد نه که. تازه شش ترمه که دارم کلاس میرم. ذوق زده و از ته دل گفتم: خوش به حالت. چقدر تو باهوشی سینا. به منم یاد میدی؟ خندید. شما که بزرگتر از منی. بابا بهزاد انقد خوب

صحبت می کنه. همشم از انگلیسی من ایراد می گیره. –
 من زیاد بلد نیستم. در حد چیزایی که تو مدرسه یاد دادند.
 اصلاً نمی تونم صحبت کنم. – اصلاً به بابا بهزاد بگو که ثبت
 نامت کنه کلاس. مثل من. باشه؟ به سادگیش غبطه
 خوردم. کاش منم مثل اون کم سن و سال بودم و اینهمه از
 مناسبات اجباری که پیش امده بود اذیت نمی شدم. – حالا
 به وقتش باشه. از صندلیش بلند شد و گفت: – من برم
 کیفم رو بیارم. – می خوام تلویزیون رو روشن کنم
 برات؟ کیفش رو برداشت و دوباره راه آشپزخونه رو برگشت
 و گفت: – نه ساعت پنج تلویزیون می بینم اونم یک
 ساعت. با تعجب گفتم: – چرا فقط یک ساعت؟ لبخند زد. –
 بابا بهزاد اجازه نمیده. الانم نزدیک امتحاناست می تونم
 روزی فقط یک ساعت ببینم. ولی هر ساعتی که دلم می
 خواد. ساعت پنج کارتون شروع میشه. ساکت شدم. از
 اینهمه نظم و قانونی تعجب کردم. روزی یک ساعت؟ پس
 برای همین بود که این بچه انقدر درس می خوند. موهاش
 رو با شوخی بهم ریختم و گفتم: – پس برای همینه همش
 درس می خونی؟ آفرین که انقدر حوف گوش کنی. سرش و
 بلند کرد و گفت: – پس چی. می خوام همیشه بیست

بشم. با خنده گفتم: - حتماً حتماً بیست؟ مثلاً نوزده بشی خیلی بده؟ - بابا بهزاد فقط بیست رو قبول داره؟ انگار چیزی یادش افتاد که اخم کوچیکی جای لبخندش رو گرفت. - یه بار هفده شدم. بابا بهزاد... بقیه اش رو ادامه نداد. انگار یاد خاطره ی بدی افتاد، حرفی نزد و خودش رو سرگرم نوشتن کرد. فهمیدم دوست نداره در موردش چیزی بگه. منم ادامه اش ندادم. ساعت نزدیک های سه و نیم بود. نیم ساعتی بود که میز رو چیده بودم. بهزاد نیومده بود و اصرار من برای غذا خوردن سینا فایده ای نداشت. تو آشپزخونه نشسته بودم و بی هدف تو گذشته ها سیر می کردم. هر چقدر زیر و روش می کردم که شاید بشه از توش یه خاطره ی خوب کشید بیرون، یه چیزی که بشه لبخندی گوشه ی لب ت کاشت، به بن بست می رسیدم. یعنی می شد تو این خونه یه خاطره ی خوب برام رقم بخوره؟ شکمم مالش می رفت. بوی ماکارونی اشتها رو تقویت می کرد و من با حسرت و حریصانه به قابلمه ی روی سماور چشم دوخته بودم..... اصلاً چرا باید منتظر بهزاد بمونم؟ مگه من با اون غذا می خورم که بخواد بهش مزه بده یا نه! پوفی کشیدم و سرم رو روی دستهای قلاب

شده ام روی میز گذاشتم. تلفن زنگ خورد. ضعف داشتم و به همین خاطر دوست داشتم ساعتها تو همین حالت باقی بمونم. به زنگ سوم رسید ولی خبری از سینا نبود. متعجب توی هال چشم گردوندم و وقتی سینا رو پیدا نکردم خودم رو رسوندم به تلفن... بله... سینا کجاست که تو جواب دادی؟ بهزاد بود. اخم نشسته رو صورتشو، می شد از پشت اینهمه مدار هم دید. دستشویی... بهش بگو برای نهار منتظرم نمونه. تکالیفی هم گفتم تا شب انجام بده. همین. بدون خدا حافظی گوشی رو کوبید. چقدر طلبکار! به گوشی توی دستم خیره شدم و فکر کردم که اگه بخوام از اینجا برم کجا رو دارم؟ کاش می گفتم منتظرم نمونید. چرا گفتم به سینا بگو؟ چرا برام لباس خرید؟ اونم اون لباسارو؟ برق نشسته ی تو چشماش چی؟ احساس سر بار بودن بود که اذیتم می کرد. احساس وجود اضافی بودن که فکر می کردند به زور وارد زندگیت شده. اگه برم، اگه می تونستم که برم...*** ده روز بعد اوضاع زندگی جدیدم تغییری نکرده بود. روزها پشت سر هم تکرار می شد. امتحانات از راه رسیده بود. سینا بیشتر درس می خوند و من گاهی شک می کردم که این پسرک ده ساله

فقط یه بچه دبستانی باشه! شبها که بهزاد می اومد صدای درس پرسیدناش و هر از گاهی صدای بلند شده اش سر سینایی که این جور مواقع سکوت می کرد تا ساعتها تا پشت در اتاقم می اومد و من چه حریصانه گوش می دادم به صحبتهاشون که مبادا کلمه ای رو از دست ندم. شاید از فشار تنهایی بود. شاید هم حس غریبی وادارم می کرد بیشتر و بیشتر از زندگی این دو برادر که نسبتشون بیشتر به پدر و پسر ی شبیه بود تا برادری، سر در بیارم. تو این مدت روزهایی بود که بهزاد آروم بود و کاری به کارم نداشت ولی روزهایی هم بود که از همون صبحش از دنده ی چپ بلند می شد و دلم رو تا بی نهایت می سوزوند. ایراد می گرفت، سرکوفت می زد و بازخواست می کرد. و وقتی کاسه ی صبرم لبریز می شد و چشمهام رو بارونی می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ای کاش راهی بود که راه ما دوتا رو از هم جدا می کرد. گاهی به طلاق فکر می کردم ولی هنوز جرأت مطرح کردنش رو نداشتم. یعنی بهزاد چه تصمیمی برای آینده اش داشت؟ می خواست به این سبک زندگی ادامه بده؟ یعنی من همچنان زن قانونیش باشم با اینکه به شدت از دیدن و

حضور من عصبی می شد؟ واقعاً چه تصمیمی داشت؟ مزاحم تلفنی که دیگه جزئی از روزمره گیهام شده بود همچنان به تماسهایش ادامه می داد و هر روز بیشتر از روز قبلش نگرانتر می شدم. و تقریباً یقین پیدا کرده بودم که این شخص نمی تونه بهزاد باشه. و بارها خدا رو شکر کرده بودم که مواقع حضور بهزاد سر و کله ی تماسهای سر وقتش پیدا نمی شه. خبری از بیتا نبود البته تماس گرفته بود و فقط با سینا صحبت کرده بود. ولی شوهرش برای بار دوم تماس گرفته بود و اوضاع و احوال رو جویا شده بود. برای سینا خاگینه درست کرده بودم و منتظر توی آشپزخونه نشستم. پنج دقیقه ای دیر کرده بود. کمی نگران شده بودم ولی خب پنج دقیقه چیزی نبود که نگرانی زیادی داشته باشه. بی حوصله رفتم حیاط که نگاهم به ساعت نباشه. صبح که بیدار شده بودم موهام رو به سبک مامان از وسط جدا کرده و بافته بودمشون. بدون حجاب گشتن پیش بهزاد برام عادی شده بود. خودم رو تو آینه که دید زده بودم شبیه دختر بچه های تخس و شیطون دبستانی به نظر رسیده بودم. هر چند غم خونه کرده تو چشمم رو هر غریبه ای حتی از دور می تونست تشخیص

بده. حیاط رو بالا و پایین کردم و گوشه‌هام رو تیز کردم برای
 شنیدن چرخش کلید توی قفل در. ولی مثل اینکه خبری از
 سینا نبود. نگرانتر شدم و برای چک کردن ساعت داخل
 هال رفتم و با دیدن عقربه های ساعت روی یک و نیم موج
 عظیم نگرانی و استرس به قلب و ذهنم چنگ زد. هال رو
 گز کردم و فکر کردم که چکار می تونم بکنم؟ من که اصلاً
 اسم مدرسه اش رو هم نمی دونستم. شاید کلاس
 تقویتی براشون گذاشتن. دوباره برگشتم حیاط و روی پله
 ها نشستم. با استرس پوست لبم رو می کندم و به
 احتمالات فکر می کردم. برای بار هزارم چشمم چرخید روی
 عقربه های ساعت. ساعت دو شده بود و از سینا خبری
 نبود. نکنه تصادف کرده؟ نکنه دزدیدنش؟... حجمی از درد
 به سلول های مغزم راه باز کرد. سریع پریدم سمت تلفن و
 شماره ها رو زیر رو کردم. باید شماره ای از بهزاد باشه.
 باید خبرش کنم. اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟ دفتر
 تلفن رو ورق زدم به غیر از چند اسم آشنا بقیه رو نمی
 شناختم. آخر برگه درشت و با خط کتابی سینا نوشته بود
 بابا بهزاد. سریع و بدون هیچ ذهنیتی که این شماره ی
 مربوط به شرکته یا کجا! شماره رو گرفتم. دو بوق نخورده

صدای ظریف خانم کم سنی توی گوش‌ی پیچید:-
 شرکت... بفرمایید.- سلام. می‌تونم با آقای فرجام صحبت
 کنم؟- آقای فرجام الان جلسه هستند نمی‌تونند صحبت
 کنند. فامیلتون رو بفرمایید بهشون بعد از جلسه اطلاع
 میدم.- خانم من کارم ضروریه باید همین الان باهاشون
 صحبت کنم.- گفتم که بعد از جلسه امکانش هست.
 دستور اکید آقای فرجامه. درمانده شدم. چطور واردارش
 کنم؟ چشم‌ام رو بستم و بی‌هوا گفتم:- بفرمایید
 همسرشون تماس گرفته. بادش خالی شد انگار. مردد با
 صدای آرومی گفت:- بله. چند لحظه گوش‌ی. پاهام رو
 عصبی تکون دادم. کاش نمی‌گفتی خانمش. می‌گفتی
 مددی. چه ایرادی داشت؟ آخه اونجوری وصل نمی‌کرد.
 می‌گفت بعداً تماس بگیر. صدای عصبی و متعجب بهزاد
 توی گوش‌ی پیچید:- الو. برای چی اینجا زنگ زدی؟ زبون
 خشک شده ام رو به حرکت در آوردم.- سلام. من نمی‌
 خواستم... نفسم رو بیرون فرستادم و سریع گفتم:- سینه
 هنوز نیومده. شما خبر دارید کجاست من نگران... استرسم
 بهش منتقل شد و صداسش بالا رفت:- یعنی چی نیومده؟
 ساعت دو رو هم گذشته. نیومده؟- من گفتم شاید شما

بدونید برای همین.... الان میام. گوشه‌ی قطع شد. پس واقعاً اتفاقی افتاده. بهزاد هم بی خبر بود. یعنی چشم شده؟ چشمهای درشت و معصوم سینا جلوی چشمهام رژه رفتند. لبخند های موج مثبتیش. روی مبل نشستیم. تکه ای از موهام رو به دست گرفتم و به تکه های پاندول خیره شدم. چقدر بی قرار بود! کجایی سینا؟ به یک ربع نرسیده بود که در حیاط باز شد. پریدم سمت پنجره. بهزاد بود که پله ها رو دو تا یکی کرد و آشفته وارد هال شد. سراسیمه جلو رفتم و گفتم: پیداش نکردین؟ بی توجه چشمی چرخوند و با عجله سمت تلفن رفت. شماره ای گرفت و خیره به بافت سرم منتظر شد. انگار کسی جوابگو نبود که قطع کرد و دکمه ی تکرار رو زد. باز هم چند بوق. نزدیکش شدم. با استرس نگاه خیره اش رو جواب دادم. نگاهش رو گرفت و داد کشید: چرا کسی این تلفن رو جواب نمیده. می دونید چند بار تماس گرفتم. - من فرجام هستم. ولی سینا فرجام. سینا هنوز نیومده. از بابای مدرسه سوال کنید که امروز حواسش بوده که سوار سرویس شده یا نه؟..... یعنی چی فکر نمی کنید یادش باشه. پس اینهمه شهریه می گیرید واسه ی چی؟ نباید بدونید شاگردتون

سوار سرویسش شده یا نه؟...انگشتای دستش رو فرو کرد لای موهایش و با خشونت حرکتشون داد... باشه من پنج دقیقه دیگه تماس می گیرم.گوشی رو گذاشت و به دنبال شماره دفترچه رو ورق زد. انگار تازه یاد چیزی افتاد که به سمتم براق شد:- یک ساعت تأخیر کرده اونوقت تو الان بهم گفتی؟ عقب گرد کردم. آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت از صورت سرخ شده اش گفتم:- من فکر کردم شاید شما بدونید برای همینفریادش فشار پایینم رو پایین تر آورد:- تو بی خود فکر کردی. دوباره دفترچه تلفن رو ورق زد. انگار حواسش زیادی پرت بود. چون اصلاً چیزی رو نمی خوند و بی دقت به صفحه ی بعدی می رفت. با صدای بسته شدن در حیات هر دو نگاهی به هم انداختیم. لحظه ای چشم هاش رو به نشانه ی اسودگی روی هم گذاشت و قبل از اینکه به خودم بجنبم خودش رو تا جلوی در ورودی رسوند.از پشت پنجره صورت رنگ پریده ی سینا مشخص بود. قدمهای کوتاهش نشون از ترسش داشت. بهزاد دست به سینه منتظر ایستاده بود. سینه اش از نفس کشیدن های های عصبی اش با قدرت بالا و پایین می شد. بی حرف از جلوی در کنار رفت و وقتی سینا وارد شد

درو پشت سرش بست. با آرامش عجیبی پرسید: کجا بودی تا حالا؟ سینه نگاه ترسیده ای به منی که کمتر از اون نترسیده بودم انداخت و سرش رو پایین گرفت. صدای فریاد بهزاد بدنم رو به لرزه در آورد: کری؟ میگم کجا بودی؟ قطره اشکی از چشماش راه باز کرد. کیفش توی دستش بود و همچنان سکوت کرده بود. بهزاد قدم مطمئنی به سمتش برداشت و کشیده ی محکمی حواله ی صورتش کرد. قلبم مچاله شد. چشمهام رو بستم. حرف نمی زنی؟ الان معلوم میشه که کجا بودی. سر خود شدی واسه من؟ دستش رو محکم کشید و بدون هیچ مقاومتی از طرف سینه بردش توی اتاق خودش. در که بسته شد شنیدم که داشت کتکش می زد. صداهای گریه ی سینه و ببخشید گفتنش توی سرم می پیچید و انگار که خودم دارم درد می کشم مچاله شدم گوشه ی هال و پا به پای گریه هاش اشک ریختم. کاش می شد که گوش ها رو بست. چرا نگفتی کجا بودی؟ تموم شد. چقدر طول کشید؟ کاش انقدر معصومانه گریه نمی کرد و قلبم رو تکه تکه نمی کرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود و من هزار بار آرزو کردم کاش من جای سینه بودم. منی که عادت داشتم به این

درد کشیدن‌ها. گریه ی پسرکی که چند روز بیشتر نبود باهاش آشنا شده بدم بدجور دلم رو سوزونده بود. صداها کمتر شده بود و گاهی فقط صدای هق هقش بلند می شد. صدایی از بهزاد شنیده نمی شد. در اتاق باز شد و بهزاد نزار و آشفته تر از قبل بیرون اومد و قبل از اینکه درو پشت سرش ببندد نیم چرخ زد و خطاب به سینا با صدای کمی آرومتر از چند دقیقه پیش گفت:– تا شب همین جا می مونی. وقتی اومدم همه چیز رو مو به مو تعریف می کنی. و درو پشت سرش قفل کرد. خودم رو جمع و جور کردم و با عصبانیت خیره شدم به بهزاد و صورت سرخ شده اش. شبیه آدمی شده بود که چند شبانه روز نخوابیده باشه. انگار متوجه نگاه خیره ام شد که با تعجب و پر سوال نگاهم کرد.– چیه؟ ترس رو کنار گذاشتم. خودم رو کنار گذاشتم.– اون فقط یه بچه است. چرا ازش دلایلش رو نپرسیدی؟ نگاهش متعجب تر شد. تای ابروش بالا رفت و با پر خاش گفت:– تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. اصلاً اینجا چه غلطی می کنی مگه نگفتم جلوی چشمم نباش؟ چشم‌های گرد شده و عصبیش رو بی خیال شدم و با صدای آرومی که سینا نشنوه گفتم:– فقط همینو بلدی؟

که به ضعیفتر از خودت زور بگی؟ دو قدم بلندش کافی بود برای فاصله ی کممون. می لرزیدم. نه از سر ترس. عصبی بودم. اون فقط ده سالشه. اون یه بچه است. چطور دلش اومد؟ مچ دستام رو گرفت و کوبیدم به دیوار. سرش رو جلوتر آورد. سر به سرم نزار. الان بد جوری قاطیم. از این به بعد هم بیخود می کنی تو کار منو و سینا دخالت کنی. فهمیدی؟ جوابی ندادم. هر دو چشم تو چشم زل زده بودیم به همدیگه. سفیدی چشماش با رگه های قرمزی که اخطار می دادند با دم شیر بازی نکن، ترسناک شده بود. چشماش توی اعضای صورتم چرخید و دوباره تو جنگل چشمام ثابت شد. مچ دستام رو بیشتر فشار داد و تقریباً تنه اش رو چسبوند بهم. واسه چی گفتی که ز نمی؟ هان؟ نکنه برای خودت خیال بافی کردی؟ می دونی کی هستی؟ می دونی بابات چکاره است و خودتو زن من معرفی می کنی؟ اشک پشت کاسه ی چشمام سایه انداخت. چرا تحقیر می کرد؟ با خشم به اشکام اجازه ندادم خودسر جاری بشند. با نفرت چشمام بستم و گفتم: نگران بودم. اون زنه می گفت که جلسه ای. گفت بعداً تماس بگیرم. مجبور شدم. نگران سینا بودم. شعله

های تنفر، اشک جمع شده بی قرار چشمهام رو خشک کرد. وقتی مطمئن شدم اشکی جاری نمی شه، چشمام رو باز کردم و به عمق قهوه ای چشمامش نفوذ کردم و گفتم: من هیچ خیال بافی در مورد "تو" نمی کنم. تو رو غلیظ ادا کردم. از اعماق وجودم، تمام حسهای بدی که از گریه های سینا، از زورگویی هاش، تو وجودم تلنبار شده بود رو مچاله کردم و پاشیدم توی جمله ی آخرم. فشار دستاش کمتر شد. چشمامش دیگه عمیق نبود. سنگ بود. غیر قابل نفوذ. دستام رو با ضرب و لشون کرد و بی هیچ حرف دیگه ای کتش رو برداشت و در ورودی رو پشت سرش کوبید. با رفتنش تازه به خودم اومدم. پاهام سست شدند و همون جا پشت به دیوار سر خوردم. مریم، تو بودی که تو چشمامش زل زدی و گفتی که هیچ اهمیتی برام نداری؟ این بهزاد بود حواست هست؟ حواسم رفت پی سینا. بهزاد و استرس چسبیده به اسمش رو فراموش کردم و سریع خودم رو پشت در بسته اتاق سینا رسوندم. تقه ای به در زدم و آروم پرسیدم: سینا؛ خوبی؟ جوابی نداد. صدای بالا کشیدن بینیش رو می شد شنید. جوابم رو نمیدی؟ فقط بگو خوبی یا نه. سینا؟ صدای آروم و بغض

دارش گفت که: - خوبم. - آخه کجا رفته بودی عزیز دلم؟
 می دونی چقدر نگرانت شدیم. باز هم سکوت. چند بار
 دستم رفت که قفل درو باز کنم ولی پشیمون شدم. شاید
 درست نبود. ترجیح می دادم خودشون مشکلشون رو حل
 کنند. باز هم تلاش کردم. - چیزی نمی گی؟ از منم
 ناراحتی؟ - من از هیچ کس ناراحت نیستم حتی بابا
 بهزاد. جمله اش که تموم شد دوباره هق زد. کنار در
 نشستم. چرا تحمل گریه های این بچه رو نداشتم؟ با
 صدای بغض داری گفتم: - برات غذا بیارم؟ ماکارونی درست
 کردم. با گریه جواب داد: - بابا بهزاد گفته بیرون نیام. نمی
 خورم. می خوام بخوابم. گریه اش شدید تر شد. - اونا بهم
 گفتند که بچه ننه ای. من نمی خوام بچه ننه باشم. گوشام
 تیز شد. - کیا؟ کی جرأت کرده بهت بگه بچه ننه؟ باز هم
 صدای گریه. - سینا می تونی باهام حرف بزنی. مگه با
 هم دوست نبودیم؟ جوابی نداد. ناامید ادامه دادم: - هر
 وقت خواستی حرف بزنی من به حرفات گوش میدم.
 باشه؟ کافیه صدام کنی من اینجا پشت در نشستم. -
 باشه. نیم ساعتی تو همون وضعیت نشستم. انگار خوابیده
 بود چون هیچ صدایی از پشت در نمی اومد. توی آینه که

خودم رو دیدم به دخترک تخس با چشمها و دماغ قرمز
 لبخند زدم. دخترک امروز حرفش رو زده بود. امروز راضی تر
 بود. احساس می کرد از اونی که هست کمتر ضعیف
 نشون میده. هر چند چشماش گریه کرده بود. هر چند
 قرمزی نوک دماغش زیاد هم راضی کننده نبود. اما امروز
 نترسیده بود. نه که اصلاً. ترسیده بود. لرز گرفته بود. ولی
 نه به خاطر عامل ترسهای اخیرش. امروز خواهی کرده
 بود. دلسوزی کرده بود و به خاطر همین دلسوزی تحقیر
 شده بود. امروز راضی بود. از دخترک تخس زل زده به
 موهای بافته شده اش راضی بود. عصر شده بود و هنوز
 سینا از اتاقش جم نخورده بود. حتی به بهانه ی
 دستشویی هم از اتاق بیرون نیومده بود. غذا نخورده بود.
 گفته بود تا بابا بهزادش نگه بیرون نمیاد. یعنی حتی یک در
 صد هم به خاطر رفتاری که باهاش شده بود ناراحت نبود؟!
 یعنی انقدر خودش رو مستحق می دونست؟! مگه چکار
 کردی سینا؟ نزدیکیهای ششش بود. سینا و خنده هاش نبود
 و من بی حوصله تر از هر روز کنج مبل کز کرده و از اینکه
 مبادا سینا دلش بخواد، تلویزیون رو روشن نکرده بودم. در
 حیاط باز شد. با صدای ماشین بهزاد که داخل پارک می

شد برای بار دوم ساعت رو چک کردم. هنوز شش بود. چقدر زود! دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم. خودش گفته بود. گفته بود خیال بافی می کنم. برای بهزادی که نقشش توی زندگیم مشخص نبود، دلیلی برای خیال بافی بود؟ نبود. به اتاقم پناه بردم. لحظه های یکی شدن این خانواده من تنها بودم. با در و دیوار این اتاق خو گرفته بودم و ساعتها از پشت پنجره به حیاط زل می زدم. در ورودی باز و صدای قدم های بهزاد با سکوت نه چندان معمول خونه عجین شد. قدم ها نزدیکتر شدند و در اتاق طبق معمول با ضرب باز شد. آرام و با اخم، بدون هیچ حرف اضافه ای گفت: - غذا رو آماده کن. چقدر کلافه! عصبی نبود. به روال هر روز چشمهایش دنبال بهونه نبود. به خاطر سینا؟ اینکه حتی اجازه ی توضیح نداده بود و پسرک رو کوبیده بود. روی مبل خم شده و صورتش رو با دو دستش پوشونده بود. زیر ماکارونی ظهرو که دست نخورده گوشه ی اجاق لم داده بود، روشن کردم و با حسرت به ماهیتابه ی خاگینه که دیگه قابل خوردن نبود، نگاهی انداختم. امروز صبح که بیدار شده بودم، تصمیم داشتم همه چیز متفاوت باشه. امروز متفاوت بود عجیب هم متفاوت بود. یادم باشه هیچ وقت به

تفاوت فکر نکنم! با خودم فکر کردم که شاید هیچ وقت تلخی این روز رو نتونم فراموش کنم. چقدر طول می کشه تا صورت ترسیده و معصوم امروز سینا از ذهنم پاک بشه؟

میز رو چیدم و دیدم که بهزاد با قیاقه ی کلافه تر از چند دقیقه پیشش به سمت اطاق سینا رفت. پشت در چند لحظه ای مکث کرد. دستی به صورتش کشید نفسش رو با قدرت بیرون فرستاد و قفل درو باز کرد. با لحنی که غریب بود گفت: _ بیا بیرون. این صدای بهزاد بود!؟ چقدر غم داشت. کنار ایستاد و منتظر خروج سینا در رو تا انتها باز نگه داشت. اخم صورتش امروز برای سینا بود. مختص سینا. سینا سر به زیر بیرون اومد. سنگرش رو ترک کرد و نگاه منتظر رو که هلاک نیمچه نگاه دزدکیش بود، بی جواب گذاشت. بهزاد هدایتش کرد سمت دستشویی. بی حرف. انگار قبلاً هم این موقعیت رو تجربه کرده بودند. قانون نانوشته بود انگار. صورتش از گریه ای که کرده بود پر بود از لک های کمی تیره تر از پوست سفیدش. که بعضی ها ممتد بود و بعضی ها همون جا زیر چال چشمهاش خشک شده بود. میز رو چیدم و لیستی که امروز نوشته بودم رو روی اپن گذاشتم. کاش این یک قلم مسواک رو نمی

نوشتتم. با ورودشون به آشپزخونه زیر گاز رو خاموش کردم. دیس رو برداشتم و مشغول کشیدن غذا شدم. دو انسان بالغ و یک نیمه بالغ توی آشپزخونه حضور داشتند و هر کدوم به دلایلی متفاوتر از بقیه روزه ی سکوت اختیار کرده بودند. سینا انگار زیادی معذب بود. غذا می کشیدم ولی حواسم شش دنگ پی اش بود. خواست لب باز کنه. شاید می خواست توضیح بده. ولی بهزاد مانعش شد و با گفتن سه کلمه ی "بعد از شام" مهر تأییدی زد بر ادامه ی سکوت نامطلوب آشپزخونه. آرزو کردم کاش یه امشب رو می تونستم پیش سینا باشم. کاش می تونستم چشم تو چشم به دلایلیش گوش بدم نه از پشت در بسته و با گوش های تیز کرده که شاید امروز سینا زیاد هم بلند صحبت نمی کرد. چاره ای نبود. راهی اتاقم شدم و سکوت آشپزخونه رو مسکوت تر کردم. بیست دقیقه ای گذشت. بهزاد از تو حال صدام کرد و دستور جمع کردن میز رو داد. اینبار غر نزدm. گفتم که امروز متفاوت بود. رو به روی هم نشسته بودند. سینا همچنان سر به زیر و بهزاد همچنان با اخم. فکر کردم قطعاً امشب سینا از گردن نمی تونه بخوابه. _ خب می شنوم. بهزاد بود که توضیح می

خواست. سعی کردم با کمترین صدای ممکن کارام رو بکنم.
 _ علیرضا گفت که بریم کافی نت گیم بازی کنیم._
 خب؟ کمی جا به جا شد و نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت
 نگاه منتظرم رو ندید و دوباره سر به زیر شد._ من گفتم
 نمیام. دیرم میشه. میلاد بهم خندید. گفت تو همیشه
 ترسوئی. چیزی نمیشه که زود برمی گردیم. گفتم بابام
 نگرانم میشه. علیرضا هم بهم خندید. گفت چقد بچه ننه
 ای سینا. ما دوست نداریم با ترسو ها دوست باشیم.
 مجبور شدم. فکر نمی کردم انقدر طول بکشه. مردد و
 آهسته تر ادامه داد:_ تو برام آتاری نخریدی. بهزاد بلند شد
 و درست رو به روی سینا ایستاد. سینا ترسید و پاهاش رو
 توی شکمش جمع کرد. خم شد و خودش رو هم قدش
 کرد._ نگفتی من نگران می شم؟ بهت نگفتم که بی اجازه
 هیچ کاری نکن؟ هان؟ اصلاً فکر کردی؟ دوباره گریه کرد.
 اشک های درشتش آروم و بی صدا قل خوردند تو پهنای
 صورتش._ نمی خواستم بهم بگند بچه ننه. اونا مسخره ام
 می کنند._ مسخره کردن اونا برات مهمه یا حرف من؟ برای
 چی مسخره ات می کنند؟ چون حرف بزرگترت رو گوش
 میدی؟ چون می خوای مودب باشی؟ اینا مسخره کردن

داره؟ یعنی هر کی هر چیزی گفت باید گوش بدی؟ چون نمی خوای مسخره شی؟ این بود اونهمه می گفتمی خوام مرد بزرگی بشم. فکر می کنی اگه به فکرهای دیگران در موردت اهمیت بدی می تونی مرد بزرگی بشی؟ هان؟ کامل جلوش زانو زده بود. دستش رو دراز کرد و اشکای صورتش رو گرفت. - می دونی هزار بار مردم زنده شدم تا تو اومدی خونه؟ هر دو سکوت کردند. بهزاد ادامه داد: - نمی خواستم بزنمت. ولی عصبی بودم. به نظرم برات لازم بود. ایندفعه چون بار اولت بود، چون مطمئنم که دیگه تکرارش نمی کنی می بخشمت. ازت می خوام قول بدی، قول بدی که دیگه به حرف دیگران اهمیت ندی. قول میدی؟ انگار منتظر همین حرف بود. خودش رو پرت کرد تو آغوش برادرش و صدای گریه کردنش بلند شد. اینبار آروم نبود. از ته دل بود. گریه می کرد و تکرار می کرد که قول میدی. تکرار می کرد که بابا بهزادش ببخشدش. که نگرانش کرده بود. که حرف هم کلاسی هاش برایش مهم شده بود. چقدر آغوش بهزاد برایش امن بود. حسرت چنگ کشید. خنجر زد. حسرت نداشتن برادر. نداشتن پدر. نداشتن کسی که بتونم برای یک بار هم شده به آغوش امنش پناه

ببرم. مگه آغوش مامان نبود؟ بود. آغوش مامان پر محبت بود. تسلی بخش بود. اما امن نبود. آغوش امن از زن درد کشیده ناممکن بود. اشک ریختم. غبطه خوردم. خوش به حال سینا. خوش به حال بهزاد. خوش به حال همه ی اوناییکه تکیه گاه دارند و خوشا به حال اونایی که تکیه گاهند. دو روز گذشت. فردای اون روز، سینا هنوز از لاک ناراحت و تا حدی خجالت زده اش بیرون نیومده بود. بهزاد کمی باهاش سر سنگین بود و به قول سینا طول می کشید تا کامل آشتی کنه. ولی روز بعدش اوضاع برگشت به روال قبل. بهزاد مشغول شرکتش شد و سینا مشغول درساش. من هم مشغول روزمرگی هام. روزها تکرار می شد بدون کوچکترین بهبودی، کوچکترین تغییری و من همچنان مشغول افکارم بود که بالاخره کی تلکیفم روشن میشه! احساس مهمونی رو داشتم که همین روزا صاحب خونه از دستش عاصی میشه و حرمت مهمونش رو زیر پا می زاره. بهزاد میزبان خوبی نبود. از بهزاد به جز اخم و دستور چیزی نصیبم نشده بود. ولی دل بسته بودم به این خونه. به سینا، به آرامشش و به حس امنیتش. شاید اگه تکیه گاهی داشتم...صبح با عجله کردنهای بهزاد هر دو

راهی شدند. کار زیادی برای انجام دادن نداشتم. دستی به خونه کشیدم و تصمیم گرفتم امروز بیشتر بخوابم. دیشب باز هم کابوس دیده و تا دم دم های صبح بیداری کشیده بودم. یعنی الان بابا چکار می کرد؟ فکر نکنم هنوز پولی که از هومن گرفته تموم شده باشه. محتاط تر از این حرفاست. با یادآوری چهره بابا توی کلانتری و دروغهای که پشت سر هم ردیف کرده بود داغ شدم. اگه بهزاد بگه برو؟ بالآخره چی میشه؟ کاش بتونم باهاش صحبت کنم. زیر ملحفه ی سفیدم خزیدم و بالش رو به عادت همیشگی بغل کردم. چیزی نگذشت که چشمم بسته شد. با صدای تلفن چشمم نصفه و نیمه باز شد. حرصی توی جام نشستم. اگه گذاشتند. حدس می زدم ساعت ده صبح کی می تونه باشه. مزاحم همیشگی. کار هر روزش شده بود. آخه چه نفعی داشت برایش؟! گوشه ی رو برداشتم و با گفتن اولین جمله ی عزیزمش گوشه ی روی دستگاه کوبیدم. همون جا روی صندلی نشستم. دیگه دستم اومده بود. پنج دقیقه بعد دوباره تماس می گرفت. و دوباره گوشه ی تلفنی که بدون جواب از طرف من رو دستگاه کوبیده می شد. پوفی کشیدم و خمار از خواب زمزمه کردم: "مردک

حلف". شاید بهتر بود به بهزاد می گفتم. بهزاد؟ اصلاً مگه می شد باهاش صحبت کنم کرد! اعتراف کردم که اصلاً توان مقابله با گوشه و کنایه هاش رو نداشتم. البته اگه فقط به گوشه و کنایه اکتفا می کرد. زنگ دوم طبق پیشبینیم خورد و طبق روال هر روز تماس از طرف من قطع شد. خواب کامل از سرم پریده بود. فکر کردم که زهار چی درست کنم. و به این نتیجه رسیدم که قورمه سبزی گزینه ی خوبیه. راهی آشپزخونه شدم. دستم که رفت در فریزر رو باز کنم، زنگ حیا ط زده شد. گوشام رو تیزتر کردم که شاید اشتباهی شنیدم. ولی نه کسی پشت در بود. با عجله دنبال شالم تا اتاق دویدم. یعنی کی می تونه باشه؟ اولین بار بود که زنگ خونه رو اونم این موقع صبح می زدند. شالم رو سرم کردم و پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم. درو که باز کردم با دیدن کسی که پشت در بود چند ثانیه ای بی حرکت به صورتش خیره شدم. به زبونم حرکتی دادم و با گفتن سلام از جلوی در کنار رفتم. بیتا بود که با عینک آفتابی دست به سینه و با حالت خاصی از تعجب و بی خیالی بهم زل زده و منتظر بود که تعارفش کنم. با گفتن "بفرمایید" داخل شد و انتظارم رو برای جواب سلام بیهوده گذاشت. این خواهر و

برادر همیشه شمشيرو از رو می بندند و بعد آماده گفتمان می شدند. این همون نتیجه ای بود که هر بار با رفتارهای نه چندان لطیف بهزاد توی ذهنم جولان می داد. عینکش رو برداشت. چه شخصیت نفوذ ناپذیری ساخته بود همین عینک! حالا که برداشته بود می شد لطافت زن بودن رو توی چشماش دید و کمی آرومتر شد. چشم گردوند تو حیاط و وقتی چشماش روی شال سرم متوقف شد، پرسید: - تنهایی؟ با گفتن "بله تنهام" سری تگون داد و دوباره گفت: - می تونیم باهام صحبت کنیم؟ آروم بله ای گفتم و برای بار دوم تعارف کردم که بفرمایید داخل. پشت سرش وارد خونه شدم و با استرس چشم گردوندم به گوشه گوشه ی هال. نه مرتب بود. روی یکی از مبلمان نشست و وقتی راهمو سمت آشپزخونه کج کردم که وسایل پذیرایی رو آماده کنم خیلی جدی گفت: - برای پذیرایی شدن نیومدم. بیا بشین. مطیع مبل رو به رویش رو انتخاب و شالم رو از سرم باز کردم. چرا زل زده بود؟ حرفت رو بزنی دیگه. - مثل اینکه زیاد هم بهت بد نمی گذره! متعجب سرم رو بلند کردم و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم ادامه داد: - فکر می کردم بهزاد خیلی بهت سخت می

گیره. ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. چشمام رو تنگ کردم و با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:– منظورتون از سخت رو میشه واضح تر بگید. انتظار داشتید چه جوری ببینید؟ با سر و صورت کبود؟ پوزخند زد. مثل برادرش. از همون ها که خودشون رو زیادی بالا می گیرند و ارزش زیادی برای طرف مقابلشون قائل نیستند.– بهزاد چیزی از تصمیمش نمی گه؟ نمی گه بالاخره رابطه ی شما دو نفره به کجا قراره ختم بشه؟ حرف های دلم رو چه خوب حدس زده بود و به زبون می آورد.– برادرتون صحبتی نمی کنه. منم ازش نپرسیدم.– چرا؟ برات مهم نیست که آینده ات چی میشه؟ به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:– فعلاً که آینده ام رو پسر خالتون رقم زده و تو دستهای برادرتون معلوم نیست به کجا بکشه. کمی به جلو خم شد و ملایمتر گفت:– بین دختر؛ باید اعتراف کنم که اومدنت تو زندگی بهزاد برای ما یا حداقل من خیلی هم بد نشد. چشماش روی موهای بافته ام ثابت شد و ادامه داد:– بهزاد قرار بود بره کانادا پیش عموم. ولی مثل اینکه فعلاً صرف نظر کرده. چون عموم زنگ زده بود و کلی از بهزاد گله می کرد. البته مثل اینکه تصمیم قطعی نگرفته ولی خوب همینکه فعلاً

منصرف شده خودش خیلی خوبه. من نمی دونم بین تو و هومن چی گذشته. بهزاد که خودش اصلاً حرفی نمی زنه. الانم نمی دونه که من اینجام. گفتم شاید تو بدونی که تصمیمش چیه. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:– برادرتون با من صحبت نمی کنه. منم نمی دونم تکلیفم چیه. توی چشماش خیره شدم و انگار که یه هم جنس یا حتی هم نوع پیدا کرده باشم که بتونم دردای این چند وقته ام رو بهش بگم و کمی آرومتر بشم، گفتم:– بعضی روزها که اذیتم می کنه مصمم می شم ازش بخوام توافقی جدا بشیم. ولی هنوز چیزی به خودش نگفتم. یعنی راستش؛ راستش انقدر بد رفتاری می کنه که جرأت نزدیک شدن بهش رو ندارم. وقتی خونه میاد می رم تو اتاق. چطور انتظار دارید بتونم باهاش در مورد آینده ام صحبت کنم؟ نگاهش عوض شد. بلند شد و کنارم نشست. تعجب کردم. بی هوا دستام رو تو دستاش گرفت و زل زد به چشمام. انگار که می خواست از همین سبز چشمام نفوذ کنه تا اعماق ذهنم و یقین پیدا کنه که حرفام در مورد برادرش درست بوده یا نه؟ تعجب کردم. از خواهر بهزاد، از بیتا که بیرحمانه تو صورتم زده بود. حالا تو فاصله ی کمتر از

بیست سانتیم نشسته و دستهای یخ زده ام رو تو دستاش گرفته بود. بی حرف، آرام، معذب شدم. انگار فهمید که دستش رو آرام کشید عقب. – تو می تونی زندگی برادرم رو سر و سامون بدی. تا قبل از اینکه تو زندگی بهزاد راه باز کنی، بی هیچ وجه حاضر نبود تن به ازدواج بده. همیشه نگرانشون بودم. تو این مدتی که اینجا بودی باید فهمیده باشی که سینا شدیداً وابسته ی بهزاده. باورت میشه تو این ده سال حتی یه روز هم از بهزاد دور نبوده! خونه ی منم که میاد فقط با بهزاد. پنج سالش بود که من ازدواج کردم ولی همون موقع هم به بهزاد وابسته بود که با رفتن من وابستگیش بیشتر شد. دوباره دست عقب رفته اش رو دراز کرد و دستم رو گرفت..... – بهزاد زود عصبی میشه. زود جوش میاره. کمی باهاش مدارا کن. ما هر سه از مادرمون خیلی ضربه خوردیم. نمی دونم تا چه حد در جریانی، مادرمون نه سال پیش وقتی پدرم فوت شده بود، ما رو به امون خدا ول کرد و رفت آلمان. من می دونم که مقاومت بهزاد برای ازدواج، همین رفتار ده سال پیش مادرمه. اون با زنها نمی تونه ارتباط برقرار کنه، ولی

چیزی که من می دونم اینکه اون قلب رئوفی داره، دلش پاکه. دلش رو بدست بیار. اگه دلش باهات باشه قید کانادا رو می زنه. اینبار دستاش شونه هام رو گرفت و فشار خفیفی بهشون وارد کرد. تمام احساسش انگار پشت چشماش جمع شده بود. – من همین دو برادر رو دارم. نمی تونم دوریشون رو تحمل کنم. یعنی این همون بیتا بود؟ همون بیتای کلانتری. اون هم درد داشت. دلسوز برادرش بود. دردمون یکی نبود ولی درد بود. دل می سوزوند. مرهم می خواست. بیتا ازم درخواست کمک می کرد. منی که تکلیفم با خودم مشخص نبود چه برسه با بهزاد و زندگیش. به حرف اومدم: – من، من نمی دونم باید چکار کنم. تا جایکه تونستم، می تونم حرفاش رو گوش میدم. اون از من متنفره، حرفام رو قبول نداره. فکر می کنه با هومن دست به یکی کردم. فکر می کنه... وسط حرفم پرید و با هیجان گفت: – یعنی بهزاد اشتباه می کنه؟ چه جوری حرفات رو باور کنم؟ روی مبل جا به جا شدم و کمی فاصله گرفتم: – من نمی دونم چه جوری باید ثابت کنم. ولی به روح مامانم قسم می خورم که من اصلاً هومن رو نمی شناسم. هر چی که تو کلانتری گفتم عین واقعیتند. ولی

بهزاد باور نمی کنه. من، من... خیلی خوب، فهمیدم. هومن رو می شناسم. حدس می زنم چرا باید بخواد همچین کاری رو بکنه. دوست دارم حرفات رو باور کنم. یعنی با چیزایی که سینا در موردت می گفت سعی می کنم باورت کنم. پس تو هم سعی کن اینو به بهزاد بقبولونی. می شه رو پدرت حساب کرد؟ سرم رو به طرفین تکون دادم. پدرم؟ بیتا رفت. اینبار از در دوستی وارد شده بود. تکلیف داده بود. گفته بود دل بهزاد رو به دست بیارم. دل بهزاد؟ وقتی گفت چرا خندیدم و چشمهای گرد شده اش رو ندید گرفتم؟ گفت محبت کن. محبت بر کسی که کمترین ارتباط ممکن رو داری محال است. این منطق بود. یاد منطق و فلسفه ی سال سوم افتاده بودم. روابط نداشته ی خودمون رو تجزیه کردم و به محالات رسیدم. دیگه چی گفت؟ گفت باهاش صحبت کنم. منکه می خواستم صحبت کنم. ولی اگه روند صحبتامون یا بهتره بگم صحبتتم، نزولی بود چه؟ اگه بهزاد می گفت باز خیال بافی کردی چه؟ یعنی باز هم از غرور کوبیده شده ام مایه بزارم؟! بیتا چقدر سینا بود امروز؟! چقدر گرم شده بودم وقتی که لبهاش آرام گونه ام را بوسیده بود. همون گونه که

سیلی زده بود! یعنی من رو، مریم رو با همون پدر، قبول کرده بود؟ اون هم به عنوان برادر زنش؟ پس بهزاد چی؟ اصل کاری چی؟ غذا درست کردم. فکرم به هیچ چیز نبود. کلمات رو کنار هم ردیف می کردم. برای برخورد های احتمالی بهزاد، جواب آماده می کردم. استرس می گرفتم. اصلاً کار درستی هست؟ برنج رو آبکش کردم و سعی کردم چهره ی بهزاد رو مجسم کنم. مصرانه اخم پیشانیش رو کنار می زدم. لحن صحبتش رو ندید می گرفتم. اگه باز تحقیر کرد؟...سینا که اومد کمی فاصله گرفتم از افکارم، از باید و نباید هام. از اگرهام. فردا امتحانات خرداد شروع می شد. چقدر ذوق داشت برای تعطیلاتش. انگار فهمید زیاد رو به راه نیستم که به حرفم نگرفت. سیب زمینی هاش رو خورد و بی حرف سراغ درسهایش رفت. هر چند چشمهایش زیادی حرف داشتند. مثل همیشه. مثل هر روز. عقربه ها امروز بر خلاف دیروز و روزهای قبلتر سرعت گرفته بودند. ناهارش رو که خورد مریم اتاقش و می گم که تلکیفم چیه؟ انقدر بی مقدمه! پس چی بگم؟ بگم من دوست دارم اینجا زندگی کنم؟ و جواب های احتمالی بهزاد بود که مضطرب ترم می کرد. بهزاد از راه رسید. طبق معمول. با سینا

خوش و بش کرد. از درسهایش پرسید و چقدر توصیه کرد که کارنامه ی بیست رو فقط قبول داره. کاش قورمه سبزی باب میلش بود. زهرا خانم می گفت مردها رو می تونی با شکمشون مطیع کنی. چه حرفها! اگر می دیدمش حتماً می گفتم که هر گردی که گردو نیست! پنج انگشت که یکی نیست! نیم ساعتی گذشت. صدای ورق زدنهای سینا از حال می اومد. احتمال دادم بهزاد یا تو حال لم داده روی مبل، یا تو اتاقشه. اگه تو اتاق بود خیلی بهتر بود. نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. به شانس نداشته ام لعنتی ای گفتم و همان اعتماد به نفس کمی که به واسطه ی بیتا در وجودم غلیان کرده رو از دست دادم. روی مبل با چشمهای بسته دراز کشیده بود. یعنی برم بیدارش کنم؟ شاکی نشه؟ پاهام سرکشانه به سمت آشپزخونه کج شدند. بهتر بود اول چایی دم کنم. میزو جمع کردم و تا چایی دم بکشه ظرف ها رو شستم. هنوز چشمهایم بسته بود و دستش گویا جلوی نور رو گرفته بود که حائل چشمهایم گذاشته بود. یه فنجان چایی ریختم و زیر لب چند صلوات فرستادم. هر چه بادا باد. سینی چایی به دست، مستأصل جلوش ایستادم. پشت به سینا بودم. چه

خوب که چشمم به چشمهای متعجب و پر سوال سینا نیست. حالا چی صداش کنم؟ بهزاد خالی؟ آقا بهزاد؟ پوف... همه ی توأم رو جمع کردم و تپشهای قلبم رو نشنیده گرفتم. آقا بهزاد. دستش رو آروم پایین آورد و با اخم خیره شد. جوابی نداد. این چشمهایش بود که پرسید چیه؟ چکار داری؟ - چایی نمی خورین؟ نیم خیز شد. متعجب. چشمهایش رو تنگ کرد و فکری گفت:- بزارش روی میز. چشمهایش تنگ تر شدند وقتی دید همچنان رو به روش قد علم کرده ام. منتظر بود. چند ثانیه مکث کردم. چقدر سخت بود جمله سازی. - میشه با هم صحبت کنیم؟ لعنت به لکنت بی موقع. چرا اخم کرد؟ قبل از اینکه تیر نگاهش بشینه تو چشمهام و توأم رو بگیره سرم رو پایین گرفتم و زل زدم به فنجان چایی. - چه حرفی؟ لحنش مشکوک شد. - میشه بریم تو اتاق. چقدر دو نفره صحبت می کردم. بریم! چقدر مکث می کرد. دو جمله که انقدر تجزیه و تحلیل نداشت. - برو تو اتاق منم میام. اینبار دستوری شد. قبل از اینکه وارد اتاق بشم نیم نگاهی به سینا انداختم و لبهایی که کش می آمد برای شروع یک لبخند. همین برام کافی بود. در اتاق رو پشت سرش بست

و نشست گوشه ی تختش. انتظارم برای تعارف به نشستن بیهوده بود. حتی برای شروع مکالمه! چشمهام ثابت شده بود به ساق پاهای برهنه و پر مویش. کمی بالاتر اومد و نشست رو طرح نوشته های انگلیسی شلوارکش. از این بیشتر نمی شد جلوتر رفت. اگه حالت چهره اش رو نمی دیدم بهتر بود. جدی و کوتاه پرسید..

خب؟ چرا حس می کردم دستهای افتاده کنار بدنم اضافی اند! کمی پا به پا کردم. بالاخره که چی؟.. می خوام بدونم تکلیفم چیه؟ چه مقدمه چینی تیزهوشانه ای؟! اینهمه فکر کردی که مقدمه چینی کنی، موقع عمل صاف رفتی سر اصل مطلب؟ خودش رو روی تخت بالا کشید و برای راحتی بیشتر پاهاش رو دراز کرد. با بی تفاوتی گفت:.. تکلیفت؟

فکر کنم روز اول تکالیفت رو مشخص کردم. اینبار نگاهم سر خورد تا زیر گردنش. نفس حبس شده ام انگار کم آورد که سر خود با صدا به بیرون پرت شد.. منظورم، منظورم اینکه تا کی باید به این وضعیت ادامه بدم؟ جدی تر شد. از تخت پایین اومد و درست رو به روم قرار گرفت. مردمک چشمهام نزول کرد. کاش همون جا می موند.. کدوم وضعیت؟

درست حرف بزن. یعنی واقعاً منظورم رو نمی دونست؟

کاش کمی عقب تر می رفت. کمی عقب تر رفتم و اینبار صاف زل زدم تو چشماش و قطار وار جمله هام رو پشت سر هم ردیف کردم. – یعنی می خوام بدونم نقش من تو این زندگی چیه؟ منو آوردین اینجا که کارای خونتو انجام بدم؟ اگه اینجوریه چرا نرفتی دنبال خدمتکار؟ چرا چیزی نمی گفت. چرا زل زده بود!– من خدمتکارت نیستم. من باید بدونم نقشم تو این خونه چیه؟ اینکه صبح تا شب برات بشورم و بسابم؟ برات غذا درست کنم؟ من می خوام برم بیرون؟ از بس به در و دیوار این خونه نگاه کردم داره حالم بد میشه. خسته شدم. بهم بگید تصمیمتون چیه؟ اگه قراره این روال باشه، اگه قراره اذیت بشم، من تصمیم رو گرفتم. نفسم کم آورد. نفس نفس می زدم. دست به سینه با ابروی بالا رفته زل زده بود. یعنی اینهمه حرف هیچ واکنشی نداشت؟ قدم عقب رفته ام رو با قدمی به جلو پر کرد. مصمم بودم. باید امروز جوابم رو می داد. – میشه بفرمایید تصمیم خانم چیه؟ چه تصمیمی گرفتی مثلاً؟ پاهام سفت و سخت به زمین چسبیده بودند. دست هام رو مشت کردم و از فشار عضلات سفت شده ام کم کردم. محکم گفتم:– می خوام طلاق بگیرم. خندید. خنده که نه

قهقهه زد... جداً. تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ خب دیگه چی؟ دیگه به چیا فکر کردی؟ مسخره می کرد؟ جدی نگرفته بود؟ نفس‌هایم صدا دار شد. جدی نگرفته بود. تکرار کردم: من می خوام از این خونه برم. خنده اش قطع شد. جدی شد. خم شد. صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفت. رخ به رخ... و اگه من نزارم؟! الحنش عصبی شده و تهدید چاشنیش کرده بود. ادامه داد: از زور بیکاری می شینی به این چیزا فکر می کنی؟ طلاق بگیری که چه غلطی بکنی؟ بری دوباره یکی دیگه رو بدبخت کنی؟ هان؟! لب باز کردم که بگم حرف های همیشگی رو تکرار نکن، تو که باور نکردی من هم که قبول نکردم، پس چرا تکرار می کنی؟ انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش گرفت که یعنی هیس. دور دورِ منه. تن صداسش بلندتر شد... نگفتم، روز اول بهت نگفتم تو این خونه نقشت چیه؟ نشستی با خودت خیال بافی کردی که بگم طلاق می خوام، که بهزاد رو خر کنم و یه چیزی ازش بگنم و دوباره برم سراغ زندگی آشغالیم! زندگی آشغالیم؟! پدرم خوب نبود شاید اشغال بود ولی من که پاک بودم. چرا نمی فهمید... من نمی تونم تحمل کنم. میرم، میرم پیش بابام.

دیگه طاقت تحقیر شدن رو ندارم. دیگه نمی
تونم....چشممام پر شد. سرریز نشد ولی هاله ی اشک
پرده کشید. اسم بابا رو که آوردم یادم افتاد که بلوف زدم.
چشمماش خیره بودند. پرده ی اشک رو دید. قاطع و جدی
گفت:- از الان تا هر وقت که من بخوام تو همین خونه می
مونی. هر وقت به این نتیجه رسیدم که به اندازه ی کافی
ادب شدی، اونوقت در مورد طلاق فکر می کنم. میخ
چشمماش کنده شد. تمام قد شد و راه اومده رو برگشت.
حرفاش رو زده بود. ولی من هنوز حرف داشتم. بلوف بود
ولی باید زده می شد. - ولی من از این خونه می
رم. سریع برگشت. از خشم نشسته توی چشمهایش
ترسیدم. خیز برداشت سمتم. پای چپم ناخودآگاه عقب
رفت. این یکی تابع خواسته ی ذهنیم بود. همون جا بمون.
عقب نشین. دستم کشیده شد و با قدرت روی تخت پرت
شدم. از زور ترس و استرس جیغ خفه ای کشیدم. تعادل
رو از دست دادم و نیم خیز روی تخت دو نفره ی بهزاد قبل
از اینکه بخوام خودم رو جمع و جور کنم دستش تخت سینه
ام رو با فشار به عقب هل داد. - بتمرگ سر جات. رگ های
گردنش باز هم عرض اندام کردند و همزمان رگه های قرمز

توی سفیدی چشمهایش، استرس با مخلوطی از دل پیچه
 رو بهم منتقل کردند. "بهزاد زود عصبی میشه. زود جوش
 میاره. کمی باهایش مدارا کن" بیتا بهم اخطار داده بود. تند
 رفتی مریم. می دونی، حالا که بیشتر فکر می کنم به
 این نتیجه می رسم که تو خیلی وظایف نسبت به من
 داری. می دونی که، من شوهرتم. شوهر قانونیت. شاید
 بهتر باشه از این به بعد تمکین از شوهرت رو هم به
 تکالیف اضافه کنم. هان؟ چگونه؟ دوباره خواستم بلند شم
 که دستاش خیمه زدند و تن نحیفم رو به اسارت گرفتند.
 سرش رو جلوتر آورد و آروم و حرصی توی گوشم زمزمه
 کرد: مجبورم نکن کاری کنم که یه عمر از کرده ی خودت
 پشیمون بشی. ترسیدم. نفسم به لرزه افتاد. تنم
 هم... آروم با صدایی که از لرز نشسته تو تنم بی نصیب
 نمونه بود گفتم: برو عقب، خواهش می کنم. مکث کرد.
 اخمش غلیظ تر شد. تا وقتی من برم همین اتاق می
 مونی. رو همین تخت. و تنی که از اسارت دستاش رها
 شد.

نگاهش به دختر جمع شده روی تختش بود و لباساش رو
 می پوشید. الان چه فکری با خودش می کرد؟ حتماً می

گفت چه خوب دمش رو چیدم! چه خوب زبونش رو کوتاه کردم! حقش بود. تا این باشه از حق نداشته اش دفاع نکنه! واقعاً حقى نداشتم؟! دکمه های پیرهنش رو بست و وقتی رفت سراغ کتش، نگاه معنی دار و عمیقی بهم انداخت و دست برد توی جیب کتش. شناسنامه هامون بود که درشون آورد. نگاهم چرخید به صورت عصبی ترش و خشک شد به دو جلد قرمزی که مطمئناً محتویاتش دیگه مثل قبل نبود. بی شک حروفی با خودنویش یا روان نویس مشکی اضافه شده بود و باری که شخص صاحب شناسنامه رو مسئول می کرد در قبال اون یکی. شناسنامه ام اسم بهزاد رو یدک می کشید. همون که ادعا کرد شوهرمه. شوهر قانونی ام. و چقدر دست نیافتنی بود اگه شوهر عاطفی ام هم بود. محال بود. همونطور که برای مامان محال شد. شناسنامه ی اون هم خط خورده بود. اسم مردی حک شده شده بود. مردی که مرد نبود مثل خیلی از جنس های مذکری که فقط جنسیتشون رو به رخ می کشیدند، نه مردانگیشون. شناسنامه ها رو پرت کرد روی تخت کنار پاهای جمع شده ام و گفتم: - بهتره یه نگاهی بهشون

بندازی. شاید یادت بیاد چطوری بدبختم کردی و حالا اینجا
 با وقاحت تو چشمام زل می زنی و میگی که طلاق می
 خوای! شلوار پارچه ای طوسی رنگی رو از کمد بیرون آورد
 و کمر بند شلواری که صبح تنش بود رو با حرص بیرون
 کشید. میخ شدم به کمر بند قهوه ای که ضخیم بود. آب
 دهنم رو قورت دادم. این بیرون کشیدن ها یاد آور درد بود.
 تن زخمی بود. بابا، عاطفه خانم و شوهرش و مامان بی
 هوا نقش بستند پشت سیاهی چشمام. چقدر صورت
 مامان واضح بود. کبود بود مثل همه ی کابوسهای شبانه
 ام. نفس راحتی کشیدم وقتی که شی چرمی و دردناک!
 به نرمی زیر هر پل شلوار دستش می خزید. کار از کار
 گذشته بود و چه فایده که بخوام سرنوشتی که هیچ
 نقشی تو شکل گیریش نداشتمو ورق بزنم. با حسرت
 خیره شدم به شناسنامه ها و جلد قرمزشون. غمباد بست
 نشست کنج دلم. منکه تقصیری نداشتم. منکه نمی
 خواستم کسی رو بدبخت کنم. بلندتر گفتم. غم نشسته و
 رسوخ کرده تو جسم و تنم هجوم آورد تو لحن صدام. آروم و
 بی هدف گفتم: من که تقصیری نداشتم. من که نمی
 خواستم کسی رو بدبخت کنم. نمی خواستم... بغض دوید

تا انتهای گلویم و چانه ام رقصید. و پشت بندش بهزاد هم از پشت پرده اشک کشیده شده.... یکی تو یکی هم هومن، هر دوتون راست میگین. اشک بی محابا، آروم سر خورد رو گونه هام. پوف بلندی کشید. شلورش رو برداشت و درو اتاق رو پشت سرش بست. به ساعت دیواری رو به روی تخت نگاه کردم. نزدیک چهار و نیم بود. اینجا می شستم که چی بشه؟ به روتختی قهوا ی مرتبش چنگ زدم. "شاید بهتر باشه از این به بعد تمکین از شوهرت رو هم به تکالیف اضافه کنم". تمکین؟! صدای بسته شدن در حیاط همزمان شد با باز شدن در اتاق بهزاد. سینا بود که سرک می کشید. حالا چرا می خندید؟ داخل شد و با چشماهایی که شیطان شده بود نزدیک شد. - چیه؟ چرا می خندی؟ از تخت پایین پریدم و به سمت خودم کشیدمش. خنده اش بلند تر شد. غمباد چمدان بست. - یعنی از این به بعد پیش بابا بهزادم می خوابی؟ شیطونک به چه چیزها که فکر نمی کرد. توی بغلم چلاندمش.. نه؛ کی گفته؟! به زور از بین دستهام خودش رو عقب کشید و هر دو ابرویش رو بالا برد. سر خوش گفت:- آخه فکر کردم می خوای جای منو بگیری. و دوید سمت در. جای من؟ -

وایستا ببینم. با دو خودم رو بهش رسوندم. سمت حیاط دوید. پس دلش بازی می خواست. دنبالش کردم. جیغی کشید و چند پله رو با هم پرید پایین. سینا خطرناکه. – نخیرم من مردم. برای من که خطرناک نیست. دنبالش کردم. حیاط رو چند دور دویدم تا بتونم بگیرمش. ولی تیزتر از این حرف ها بود. به نفس نفس افتادم. قسمت چپ شکمم به درد افتاد که بی خیال گرفتنش شدم. با حرصِ الکی گفتم: یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک. الکی جدی شد. یعنی من ملخم! خودم رو تا اولین پله رساندم و گفتم: سینا خسته شدم. تمام انرژی رو بابا بهزادش گرفته بود. مهم نبود. بهزاد و تهدیداش الان که با سینا بودم مهم نبود. می خواست ازش تمکین کنم؟! به سینا که کنارم نشسته بود لبخند زدم. – برای تعطیلات چکارا می خوای بکنی؟ سرش رو گذاشت روی پاهام. تعجب کردم. اولین بار بود. این پسر سرشار از عطوفت بود. انگشتم رو لا به لای موهایش فرو بردم. غمیگن شده بود. در عرض چند ثانیه چشماش رنگ غم گرفته بود. بابا بهزاد دعوات کرد؟ مکث کردم. پشت دستم رو کشیدم روی صورت نرمش. نه عزیزم. داشتیم با

هم صحبت می کردیم. سرش رو برداشت و مستقیم خیره شد تو چشمام و پرسید: اگه بابا بهزاد اذیت کنه از اینجا میری؟

لبخند زدم. غمگین. پر درد. اگه اذیتم کنه!... دستش رو گرفتم و بلندش کردم. شیطنت کردم با هیجان دوییدم و داد زدم: اگه تونستی منو بگیر. انتهای حیاط ایستادم و با چشم دنبالش گشتم. هنوز روی پله نشسته بود. این پسر با همه ی بچگیش عجیب بزرگ بود! عجیب می فهمید. فهمیده بود از زیر جواب دادن در رفته بودم. خنده ی مصنوعی لبهای کش آمده ام محو شد. دوباره داد زدم: تنبل خان دیدی گفتم نمی تونی بگیریم. اینبار خندید. با یک جهش بلند از پله پایین پرید. برای گرفتم دوید. ذوق زده حیغی کشیدم و بدون نگاه کردن به جلو دوییدم. چند قدم بلند برنداشته بودم که چیزی زیر پام گیر کرد وبا صورت نقش زمین شدم. درد با سرعت پیچید توی صورتم. صورتم، آخ دماغم... سینا دوان دوان خودش رو بهم رسوند و سعی کرد بلندم کنه. - آی سینا نمی تونم. پام. گریه ام بلند شد. مثل همه ی وقت هایی که درد می کشیدم اولین عکس العملم بود. درد پام بیشتر شد. دستم رو به زمین زدم و با

کمک سینا نیم خیز شدم. قرمزی خون روی کاشی ها به وحشتم انداخت. خدایا دماغم شکسته بود. عین بچه ها، با دیدن خون گریه ام شدیدتر شد. گریه ی سینا هم. از همون بچگی، دقیقا از همون روزی که لیوان پرت شده ی بابا به سر مامان اصابت کرده بود و خون صورت مامان رو گرفته بود از خون وحشت داشتم. با دیدنش حالم بد می شد. سینا دستپاچه شد. طفلک عین مرغ سر کنده دورم چرخ می زد و دقیقاً عین خودم نمی دونست که باید چکار کنه. گریه می کرد و مدام می گفت: - داره خون میاد. داره خون میاد. دستم رو گرفتم جلوی بینیم و پامو که نمی دونم چه بلایی سرش اومده بودو به زور جمع کردم. تا به خودم پیام سینا دوید سمت خونه و قبل از داخل شدن با گریه داد زد: - الان زنگ می زنم بابا بهزاد بیاد. آه از نهادم بلند شد. صدام رو نشنید که زار زدم: - سینا الان خوب میشم. زنگ زن. درد صورت و پام خارج از توانم بود. عین بچه ها گریه ام بند نمی اومد. محکم بینیم رو فشار می دادم تا خونش بند بیاد ولی به محض اینکه دستم رو بر می داشتم خون با جهش بیرون می زد. حالا به بهزاد چی بگم؟ به دقیقه نکشید که سینا خودش رو رسوند و گفت: - الان بابا بهزاد

می رسه. گریه نکن. سر شیلنک آب رو تا نزدیکیم کشید و آب رو باز کرد. همین شیلنک لعنتی بود که ندیده بودمش. صورت و دستهای خونیم رو با دست های که لرزش خارج از کنترل بود، شستم. بینیم باد کرده و بزرگ تر شده بود. خونریزش اگرچه کم شده بود ولی باز هم با هر بار دست کشیدن تمام کف دستم خونی می شد. سینا کنارم نشست. گریه نمی کرد ولی ترسیده بود. ازش خواستم که یه دستمال تمیز برام بیاره. نگاهم کشیده شد تا مچ پام. به اندازه ی سیبی باد کرده بود. الان چی بگم به بهزاد؟ بگم داشتم بازی می کردم. لعنت به من. لعنت به شانسم.

با صدای توقف ماشین پشت در حیاط، سینا دوید و خودش رو رسوند به در و قبل از اینکه بهزاد کلید رو بچرخونه، درو باز کرد. چه زود رسید! با دیدن چشمهای گریون سینا نگران پرسید: چی شده؟ گریه اش شدت گرفت. — مریم با صورت خورد زمین. دماغش خون میاد. اوناهاش. با دست منی که تقریباً دراز کش بودم رو نشون داد. خجالت آور بود. سرم رو پایین گرفتم و دستمال روی بینیم رو بیشتر فشار

دادم. بهزاد با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند. حتی روم نشد ببینم حالت چهره اش چه جوریه. کاش عصبانی نباشه، کاش چیزی نگه. مقابلم زانو زد و پرسید: چی شده؟ ببینمت.....

و دستی که زیر چونه ام قرار گرفت و سرم رو بالا کشید. رنگ نگاهش نگران تر شد وقتی خون پخش شده تو صورتم رو دید. - سینا بدو لباساش رو بپار. - خوردی زمین؟ چه جوری خوردی که به این روز افتادی. نگرانم شده بود؟! گریه ام شدید تر شد. به خدا که از خجالت بود. کاش این درد تا ابد ولم نمی کرد ولی بهزاد نمی فهمید که برای چی خوردم زمین. بگم داشتیم بازی می کردیم؟! خدای من شرم آور بود. سرم رو پایین گرفتم و جوابی ندادم. گلوله گلوله اشک بود که موزایک های سیمانی رو تر می کرد. کلافه شد انگار که سرزنش بار گفت: - گریه نکن. الان میریم بیمارستان ببینیم چی شده. سرم رو بلند و ببینم رو با دقت واریسی کرد. - فکر نکنم شکسته باشه. سینا پله ها رو چند تا یکی پایین پرید که داد بهزاد متوقفش کرد. - نگفتم پله ها رو نپر. یه حرفو چند باید تکرار کنم. طفلک سینا. می خواست زود خودش رو برسونه. لب و لوچه اش

آویزون شد و آروم ببخشیدی گفت و لباسا رو دست بهزاد داد. با همون لحن عصبی اش اینبار از سینا پرسید: چی شد که خورد زمین؟ با التماس زل زدم به سینا که مبادا چیزی بگه. نگاهم رو نگرفت و چیزی رو که نباید می گفت رو گفت: داشتیم دنبال بازی می کردیم که شیلنگ رفت زیر پاش. دنبال بازی؟! اصطلاح بهتری نبود سینا؟ تعجب، اخم، سوال همه و همه ریخته شد تو چشمهای بهزاد و سری که تا می شد پایین تر گرفتمش. دنبال بازی؟ مکث کرد. تن صداش عصبی شد و گفت: پاشو لباساتو بپوش. دستم رو بردم سمت پام و خواستم کمی جا به جاش کنم که اشکم دوباره باریدن گرفت. نمی تونم. پام درد می کنه. پوفی کرد. نزدیک تر شد و کلافه گفت: پات چی شده؟ بینمش. دستش که به پام خورد جیغم رفت هوا. - آی درد داره. دست نزنین.

غرید: حقه، تا تو باشی نسبت به سنت رفتار کنی. چند ثانیه طول کشید که معنی حرفش رو حلاجی کردم. مسخره بود یا توییخ؟! حتماً باید به روم می آورد؟ دیدی چه سرکوفتی زد؟! دستمال رو کناری پرت و سعی کردم پامو جمع کنم. درد وجودمو پر کرد. نسبت به سنم؟ مهم نبود

من از این دردا زیاد کشیده بودم. با لجبازی گفتم: الان بهتر میشم. به سینا گفتم که مزاحمتون نشه. بی حرف و جدی نگاهم کرد و آستین مانتو رو از دستم رد کرد. خواست بلندم کنه که دستم رو کشیدم و گفتم: دکتر نمی خواد. خودش خوب می شه. میرم خونه. به زور مانتو رو تنم کرد. نمی تونستی بی خیال نگاه توبیخیش بشی.. بپوش که حوصله ات رو ندارم. زود باش. شالم رو سرم کرد.. گفتم که نمیام. دستم رفت سمت شالم که بی هوا بین و زمین و هوا معلق شدم.. گفتم میریم دکتر یعنی میریم. بهتره خودت رو خسته نکنی. بغلم کرد. مثل بچه ها. گُر که نه، آتش گرفتم. مور مورم شد. عرق سرد بی توجه به گرمای تنم و دردی که متحمل بودم از تیره ی پشتم راه گرفت. - بزاریدم زمین. به خدا خودم می تونم. شرم آور بود. مریم یه کاری کن. بغل بهزاد؟! کمی جا به جام کرد و سوییچ رو داد دست سینا. تقلا کردن هام نتیجه ای نداشت. تمام سعیم رو کردم که صورتم با پیراهنش برخورد نکنه. من قطعاً امروز از خجالت می مردم. دست آزادم رو حائل صورتم کردم. با صدای ضعیفی ناله کردم.. تو رو خدا بزاریدم زمین.. اون دستمالو بگیر جلوی بینیت. سینا در

ماشینو باز کن. بابا بهزاد منم پیام؟ درو باز کرد و در حالیکه پشت صندلی های عقب دراز کش می کرد، گفت: نه بشین سر درسات. برگشتم می پرسم ازت. درم قفل کن تا من پیام. ماشین از جا کنده شد و من همان پشت، از درد مچاله شدم و لبم رو با قدرت به دندون گرفتم که آه و ناله ام بلند نشود. اینهمه آبرو ریزی برای امروز بس بود. جلوی بیمارستان توقف کرد و تا من بتونم بلند شم و برای جلوگیری از بغل کردن احتمالی اش پیاده شم، درو ماشین رو باز کرد و با ویلچری که تا جلوی در ماشین آورده بود، گفت: خودت رو بکش پایین و بشین رو ویلچر. از خلق تنگش دلم گرفت. اتفاق بود دیگر. عمدی نبود. بود؟ خودم که با این همه درد که برای جسم نحیفم زیادی زیاد بود، بیشتر اذیت می شدم. دیگه این اخم و تخمت برای چیه؟ منکه که گفتم لازم نیست. مگه بچه شدی که دبنال بازی کردی؟ نگاه رنجیده ام رو پایین گرفتم و بی حرف جلو کشیدم. قبل از دراز شدن دستش برای کمک خودم رو تقریباً پرت کردم روی ویلچر. خرسی دستمال خونی ام به دستم سرایت کرد. بینی ام دوباره به خونریزی افتاده بود. اینهمه خون از کجا می اومد؟ پذیرش شدیم و دکتر اورژانس

عکس رادیولوژی برای بینی و پام تجویز کرد. همه ی مدت که اتاق به اتاق رفتیم و اورژانسی عکس گرفتیم و اورژانسی جواب، حرفی نزده و با اخم ویلچر رو رونده بود. باز هم حس بی کسی به سراغم آمده بود. اینبار قوی تر. بی رحم تر. همان که از روز اول سکونتم تو خونه ی بهزاد روز به روز تقویت شده بود. با وجود دردی که متحمل بودم، بارها آرزو کردم کاش سینا زنگ نزده بود. شده تا حالا احساس سر بار بودن بهت دست بده؟ شده هیچ چاره ای نداشته باشی؟ چقدر وقتی که درد داری، وقتی که تحملت کم شده، دوست داری و آرزو می کنی کاش کسی بود که نازت را می کشید. حداقل سرزنشت می کرد برای بی احتیاطی ات. دعوائت می کرد که چرا مواظب خودت نبوده ای؟ نگاهم به زیر پایه ی ویلچر بود و مچ پای باد کرده ام. اگر شکسته باشه چی؟ باید گچ بگیرم؟ این بار خجالت نکشیدم وقتی دکتر پرسید که چه جوری خوردی زمین که این بلا سرت اومده؟ سر به زیر سکوت کردم و جواب و نگاه شماتت بار بهزاد را که مطمئناً نه برای این بود که چرا مواظب خودت نبودی، شاید با زبان چشم می فهماند که بین با بی احتیاطیت چطور از کار و زندگی

افتادم. چقدر دلگیر بودم. دکتر گفت که بینی و پام هر دو ضرب دیده اند و نیاز به گچ ندارند. البته برای اطمینان بیشتر در مورد پام، باید دکتر اورتوپد هم ویزیت می کرد. بهزاد نسخه ی دکتر رو گرفت و دوباره برای دکتر اورتوپد پذیرش شدیم. بلاخره دلش به رحم اومد که آروم کنار گوشم پرسید: چیزی نمی خوی؟ دردت زیاده؟ بینیت که طوریش نشده فقط باید تا چند روز دنبال بازی نکنی. دنبال بازیش رو با غلیظ و بلندتر گفت. خاموش نگاهی بهش کردم و گفتم: سینه از درس خوندن خسته شده بود، گفتم کمی حال و هواش عوض بشه. همین. به صورتم خیره شد. خواست چیزی بگه ولی منصرف شد. دکتر اورتوپد که عکس رو دید حرف دکتر قبلی رو تایید کرد و گفت: نشکسته ولی قوزکش در رفته. اگه گچ بگیری زودتر خوب میشه. یه کار دیگه هم ی تونیم بکنیم که سه روزه سر پا بشی. بهزاد بود که پرسید: چکاری آقای دکتر؟ هر کاری لازمه انجام بدید. می تونم قوزکش رو جا بندازم. روال اینجا اینه که گچ بگیریم ولی من پیشنهاد میدم جاش بندازم که زودتر بادش بخوابه.

– دکتر هر کاری که صلاحه انجام دید. بهزاد بود که جواب داد. حقم داشت. خودش گفت که حوصله ام رو نداره. شنیده بودم که جا انداختن درد طاقت فراسایی داره. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به لبهای دکتر که می گفت "کمکش کنید رو تخت دراز بکشه" بی حرف، خیره شدم. دست گذاشت زیر بغلم. خجالت زده لی لی کنان چند قدم به سمت تحت سفید پوش برداشتم و با یک جهش خودم رو بالای تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم. درد داشت ولی کوتاه بود. شنیده ها تجربه نبود. ولی می دونستم که دردش نفس می بره. دکتر دراز کشم کرد و گفت:– پاچه ی شلوارتون رو بزنید بالا الان میام. شلوارم رو تا زانو بالا کشیدم. درد پام انقدر زیاد بود که حواسم به بهزاد نبود. دکتر که بیرون رفت بهزاد نزدیکم شد. با اخمهای درهمش بی حرف و عصبی شلوارم رو پایین تر کشید. تشر زد:– مگه گفت زانوتو می خوام جا بندازم. جمع کن پاهاتو. بغض کردم. پاهایم رو کمی بهم کپ کردم. الان که درد امونم رو بریده بود وقت این حرفها بود؟ خواست چیزی بگه که دکتر وارد شد و بهزاد عقب تر ایستاد.– خب آماده ای؟ نگاهی به بهزاد کردم و با ترسی که دستهام رو به لرز

در آورده بود، سرم رو تگون دادم. آقا بیاید پاش رو محکم نگه دارید. وحشت زده به دکتر نگاه کردم و گفتم: نمی خواد. تگونش نمیدم. دخترم باید حتماً یکی محکم نگهت داره. چه نسبتی با هم دارید؟ سکوت کردم و مصلحتی خودم رو به نشنیدن زدم. واقعاً چه نسبتی با هم داشتیم؟ چشم های ریز شده ی بهزاد وسط چشم هام نشست. همزمان با نفس پر صداش گفت که: ایشون همسرمه. چشمام چرخید روی ته ریش صورتش و کوتاه دید زد چشم های مات شده اش رو. گفت که همسرمه؟ من؟ چشمام رو بستم. تعجب رو می شد به راحتی تو صورت و نگاه یک دور گردش کرده ی دکتر بین من و همسرما! ببینی. حق داشت. میان من و بهزاد تفاوت از زمین تا آسمان بود. دست های بهزاد پام رو محکم نگه داشتند. خبری از اخم های غیرتش نبود! دکتر آروم مچ پامو گرفت. چشمام رو محکم تر فشار دادم. به چپ و راست که تگونش داد نفسم بند اومد. چنگ کشیدم به بازوی بهزاد. جیغم به هوا رفت و دست هایی که محکم گرفته بودنم، قفل شدند و توان حرکت رو گرفتند. میدانی، درد که به استخوان می رسد به ریسمان پوسیده هم چنگ می

کشی. تو نمی دانی که بی کسی چه دردی دارد. نمی دانی، نازکش نداشتن چه دردی دارد. آروم دختر جون الان تموم میشه.*****روی صندلی های عقب دراز کشیده بودم. هنوز تئمه ی اشک هایی که ریخته بودم روی صورتم باقی مونده بود. جیغ کشیده بودم و گلوم خشک شده بود. الان که این پشت دراز کشیده و دردم از صدقه سری آمپولی که نوش جان کرده بودم، کمتر شده بود، از اون همه داد و هواری که برای یه مچ پای در رفته راه انداخته بودم، خجالت زده و خودم رو به خواب زده بودم. ولی مگه می شد اون درد رو متحمل شد و جیغ نکشید؟! وقتی سوار ماشین می شدم بهزاد گفته بود چقدر کولی بازی در آوردی! خجالت زده جوابی نداده بودم. ولی اون که خبر نداشت چه دردی کشیده بودم. تمام طول راه موزیک آرومی پخش می شد و بهزاد آرومتر و فکری رانندگی می کرد. سیاوش قمیشی بود که طنین صدای گرمش روح رو نوازش می داد. پرنده های قفسی عادت دارن به بی کسی عمرشونو بی همنفس کز میکنن کنج قفسنمیدونن سفر چیه عاشق در به در کیههر کی بریزه شادونه فکر میکنن خداشونزیه عمر بی رفیقن با آسمون غریبناین همه

نعمت اما همیشه بی نصیبی چه میدونن به چی میگن
 ستاره چه میدونن دنیا کیا بهارچه میدونن عاشق میشه
 چه آسون پرنده زیر بارونتو آسمون ندیدن خورشید چه نوری
 داره چشمه ی کوه مشرق چه راه دوری داره قفس به این
 بزرگی کاشکی پرنده بودم مهم نبودن پریدن ولی برنده بودم
 ... آرام بخش تزریقی چشمم رو وادار به بسته شدن
 کرد. سینا بود که صدام می کرد. چشمم کامل باز نشده
 بود که سریع توی جام نشستم. دو چشم سیاه
 موشکافانه براندازم می کرد. سینا بود و من هنوز روی
 صندلی های عقب جا مونده بودم. - خوب شدی؟ بابا بهزاد
 گفت هیچ جاییت نشکسته. و دستی که دراز شد سمت
 که کمکم کنه. بهزاد سینا رو پس زد و گفت: - تو کیسه ها
 رو ببر تو. من میارمش. سریع به خودم اومدم و دستم رو به
 نشونه ی نه جلو کشیدم. یعنی اینکه خودم می تونم. لازم
 نیست دوباره لقب کولی بهم بدی. اخماش تو هم رفت و
 جدی گفت: - اگه می تونستی به خودم زحمت نمی دادم.
 دستت رو بنداز دور کمرم و بیا پایین. من که چیزی نگفتم.
 چرا سر جنگ داشت؟ کمی جلو کشیدم و وقتی مرددم دید
 خودش دستش رو جلو آورد و دور کمرم حلقه کرد. لبهامو رو

هم فشار دادم. کوچکترین برخوردی با بهزاد، بیشتر از اون چیزیکه فکرش رو می کردم معذبم می کرد. تا به خونه برسیم صد بار به خودم لعنت فرستادم. روی اولین مبل نشستم و آرام تشکر کردم و گفتم: ببخشید تو زحمت انداختمتون. چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش. سینه بلافاصله بعد از گذاشتن کیسه ها، که حالا فهمیده بودم غذاست با عجله به سمتم اومد و گفت: می خوام برات جا بندازم دراز بکشی؟ لبخند زدم و گفتم: نه عزیزم چیزیم نیست که. میرم اتاقم کمی دراز بکشم. دکتر گفت زودی خوب میشم. خندید و به بینی دردناکم اشاره کرد. خیلی خنده دار شدی. آرام دستی به بینم کشیدم و پرسیدم: جدی؟ مگه چه جوری شده؟ باد کرده و قرمز شده. خنده اش اوج گرفت. یعنی انقدر خنده دار شده بودم! سینه کمکم می کنی برم صورتم رو بشورم؟ دستش رو انداخت زیر بغلم و لی لی کنان به سمت دستشویی رفتم.

بینی ام واقعاً خنده دار شده بود. شبیه دلچک های سیرک با آن دماغ بزرگ و قرمزشان. روی پیشانی و بینم خراش افتاده بود و اطراف بینی ام کمی به کبودی می زد. صورتم رو شستم و درد حاصل از برخورد آب سرد با صورتم رو به

جان خریدم. خسته بودم. دوست داشتم یک دل سیر،
بدون هیچ بهزادی! بدون هیچ ذهن پر شده از لفظ
همسرش! می خوابیدم. بسته های غذا رو توی آشپزخونه
مرتب می کرد. بوی کباب می امد و دلم رو به تلاطم می
انداخت. بی توجه به عجز و لابه ی شکمم راه اتاقمو در
پیش گرفتم. سینا و مهربانی بی حد و حصرش دست
انداخت زیر بغلم و تا اتاق همراهیم کرد. لباس هام رو عوض
کردم. به مانتوی زهوار در رفته ام که رسیدم باز هم
حسرت خوردم که کاش لباس تن ملاک هیچ چیز نبود!
کاش ذهن دکتر اورتوپد رو انقدر به تفاوت بین من و او
مشغول نکرده بود. امروز بهزاد خوب بود. مهربان نه، فقط
خوب بود. مراعات حالم رو کرده بود و غذا گرفته بود. همین
برای من خیلی زیاد بود. به یاد آغوشش افتادم. چقدر امن
بود اگر دوستم داشت. گرم بود و مستحکم، اگر فقط کمی
در قلب سخت و سنگش جا داشتم. خون دویده و پشت
بندش داغی صورتم رو ندید گرفتم و دوباره همان چند ثانیه
ای که آغوشش تکیه گاه شده بود بدون هیچ کم و کاستی
تحلیل کردم. چه بود خوب اگر... خیال بافی نکن مریم. در
اتاق باز شد و سینا و چشم های شیطاناش سرک کشید.

مثل همیشه، چشماش و بعد لبش کش آمد و مودی گفت: بابا بهزاد میگه بیا شام بخور. بابا بهزادش رو چراکشید؟ شام بخورم؟ با بهزاد؟ سر یک میز؟ لبخند کم جانی زدم و گفتم: شما بخورید. من گرسنه ام نیست. فکر کردم شاید سینا اصرار کرده. وگرنه بهزاد که چشم دیدنم رو هم نداشت چه برسه به اینکه دقایق طولانی کنار هم بنشینم و مثل خانواده های خوشبخت غذا بخوریم و از لحظات زندگیمان لذت ببریم! بیا دیگه، خودش گفت. تیزتر از این حرفها بود. خوابم میاد سینا. اگه گرسنه ام شد بعداً میرم بخورم. کاش بیشتر اصرار کنی سینا. اصلاً چه می شد خود بهزاد به این ضیافت دعوت می کرد. آه کوچکی برای معده ی بغض کرده ام کشیده ام. بالشتمو مرتب کردم و در جواب لب و لوچه ی آویزان سینا گفتم: برو دیگه. می خوام بخوابم. بی حرف درو بست. دستم رو فشار دادم روی شکمم تا از سوزش معده ام کم کنم. وعده دادم میریم می خوریم دیگه. مگه هر روز این ساعت شام می خوری که الان اینجوری به صدا افتادی؟ دراز کشیدم و آرام ران پامو که درد قوزکش تا این بالاها هم سرایت کرده بود، ماساژ دادم. در با ضرب باز شد. این با

ضرب باز شدن ها یعنی پشت بندش بهزاد با اخم پشت در بوده. حالا درجه ی و عمق اخمش بسته به موقعیت بود. گاهی عمیق و گاهی شاید نمایشی. درد و ضعف مانع از این شد که سریع بتونم بشینم. - بیا شامتو بخور. حوصله مریض داری ندارم. نوع اخمش قابل تشخیص نبود. نه عمیق بود نه نمایشی. دلم گرفت از جمله بندیش. حالا چه می شد اگه جمله ی آخرش رو حذف می کردی؟! احساس به خرج نمی دادی، ولی زخم زبان نمی زدی چه می شد؟ آسمون خدا که به زمین نمی اومد! آروم گفتم: - گرسنه ام نیست. ممنون. - تا دو دقیقه دیگه سر میز باش. میگم سینا بیاد کمکت. قبل از شنیدن هر نوع بهانه ی اضافی، رفته بود. این یعنی اینکه حرف بیخود زن! اینجا منم که حرف می زنم! شاید هم رنگ رخساره ی پریده ام خبر داده بود از درون به تکاپو افتاده ام. سینا برام قیافه گرفته بود. یعنی دیدی دروغ نمی گم؟ دیدی بابا بهزاد خودش گفت بود. چه بامزه قیافه می گرفت. قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم گفتم: - قهر نباش دیگه. گرسنه ام نبود. الانم زور بابا بهزادته که دارم میام. صورتش رو تصنعی به سمت مخالفم برگرداند. یعنی اینکه باز هم قهرم. سرش رو بوسیدم و

گفتم: - حالا آشتی؟ شانه بالا انداخت. دوباره لوس شدم. -
 سینا آشتی؟ برگشت و با قیافه ی صد و هشتاد درجه
 تغییر کرده از همان بوسه ی کوچک گفت: - آشتی. کنار
 سینا نشستیم. و منتظر شدم تا اول بهزاد بعد هم سینا
 غذا بکشند. معذب بودم. عادت نداشتم به حضور بهزاد.
 همیشه در حد یک سر پا دیدن یا دید زدن از آشپزخانه
 نزدیکش بودم. اما حالا، سر یک میز... خودش دست به کار
 شد و برای هر بشقاب دو سیخ کباب گذاشت و با گفتن
 بسم الله شروع کرد. می دانستم بی شک مزه ی کباب ها
 رو نخواهم فهمید. شام در سکوت بهزاد، خجالت کشیدن
 های بی مورد من، و هر از گاهی شیطننت های سینا تمام
 شد. بیشتر از یک سیخ نتونستم بخورم. به این فکر کردم
 آخرین باری که کباب خورده بودم کی بود؟ بشقاب ها رو
 جمع کردم و سینا مردانه، پیشنهاد شستن ظرفها رو داد.
 بهش اطمینان دادم که تا فردا پام بهتر میشه و می
 شورمشون. قبل از اینکه میز کامل جمع بشه بهزاد
 آشپزخونه رو ترک کرد. الکی چقدر خجالت کشیده بودم. از
 همان حال رو به من بود یا سینا!، گفت: - جمعه مهمون
 داریم. سینا ذوق زده بالا پرید و پرسید: - بیتا اینا می خوان

بیان؟ بهزاد خلال دندانش رو داخل سطل کناری مبل پرت کرد و گفت: - عمه و شوهرش هم میاد. قیافه ی سینا وا رفت و اخم کوچک و باز هم مردانه ای بین ابروهای مشکیش شکل گرفت.

روی صندلی آشپزخانه با عصبانیت نشست و لبش رو به نشانه ی نارضایتی جلو کشید. متعجب به لب آویزون شده اش نگاهی کردم. متوجه نگاهم شد و سرش رو پایین گرفت. بهزاد تا جلوی پیشخوان اومد و از همون پشت، جدی رو به سینا گفت: - سینا از الان بگم دوست دارم مودب باشی. یعنی باید مودب باشی. از الان می گم که بعداً نگی نگفتی. جوابی که نگرفت جدی تر پرسید: - شنیدی چی گفتم؟ انگار که بخواد کوه بکنه، جواب داد: - بله شنیدم. چشم. همین چشم گفتنش برای بهزاد کافی بود تا سری تکان بده و راه اومده رو برگرده. نگاهش رو بالا کشید و آروم جوری که فقط من بشنوم گفت: - عمه رو دوست ندارم. کاش نمی اومد. کاش مریض می شد و نمی اومد. متعجب تر و آرومتر از خودش گفتم: - هیس. میشنوه ها. چرا دوستش نداری؟ نگاهی به حال انداخت و وقتی از دور بودن کافی بهزاد مطمئن شد گفت: - همش

میاد سوالهای عجیب و غریب می پرسه. دوست ندارم جوابش رو بدم. اون سری هم... اصلاً دوستش ندارم. -

باشه. بعداً برام تعریف کن. الان می ترسم بشنوه. سری تکان داد و باشه ای گفت. از سینا خواستم تا خربزه ی توی یخچال رو با چاقو بهم بده که قاچش کنم. تکه های قاچ شده رو که داخل ظرف چیدم و دادم دستش تا ببره تو هال و با بهزاد بخورند. تخمه های خربزه رو به عادت همیشه کنار گذاشتم که سر فرصت بشورمشون و با نمک تفتشون بدم. عاشق تخمه ی خربزه بودم. از بچگی مامان اینکارو می کرد و وقتی بزرگتر شدم خودم با حوصله تخمه ها رو جمع می کردم. با اینکه زود بود و هوا هنوز گرگ و میش، ترجیح دادم به اتاقم برم. سینا انقدر گرفته بود که لی لی کردن منو ندید. از فردا امتحاناش شروع می شد و بعدش تابستون. خوشحال بودم از اینکه سینا دست از درس خوندن بر میداشت و تنهائیم رو پر می کردم خوشحال بودم. عینک به چشم، رو به روی تلوزیون خاموش نشسته بود و داشت چیزی رو از کتاب جغرافیای سینا می نوشت. عینک زدش رو ندیده بودم. فرم صورتش جذابتر شده بود یا جدی تر؟! داشت سوال طرح می کرد. چقدر از این بچه کار

می کشید! و جالب اینکه سینا هیچ اعتراضی نمی کرد. از کنار مبلی که بهزاد نشسته بود رد می شدم که ایستادم و گفتم: ممنون بابت غذا. عینکش رو برداشت و به تگون دادن سرش اکتفا کرد. - بیا بشین کارت دارم. با من بود؟ پرسوال برگشتم و نگاهش کردم. تاخیرم رو که دید رو به سینا گفتم: این سوالا رو جواب بده. اگه اشکالی داشتی ازم بپرس. با فشار دست سینا به سمت مبل کناری بهزاد هدایت شدم. اینجا زیادی نزدیک بود. روی کاناپه ی کناریش نشستم و وقتی بهزاد رو سرگرم سینا دیدم، همونطور نشسته خودم رو تا انتهای ترین فاصله از بهزاد کشوندم. کارم داشت؟ کاش از بابا نپرسه. سینا بی اینکه بهزاد حتی اشاره ای کنه به اتاقش رفت. اینجا خبری از چشم و ابرو اومدن نبود. هر چی بود درک بالای بچه ی ده ساله بود. به فاصله ی ایجاد شده بین من و خودش نگاه معنی داری کرد با چنگال قاچی از خربزه رو داخل بشقابش گذاشت. بی مقدمه و فکری پرسید: - چقدر درس خوندی؟ دلم بی اجازه ی ذوق کرد. کودکانه. براش مهم شده بودم؟! کمی جمع تر شدم و با من و من بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: - پارسال دیپلمم رو گرفتم. و تمام سعیم رو کردم که صدای

نفس مضطربم رو نشنوه. کامل به سمتم چرخید. با کمی مکث انگار که داشت جوابم رو تجزیه و تحلیل می کرد پرسید: چه رشته ای؟ معدل دیپلمت چقدر شده. نگاه میخ شده روی دمپایی های مشکی اش رو بالا کشیدم و متعجب از اینکه چرا این سوال ها رو می پرسه جواب دادم: انسانی. معدلم نوزده و نیم شد. اینهمه خجالت کشیدم برای چی بود! دانه های درشت از تیره پشتم یکی یکی و با طمأنینه راه باز می کردند. تو این چند وقتی که اینجا بودم این اولین بار بود که بهزاد اینجور، بدون هیچ عدواتی، مثل دو آدم بالغ، مخاطبم قرار می داد. پاش رو روی پای دیگرش انداخت و اینبار نگاهم تا دست هایش کشیده شد. چه پر مو و مردانه بود. کنکور شرکت نکردی؟ نگاه بالا رفته ام رو زیر انداختم و گفتم: نه؛ نشد که دفترچه بگیرم. چرا؟ این بار نگاه رنجورم نشست به گوی کتفش. بدیهیات که جوابی نداشت. می خواست اذیتم کنه؟ می خواست دوباره یادآوری کنه که از چه خانواده ای هستی؟ چه خیالها گذر کرد...

چشم‌ام رو برای تمرکز و شاید کمی آرامش روی هم فشار دادم. برای کسی که بابا رو دیده بود ترجیح می‌دادم صادق باشم. با یکبار دیدنش، هر کسی می‌تونست به یقین در موردش قضاوت کنه. مگه نه اینکه رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون! – بابام نداشت. بشقاب محتوی خربزه رو از روی میز برداشت. پا روی پا انداخت و درست مثل مفتش‌های زمان شاه پرسید: – از مادرت بگو.....

از مادرم؟ منظورش چی بود؟ از مادرم بدونه که چی بشه؟ خدایا چقدر گرم بود. تب خرداد بود یا تَفِ نزدیکی بهزاد! پاهای تمام قدش مقابلم ظاهر شدند. بلند شده و درست جلوم ایستاده بود. دستپاچه شدم. سرم رو بالاتر گرفتم. اینبار تا گودی گردنش. – دوست دارم همه چی رو عین حقیقت بهم بگی. هر چیزی که می‌پرسم. چرا کمی عقب نمی‌کشید! کمی جا به جا شدم. انگار فهمید دختر رو به رویش زیاد هم به نزدیکی مردی که نمی‌شناسدش عادت نداره. عقب گرد کرد و روی مبل دو نفره ای که بارها توی رویاها و شاید خاله بازی‌هایم! نقش بازی کرده بود نشست. دوست داشتم صادق باشم. – مامانم پارسال

فوت کرد. مکث کردم. نگاه منتظرش رو می فهمیدم. یعنی دق کرد. از دست بابام. از دست کاراش. نتونست طاقت بیاره. مهربون بود. بیشتر از بابام غیرت داشت. خیاطی می کرد و خونه های مردم کار می کرد تا من بتونم برم دانشگاه. ولی نشد. عمرش کفاف نداد. دکترا گفتند سکتہ ی قلبی کرده. گفتند قبلاً هم چند سکتہ ی خفیف داشته. ولی من خبر نداشتم. درداش رو بروز نمی داد. کار می کرد و کار. بعضی وقتها، یعنی بیشتر وقتا بابام با زور و کتک همه ی پس اندازش رو می گرفت. وقتی تنهام گذاشت، وقتی می شستنش، هنوز رد کمر بندای بابا رو تنش بود. بغض پا تند کرد. چونه ام لرزید. قطره ی اشکی چکه کرد روی دستم که ماهرانه می رقصید. پوستم دانه دانه شد. سردم شد. نفسش رو بیرون فرستاد. کلافه شد یا باز هم خیال بافی کردم؟- گریه نکن. این بار بلند تر. توبیخی. از همان هایی که مختص سینا بود. انقد گریه نکن. انقد اشکت دم مشکت نباشه. حرفت رو بزن. نداشتم ادامه بده. خودم ادمه دادم. باید می گفتم. باید می دونست که بهش دروغ نگفتم. باید تلاشم رو می کردم. حالا که قدم گذاشته، حالا که شاید، براش مهم شدم، باید همه چیز رو

بدونه. مامان که رفت، بابا بدتر شد. خمار تر شد. صاحبخونه چند بار اومد بافور و منقلش رو انداخت تو کوچه. از وقتی مامان رفته بود، اجاره خونه نداده بودیم. می گفت دخترت رو بهم بده تا خونه رو به نامت بزنم. مردک شصت سالش بود و منو می خواست. از بابا هم بزرگتر بود. گریه ام شدید تر شد. همین چند لحظه پیش بود که گفت اشکت دم مشکت نباشه. اخمش برای همین بود! کاموا گرفتم که بافتنی بیافم. که بتونم اجاره خونه رو جور کنم. که مردک دست از سرم برداره. ولی بابا، تا یه پولی دستم می دید همون بلایی رو سرم می آورد که سر مامان آورده بود. همسایه ها کمکم کردند. شب و روز میل بافتنی دستم بود. پولامو هر چند کم بود، گذاشتم پیش یکی از همسایه هامون. قرار بود جمع کنم و بدم جای اجاره. ولی خیلی کم بود. خم شدم. گریه هام دست خودم نبود. به خدا که دردram دردی نبود که نتونی گریه نکنی. تقصیر من نبود اگه قلبم رو می سوزوند. دستام رو گرفت و از صورتم کنار زد. چشماش، چشماش یک جا بند نبود. [چیزی شبیه اون روزی که سینا رو بغل کرده و گریه هاش رو به جون

خریده بود. چشم ها که دروغگو نیستند.. هیس؛ گریه نکن.

کافی بود فقط یک نظر نگاهش کنی و درماندگی رو توی صورتش ببینی. به خاطر من بود! چقدر خوب شده بود، شاید هم مهربون. چقدر مرد زندگی شده بود. مرد دخترک نوزده ساله ای که به عمر روز های زنده بودنش مرد! ندیده بود. چشم هاش رو گرفت و از روی میز جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم دراز کرد. مردد نگاهی به صورتش انداختم. چشمهایش که از چند دقیقه پیش غریب شده بودند رو فاکتور گرفتم و نگاهم نشست به ته ریش یک روزه اش. دل باکره ام، دل دست نخورده ام اعتراف کرد به جذابیت مردی که امروز برای چند دقیقه ای مردم شده بود. بلند شد و چند قدم عقب تر رفت. این بار میل رو به رویمو برای نشستن انتخاب کرد. به عادت همیشه پا روی پای دیگه اش انداخت. منتظر بود! من که همه چیز رو مختصر بهش گفتم. اصلاً چرا می خواست بدونه؟ اشکام رو گرفتم. نگاه خیره اش بیچاره ام می کرد. کاش می تونستم به اتاقم پناه ببرم. کاش انقدر قوی بودم که مرد چند دقیقه ایم رو کنار بزنم و شاید بیرحمانه! پا روی دلم بزارم.. فامیل

چی؟ دایی، عمو، خاله، فامیل نزدیک کی رو داری؟ لحن جدی اش حواس رفته ام رو هوشیارتر کرد. فامیل نزدیک؟! برای چی می خواد بدونه؟ برای چی؟ نکنه... چشماهش درست روبروی چمشهام بود. پرسیدم: برای چی می خواد بدونید؟ اصلاً این سوالا بعد از دو هفته برای چیه؟ مشکوک تر و بی تفاوتتر جواب داد: باید بدونم. باید؟! باز هم می خواست قدرت نمایی کنه؟ امروز خوب بود. سوای بلایی که سرم اومده بود، سوای دردی که کشیده و اشک هایی که ریخته بودم، امروز خوب بود، مثل بهزاد که خوب شده بود. ویلچرم رو رونده بود و حالم رو پرسیده بود. امروز دوست داشتم باب میل بهزاد باشم. حرف شنو... از خیلی وقت پیش، قبل از اینکه من یادم بیاد، فامیلامون با ما قطع رابطه کردند. مامان می گفت به خاطر بابا. مامانم خواهر و برداری نداشته ولی بابا به خواهر و برادر داره که نمی دونم الان کجان. فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود، بند بند وجودیم رو آتیش می کشید. برای چی از فامیل نزدیکم پرسید؟ یعنی می خواست... لبهامو روی هم فشار دادم و به بهزاد رو به روم که دسته ی چنگالو توی مشتش فشار می داد نگاه گذرای انداختم و زل زده به

مشت دستش و رگه ها آبی ظاهر شده اش، مردد و مستاصل گفتم:– من که گفتم طلاقم بدید، چند روز پیش، یادتونه؟ وقتی طلاق گرفتیم شما تعهدی در قبالم ندارین. من، من نمی خوام سربار باشم. میرم پی زندگی خودم. از فامیل نداشته ام سوال می کنید که طلاقم بدید و منو بسپرید به اونا؟ دیدم که اخم هاش، همینطور که بار حملاتم سنگین تر شد، در هم کشیده تر شدند. از همون اخم های وحشتناک روزهای اول. از همون ها که تا مغز استخونت رسوخ می کنند. سریع بلند شد. ترسیدم. بالا تنه ام رو تا انتهای ترین گوشه ی سه ضلعی مبل بالا کشیدم. منکه چیزی نگفتم. مچ دستام رو گرفت. جیغ خفه ای کشیدم. چشمای سرخ شده اش رو به چشمای ترسیده ام دوخت و شمرد شمرد گفت:– اگه بفهمم این چیزایی که گفتی، این که گفتی فامیلی نداری، اینکه سعی کردی اجاره خونتون رو پرداخت کنی، اینکه مادرت خوب بوده، همه و همه، حتی اگه یک کلمه اش دروغ بوده باشه، اونوقت دیگه؛ این همه باهات خوب تا نمی کنم. تیر خلاص رو زد. با شقاوت. چشم هاش رو بست. – از دروغ متنفرم. از زنهای دروغگو متنفرم. دست هام رو بالا برد،

نگاهی به در بسته ی اتاق سینا انداخت و سریع و محکم لب های یخ زده ام رو بوسید.

فلج شدم. شنیدم که تپش قلبم برای چند ثانیه ای نه چندان کوتاه متوقف شد. خفقان، راه تنفسیم رو مسدود کرد. با چشمهای بیش از حد گرد شده به بهزاد که تمام قد، در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به دخترک بی پناهی که هزار حس مبهم رو تجربه می کرد ایستاده بود، نگاهی کردم. شوک زده و دستپاچه دست بردم سمت لبهام. هنوز زل زده بود. سرم رو چند بار به طرفینم تکون دادم. گنگ. پوزخند گوشه ی لبش، تمام آمال سفید و بکر از جنس حوا بودنم را به یغما برد. – این برات درسی میشه که که حرفهام رو جدی بگیری. سیب کوچک گلویم بالا و پایین شد و جایی همون پایین میان بغض گره خورده ام گیر کرد. لحن ترسناکش وقتی که خم شد و انگشت کشید به لبهای آتش گرفته ام، آتش خاکستر شده ی همین دقایق پیش رو از بن خاموش کرد. – بهت هشدار دادم. ندادم؟ گفتم وادارم نکن. نگفتم؟ همونطور خم شده با رگه های خشمی که توی سفیدی چشمانش به سیاهی می زد منتظر نگاهم کرد. سیب گیر کرده گلویم دو باره بی قراری

کرد. شاید ناامید شد که نگاهش رو پشت نگاه خیسم جا گذاشت و عقب گرد کرد. **** با دستی که جلوی چشمم تکون می خورد میخ نگاهم رو از خربزه های آب انداخته ی روی میز گرفتم. دست های کوچک سینا بود که همه ی تلاششون رو می کردند که دخترک رو از عالمی که هیپروت نبود و بیشتر به برزخ می نمود، بیرون کنند. بهزاد نبود؟ -

مریم خوبی؟ برات آب بیارم؟ متوجه حرفش نشدن و همینجور الکی سری تکون دادم. لیوان آبی جلوی دستم گرفته شد. به سینا نگاه کردم. نگران بود. چشماش می گفت. برای بار چندم بود؟ نمی دونم. دست کشیدم به لب هایی که هنوز داغ بودند. بهزاد داغشون کرده بود. گفت که برام درسی خواهد شد. هوا تاریک شده بود. به نظر یک ساعتی بود که گوشه ی مبل نشسته بودم. ذهنم پر شده بود از چراهایی که راه به جایی نداشتند. بهزاد چکار کردی؟ چکار کردی با من؟ چرا نقش پوزخند لعنتیت جلوی چشمم رژه میره؟ چه خیالی، چه خیالی می دوانم محوض نقاشی من بی ماهی است...

آب رو یک ضرب بالا کشیدم. خیره در چشم های درشت و عمیق سینا. - چرا رنگت پریده؟ لیوان رو دادم دستش و

گفتم: - چیزی نیست الان خوب می‌شم. کمکم می‌کنی
 برم تو اتاق. دستمو دراز کردم و با کمکش بلند شدم. از
 گوشه ی چشمم دیدم که در اتاقش باز شد. نقش
 پوزخندش، پررنگ تر جولان داد. - سينا نوشتی تکالیفت
 رو؟ سر چرخاندم سمت پنجره. درست مخالف جایی که
 ایستاده بود. دوست نداشتم بینمش. - بله نوشتم. الان
 میارمشون. نگاه خیره ی بهزاد رو پشت سر گذاشتم و در
 اتاقو بستم. این فقط یک درس بود. آفتاب زده بود. با رخوت و
 سنگینی از جا بلند شدم. دیشب رو ساعتها بیداری
 کشیده و از خدا شکایت کرده بودم. نگاهم رو تا عقربه
 های ساعت کوچک رومیزی که دو روزی بود مهمان اتاقم
 شده بود، کشیدم. عقربه ها هشت و چهل و پنج دقیقه رو
 نشون می داد. با یک پرش بدون توجه به درد پیچیده در
 قوزک پام خودم رو تا پشت در رسوندم. دیر شده بود. خواب
 مونده بودم. درو باز کردم کسی نبود. رفته بودند. با دیدن
 بسته ی نون جا مونده رو میز نهار خوری، فهمیدم که بی
 صبحانه نرفتند. چرا بیدارم نکرد؟! اولین بار بود که سر وقت
 بیدار نمی شدم. درد آشنایی زیر دلم پیچید. بی حوصله با
 تپش قلب بالا رفته خودم رو روی مبل پرت کردم. پلک هامو

روی هم کشیدم. دیروز روی همین مبل، بهزاد لبهامو بوسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و همزمان درد بیشتری زیر شکمم پیچید. الان وقتش نبود. حوصله ی این یکی رو نداشتم. از یادآوری چیزی که بواسطه ی همین درد به ذهنم خطور کرد، شتاب زده روی مبل، صاف نشستم. حالا چکار کنم؟ منکه چیزی ندارم. با عجله بلند شدم. اگه دست دست می کردم آبرویی برام نمی موند. پامو که بی توجه و با قدرت به زمین گذاشتم، از درد پیچیده توی قوزکش، صورتم جمع شد. بی هوا روی زمین نشستم و توی دستم گرفتم. ورمش تا حدودی خوابیده ولی کبودیش بیشتر شده بود. کمی که ماساژش دادم اینبار محتاطتر قدم برداشتم. باید پولی توی کیفم پیدا بشه. کیف رو دمر و دستپاچه محتویاتشو زیر و رو کردم. آه از نهادم بلند شد وقتی فقط تونستم صد تومان از کل محتویات بی ارزش کیفم پیدا کنم. ناامید کیف رو گوشه ای پرت کردم. با صد تومان که همیشه خرید. حداقل باید دو برابر این مبلغ رو داشته باشم. حالا چکار کنم؟ درمانده دوباره خرت و پرت های کیف رو بالا و پایین کردم. دفترچه ی کوچیک زرد رنگی که همیشه توی کیفم همراهم بود رو ورق زدم. شاید

چیزی لابه لاش پیدا شد. یکی از ورقها رد شد. انگار چیزی داخلش بود. خوشحال برگشتم و از دیدن چیزی که داخلش بود چشمهام برق زد. عکس مامان بود. مامان خوبم. عکس سه در چهراری که فراموش کرده بودم اینجا گذاشتمش. روی سینه ام گذاشتم و خم شدم. چشمام رو بستم و تصویر مامان رو با با چشم های سبز تیره اش توی ذهنم تصور کردم. دوباره نشستم و اینبار دقیق تر نگاهش کردم. چقدر زیبا بود. چانه ام لرزید. مامان خیلی زیبا بود. مامان دیدی دیروز بهزاد چطور بوسیدم؟ دیدی دخترکت چه بی پناه شده؟ شی گرانبهای زندگیم رو با حسرت سر جاش برگردوندم. اونجا امن تر بود. باید صد تومن دیگه هم پیدا می کردم. ولی از کجا؟ دراور اتاق بهزاد اولین جایی بود که به ذهنم رسید. کار درستی نبود. اگه بهزاد می فهمید چی؟ اگه بهم لقب دزدی می داد؟ سرمو با شدت به طرفین تکون دادم. مریم صد تومن که دزدی کردن نداره. دست بجنبون. کشوی اول رو باز کردم. قرآن بود و جانماز. باز هم همگی سبز. با تردید کشوی دوم رو بیرون کشیدم. یه سری کاغذ و مدارک. جلد قرمز رنگ شناسنامه هامون بین انبوه کاغذ های سفید توی چشم می زد. برشون

داشتم و صفحه ی اول شناسنامه ی بهزاد رو ورق زدم. نام پدر بهروز. نام مادر فرانک. محل صدور تهران. تاریخ تولد ...۱۲، سریع ذهنم حساب و کتاب کرد. سی و یک سالش بود. یعنی دوازده سال از من بزرگتر. دوازده سال! بعداً بهش فکر می کنی مریم. دیر میشه. شناسنامه ها رو درست سر جاشون قرار دادم و کشو رو بستم. دست هام می لرزید. کشوی سوم شلوغ بود. یه سری لباس زیر و شلوار خونگی. کمی بلندشون کردم و زیرشون رو نگاه کردم. چیزی نبود. کشوی آخر. تقریباً خالی بود. یه سری چسب و میخکوب و ... ولی نه اون ته چند تا اسکناس بود. با خوشحالی جلو کشیدمشون. چند تا پونصدی و یه هزاری. یکی از پونصدی ها رو برداشتم و بقیه رو عقب، سر جاشون سُر دادم. توی ذهنم دنبال سوپری بودم که این نزدیکی ها باشه. مانتوم رو پوشیدم و یادم اومد وقتی که داشتیم می اومدیم سوپری بزرگی سر کوچه ای که پیچیدیم داخل، دیدم. آره باید برم اونجا. شالم رو سر کردم و بی توجه به درد پا و شکمم که لحظه لحظه بیشتر می شد، از خونه بیرون رفتم. کلید نداشتم، سنگ کوچیکی رو از باغچه پیدا کردم و لای زوار در حیات گذاشتمش که در

بسته نشه. همزمان با بیرون رفتنم در خونه ی رو به رویی
 هم باز شد. زن میانسالی با ظاهری فوق العاده شیک با
 تعجب به سر تا پام نگاهی انداخت. چشماش رو تنگ کرد
 و بعد از چند ثانیه مکث در ماشین پارک شده ی جلوی
 خونه رو باز کرد. سر و وضعم از دور داد میزد که از
 جنسشون نیستم. با این صورت داغون شده ام شبیه
 کارگرهای خونه بودم. با تأسف گوشه ی منتوم رو تو
 دستم فشار دادم و به دور شدن ماشین نگاه کردم. ماتم
 زده نگاهی به سر کوچه انداختم. زیاد هم دور نبود. لنگ
 لنگان به راه افتادم. سوپری تقریباً شلوغ بود. آدمهایی که
 سر و وضعشون، یا بهتره بگم سر و وضعم باهاشون جور
 که نبود هیچ، بلکه تضاد فاحشی داشت. من هم شرعاً زن
 یکی از همین مردها بودم. ولی فقط قانوناً. شوهرم دیروز
 لبهای زنش رو بوسیده و اخطار داده بود که پام رو از حدم
 فراتر نزارم. وگرنه... از بین قفسه های پُر سوپرمارکت چیزی
 رو که می خواستم برداشتم و با خجالت قیمتش رو از
 فروشنده ی جوونی که از همون اول ورودم با نگاه هیزش
 زل زده بود، پرسیدم. با صدای لرزونم توجه چند نفری بهم
 جلب شد. لباس خوب نپوشیدن که اینهمه تعجب نداشت.

نگاه چندی فروشنده ی جوون رو ندید گرفتم و اینبار با صدای بلندتری پرسیدم:– میشه بفرمایید چقدر میشه؟– لبخند پهنی زد و تمام سی و دندان سفیدش رو به نمایش گذاشت. آروم جوری که خودم بشنوم گفتم:– مثل اینکه مال این طرف ها نیستی خانم خوشگله. آی بشکنه دستی که به این روز درت آورده. با عصبانیت گفتم:– اصلاً میرم از جای دیگه خرید کنم. عقب گرد کردم که بالأخره بی خیال هیز بازیش شد و گفتم:– میشه دویست و پنجاه تومن. پولو حساب کردم و با نفس حبس شده از مغازه خارج شدم. به انتهای کوچه درست همون جایی که خونه ی بهزاد بود نگاه کردم و با دیدن چیزی که جلوی خونه بود، نفسم حبس شد. ماشین بهزاد بود. و دری که پشت سرش بسته شد.

زانو هام لرزیدند. از این مرد، از برخورد احتمالش به حد مرگ می ترسیدم. تک پله ی مغازه رو پایین اومدم. این وقت روز خونه چکار می کرد؟ خدایا حالا چی بهش بگم؟ چه جوری برم تو خونه؟ گفته بود حق ندارم برم بیرون. پس چکار می کردم؟ با این مشکل زنانه ام چکار می کردم؟ دست خودم نبود پاهام نافرمانی می کردند. باید

سریعتر می رسیدم ولی پاهام جونی نداشتند. تمام حس های بدنم خلاصه شده بود تو حس بینایی و همه ی وجودم چشم شده بود و در سفید رنگ خونه رو می دید. الانه که بهزاد بیاد بیرون. وقتی بینه نیستم، خدایا تصورشم دلم رو پیچ و تاب می داد. مثل اون روزی که تو کالانتری سرهنگ گفت باید با هم ازدواج کنید. همون روز که هلم داد عقب. همون روزایی که هی با خودم تکرار می کردم چقدر چشماش وحشیه. از تصور برخورد وحشتناکی که قریب الوقوع بود بدنم به رعشه افتاد. به خاطر چند قدم راهی که تا سوپری اومده بودم اینجور خودمو باخته بودم! تا جلوی در خونه رسیدم. در بسته بود. تا می تونستم صلوات فرستاده بودم. دستم چند بار رفت سمت زنگ ولی هر بار بیشتر ترسیدم. مگه کجا رفتم! براش توضیح میدم. میگم چیزی لازم داشتم. فقط کاش، کاش نپرسه چی؟ دوباره مصمم تر دستم رفت سمت زنگ، بین راه بود که صدای پرش پایی از پله های داخل حیاط مضطرب ترم کرد و همزمان دری که با شتاب باز شد. بهزاد بود. با همان چشمهای وحشی روزهای اول. صورتش از فرط عصبانیت بود یا گرما، کبود بود. آشفته بود و همین ترس نشسته بر

تم رو به لرز تبدیل می کرد. دروغ چرا، رنگ چهره اش زبانم رو بند آورد. از ترس بود انگار از در و بهزاد و خشم نشسته بر صورتش، یک قدم عقب رفتم. چشم های ترسیده ام دیدند که انگار زیر لب چیزی گفت. چیزی شبیه آشغال! به ثانیه ای دستم کشیده شد و با قدرت داخل حیاط پرت شدم. سوز شدیدی کف دستام رو سوزوند. - رفته بودی خوش گذرونی؟ آره؟ چرخیدم. درد پام تا مغز استخوانم رسوخ کرد. خدای من چرا انقدر وحشتناک شده بود. می لرزید. از خشم. باید از اشتباه درش می آوردم. هر چه سریعتر. خودمو جمع کردم و سریع گفتم: - به خدا رفته بودم سوپری. پرید سمتم. دستام ناخودآگاه حائل صورتم شدند. با لگدی که حواله ی پهلوم کرد جیغ کشیدم. فریاد کشید: - آشغال دروغگو. هومن درست می گفت. می گفت هرزه ای. مگه نه؟ دستام رو کنار کشید و با چشم های به خون نشسته دوباره فریاد زد: - مگه نه؟ اشک های ترسیده ام یکی یکی جاری شد. - به خدا رفتم سوپری. باید یه چیزی می گرفتم. به خدا راست می گم. به روح مامانم. اصلاً برو از فروشنده بپرس. می لرزیدم. توقع اینهمه عصبانیت نداشتم. صدای سینا رو شنیدم که از بالای پله ها التماس

کرد:- بابا بهزاد تو رو خدا. تو رو خدا اذیتش نکن.- برو تو اتاقت. زود. جوری کنار گوشم فریاد کشید که رعشه بر اندامم افتاد. صدای دویدن های سینا توی گوشم اکو شد. و گریه ی بلندی که پشت بندش به گوشم خورد. تکونم دادم. با قدرت.- کدوم سوپری بودی؟ فکر کردی احمقم؟ احمق فرضم کردی هرزه؟ تلاشم برای آزادی دستام رو بی ثمر رها کردم و دردی که توی پهلوم پیچیده بود گریه ام رو شدیدتر کرد:- همینی که سر کوچه است. به خدا راست می گم. برو پپرس. - کیفت رو ببینم. چی خریدی؟ نشونم بده. با چشم دنبال کیفم گشت. کمی اون طرفتر نزدیک در حیاط ولو شده بود. بلند شد و گفت:- فقط نگو که نداشت. بیشتر از این دیونم نکن مریم. کیفم رو برداشت. به این همه بیچارگیم حق هق زدم. با حرص زیپش رو باز کرد. انگار مطمئن بود چیزی درش نیست. دست های سوزناکم که روی موزیک های ی حیاط کشیده شده بود رو حائل صورتم کردم. خش خش مشمبای مشکی به گوشم خورد.

دستهای پوشش صورتم رو بیشتر فشار دادم و پاهامو جمعتر کردم. خیالت راحت شد. حالا که آبروم رفت، خیالت

راحت شد؟ صدای تالاپ افتادن وزن سنگینش روی کنده ی مصنوعی کنار باغچه رو شنیدم. صدای گنجشک‌هایی که معلوم نبود اول صبحی سر چی اینهمه قیل و قال راه انداخته بودند با صدای فین فین کردن هایم تنها صدایی بود که شنیده می شد. چه خوب بود آگه رویش را داشتم و صاف توی چشم‌هایش زل می زدم و می گفتم "دیدی باز هم اشتباه کردی، دیدی؟ دیدی باز هم دلم رو سوزاندی، دیدی؟".....

صدای لخ لخ کشیدن کفش‌هایش روی موزایک ها رو شنیدم. داشت نزدیک می شد. جمع تر شدم. درد پهلوم هدیه ی جدیدش بود. بی هیچ گناهی. دست انداخت زیر بازو هام. بلندم کرد. بی هیچ مقاومتی از طرف کسیکه همین چند دقیقه پیش به پهلویش لگد زده بود. لقب هرزه گی داده بود. حجمی غریب درست پشت قفسه ی سینه ام، غریبانه سنگینی می کرد. دست‌هایم هنوز حائل بودند. او بد بوده و من شرمگین.... بریم بالا. خواستم دستش رو پس بزنم. خواستم بهش بگم حق نداشتی. ولی لحنش... لحنش هزار لحن بود. هزار رنگ داشت. شاید رنگ پشیمانی اش بیشتر به چشم می زد. بی حرف پا به پاش

کشیده شدم. سینا پشت پنجره بود انگار. این رو از تکان خوردن پرده فهمیدم. پله ها رو یکی یکی بالا رفتیم. درد پهلوم بیشتر از اونی بود که فکر می کردم. با هر قدم گذاشتنی نفسم می گرفت. کفشهایش رو درآورد و من به طبعیش. در ورودی رو باز کرد و اول منو فرستاد تو. تا اتاقم همانطور بی حرف و هزار حرف نگفته، همراهیم کرد. سینا نبود. بالش کنج اتاق رو برداشت و گذاشت وسط. _ دراز بکش. نشستم. دراز نکشیدم. صورت خیسم هنوز بارانی بود. کیف رو وسط اتاق گذاشت و بیرون رفت. به کیف سیاه و زهوار در رفته ام نگاه کردم و عکسی که لای دفترچه ام به امانت گذاشته بودم. می بینی مامان. می بینی دخترم به چه روز افتاده؟ اشک های لعنتی... بهزاد برگشت. با کیسه ی پلاستیکی مشکی. از سرخی دقایق پیش خبری نبود. صورتش به سفیدی می زد. پاهای شلوار جین روشنش رو کمی بالاتر کشید و کنارم نشست. بی حرف. جمع تر شدم. به نیم رخش که اخم داشت نگاه می کردم که گفت: _ دراز بکش. امتناع کردم. دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: _ برو بیرون. بی توجه دستم رو گرفت و دراز کشم کرد. این مرد اصلاً نمی شنید! معذب شدم. کیسه ی

پلاستیکی رو کنارش گذاشت و دست برد سمت دکمه های مانتوم و خواست که بازشون کنه. دستپاچه نیم خیز شدم. - خودم بازشون می کنم. برو بیرون. اخم کرد. غلیظ. - می خوام پهلوت رو ببینم. لجبازی نکن. دوباره با فشاری به قفسه ی سینه ام سرم رو روی بالش گذاشت. - نمی خواد. چیزی نشده. کنایه چاشنی کلامم شد و گفتم: - من دیگه عادت کردم. چشمماش دلگیر شد. چه اشکالی داشت، یک بار هم او دلگیر بشه! دکمه ها رو بدون توجه به ممانعتم باز کرد. آرام انگار که با خودش حرف بزنه گفت: - باید بهم می گفتی. گفته بودم نباید جایی بری. باید می گفتی برات می گرفتم. رو برگرداندم. تونیکم تا نیمه بالا رفت. گر گرفتم. با صدای بلند شده گفتم: - ولم کن. داری چکار می کنی؟ - آروم بگیر. گفتم می خوام پهلوت رو ببینم. - گفتم نمی خواد. بهم دست زن. گوشه ی پایین کشیده شده رو دوباره با حرص بالا کشید و حرصی تر گفت: - همینیکه گفتم. می خواستی سر خود کاری نکنی. عصبانی شده بود. دست پیش گرفته بود. تمام قسمت چپ بدنم رو واریسی کرد. چشم هام رو نصفه های کارش بستم. بدن لختم در معرض دیدش بود و من

همینطور بی عار! جلوش دراز کشیده بودم. سردی چیزی آخم رو بلند کرد. چشمم رو سریع باز کردم. همون کیسه ی پلاستیکی بود که تکون خوردن هام تکونش می داد و صدای شالاپ شالاپ آب رو به گوش می رسوند. تونیکم رو پایین کشید و نگاهش رفت سمت قوزک پام:– بزار یه ربعی همین جا باشه. نیام بینم که برش داشتی. بلند شد. همین. با حرص رو برگردوندم. عذر خواهی بلد نبود. شاید هم نیازی نمی دید!

چشمهام رو روی هم فشار دادم. تصویر صورت ملتهب چند دقیقه پیشش و پشت بندش لحن پشیمان و گرفته اش در ذهنم تداعی شد. چقدر عجول بود در قضاوت کردن و حکم دادن. پهلوم تیر کشید و همزمان صدای دری که بسته شد. می دانم این درد تا ابد با من خواهد ماند. از این درد ها زیاد کشیده بودم ولی این یکی، این یکی جور دیگه ای بود. دل شکسته هیچ مرهمی نداشت. ترک که بر می داشت بند می شد ولی، تا ابد نشتی داشت. تا ابد. ده دقیقه ای دراز کشیدم و کمپرس آب سرد رو همان جا نگه داشتم. صدایی نبود. نه از سینا نه از بهزاد. حوصله ام سر رفت. کیسه رو کنار گذاشتم و دستی از زیر تونیکم به

پهلوم کشیدم. دردش کمتر شده بود. آهی کشیدم و ساعت رومیزی کوچک رو نگاهی کردم. ده بود و هنوز کلی وقت برای نهار درست کردن. ده بود! ده صبح یادآور دلهره بود. یاد اور همون دو تماس مرد مشکوک. گوشه‌هام رو تیز تر کردم. خنده دار بود. صدای تلفن بلندتر از اینها بود. اون هم تو خونه ای که انگار خالی بود. چشمام رو بستم و با اطمینان منتظر شدم. وقتش بود. بهزاد خونه بود و دلم شور می زد. برای سوء تفاهمی که این بار جدی تر بود. زنگ اول که توی سکوت خونه پیچید ضربان قلبم بالا رفت. غده های بزاقی دهنم از کار افتادند. زنگ دوم و صدای در اتاقی که نمی دونم متعلق به بهزاد بود یا سینا. زنگ سوم و صدای بله گفتن بهزاد. سیب گلویم بالا و پایین شد. خم شدم تا بهتر بشنوم. اینبار با صدای بلندتری بله گفت. و صدای تیکی که نفس حبس شده ام رو آزاد کرد. سینا کتابت رو بیار ببینم. صدای بهزاد بود. عاری از هر شک و شبهه. مشکوک نشده بود. سانس بعدی تا پنج دقیقه دیگه به نمایش در می اومد. سانس بعدی شاید اینهمه آرامش در پی اش نبود. دوباره دراز کشیدم. به سقف سپید خیره شدم و در دل صلوات فرستادم. چندمین صلوات بود؟ سینا

چقدر کم حرف بود امروز و من چقدر بی حواس که یادم نبود امروز شروع امتحانات بود و مدرسه ای ها بعد از تموم شدن امتحان برمی گردند. انگار سالها از درس و مدرسه دور بودم. این یک سال نبود مامان انگار سالها زندگی کرده بودم! این یک سال تلخ و کشنده. دوباره زنگ تلفن عرض اندام کرد. راه تنفسی ام کیپ شد. نشستم. پهلوی و قوزک پام تیر کشیدند. و صدای الو الو گفتن های اینبار عصبی بهزاد و پشت بندش صدای تق بلندی که بواسطه ی کوبیده شدن گوشی روی دستگاه ایجاد شد. مثل تمام ده صبح های من. پنج دقیقه ای گذشت و دری با صدا باز نشد. یک ساعتی دراز کشیدم. خدا رو به خاطر ختم به خیر شدن ماجرا شکر کردم. فکر کردم کاش کمی راحت تر بودم و بهزاد رو در جریان مزاحمتها می گذاشتم. تا ساعت یازده این پهلوی به آن پهلوی شدم. صدای صحبت ها و برنامه ریزی های بهزاد بود و بله و چشم گفتن های سینا. شنبه امتحان ریاضی داشت انگار. دلم گرفته ام امروز می دانستم که سر جنگ خواهد داشت. بی حوصله و با تصمیم درست کردن غذا سر پا ایستادم. کاش می رفت تا راحت تر باشم. امروز سوای روزهای دیگه ام حضور بهزاد رو

نمی خواستم. امروز با اون شروع مزخرفش. بسته ی
 دردسر ساز رو زیر توونیکم جوری که برآمدگی اش مشخص
 نباشه قایم و درو باز کردم. همزمان سنگینی چهار چشم
 روی تنم نشست. درد پهلوم وادارم می کردم که کمی
 خمیده راه برم ولی غرورم، همان که پیش خودم بها داشت
 و ارج و قرب کمرم رو صاف نگه می داشت. بی توجه به نگاه
 های سنگینش به سمت دستشویی رفتم. آروم و بی سر
 و صدا مشغول درست کردن مایع ماکارونی شدم. امروز
 دلگیر بودم. امروز حوصله ی نگاه های زیر چشمی رو هم
 نداشتم. حوصله ی درد کشیدن هم همینطور. سایه ی
 بهزادو از پشت سرم وقتی که پیاز ها رو خورد می کردم
 حس کردم. لباس راحتی پوشیده بود. خیال رفتن نداشتم؟
 نمی خواد غذا درست کنی. از بیرون میگم بیارن. چه
 دستوری. اگر کمی احساس چاشنی اش بود اونوقت شاید
 روزم بهتر می شد. بی توجه به حرفش به کارم ادامه
 دادم. گفته بود هرزه ی آشغال! برگشتم و روی صندلی
 پشت میز نشستم. منتظر ایستاده بود. حوصله ی معنی
 کردن نگاهاش رو نداشتم. دلم شکسته بود و تمام حواس
 پنج گانه ام پی ترمیمش. نزدیکتر شد و دوباره گفت. کلافه

تر. برو استراحت کن. لازم نیست غذا درست کنی. از همان بی تفاوتی های مختص خودش توی کلامم ریختم و گفتم: دارم به وظایفم عمل می کنم. نمی خواد نگرانم باشید. مچ دستم رو که داشت می رفت پیاز دیگه ای رو جلو بکشه با خشونت توی دستش گرفت. خم شد و غرید: از متلک خوشم نمیاد. دلم برات سوخت. واسه من ادای آدمای متعهد رو در نیار. انگار غم خونه کرده توی چشمم به صورتش نشست که دستش جدا شد. عقب کشید. تمام قد شد و با قدمهای محکم آشپزخونه رو ترک کرد.

فردا جمعه بود. روزی که قرار بود بیتا و شوهرش و بدتر از اون عمه ی بهزاد برای نهار و شاید مراسم مرافعه! مهمون خونه ی بهزاد باشند. کاش می شد! کاش می تونستم حتی شده توی ذهن بیچاره ام بگم خونمون! از صبح که بیدار شده بودم بی هدف به تمام سوراخ سنبه های خونه سرک می کشیدم و با دستمالی که دستم بود وسیله هایی که حتی دور از چشم بودند رو گردگیری می کردم. نه یک بار بلکه چند بار. سینا متعجب به کارهام خیره می شد و هر از گاهی تمریناتش رو با صدای بلند حل می کرد

که حواس رفته ام رو به خودش جلب کنه. اون که نمی دونست توی چه بلا تکلیفی دست و پا می زنم! فکر کردم حتماً بیتا و عمه اش چیزی، جایی پیدا خواهند کرد که مرتب و تمیز نباشه. حتماً بهانه ی جور خواهد شد. غذا چی باید درست می کردم؟ برای بار چهارم تلویزیون رو گرد گیری کردم و خسته از اینهمه بدو بدویی که از شش صبح شروع شده بود روی مبل کناریش ولو شدم. سینا کش و قوسی به بدنش داد و چیزی رو با صدای بلند خوند و منتظر نگاهم کرد. سرم رو به معنای متوجه نشدم تکون دادم که گفت:- پرسیدم جواب این مسئله رو می دونی چه جوری باید حلش کنم؟ پوفی کردم و با احساس شرمندگی ساختگی گفتم:- من اصلاً متوجه نشدم چی گفتی. میشه دوباره بخونیش؟ مدادش رو لای دفترش گذاشت و با لبخند گفت:- اصلاً نمی خواد. تو اصلاً حواست به من نیست. حوصله ام سر رفت. بلند شدم و چند قدمی برای اینکه بتونم پیشش بشینم جلو رفتم. کنارش نشستم و زانوهام رو بغل کردم. دست بردم لای موهای کمی بلند شده اش و گفتم:- کی میشه این امتحانات تموم شه. منم خسته شدم. همش درس می خونی. مگه می خوای

المپیاد شرکت کنی؟ کتابش رو بست و انتهای خودکارش رو
 توی دهنش گذاشت. متفکر گفت: - آخه می خوام بیست
 بشم. اگه بیست بشم هر کاری که من بگم بابا بهزاد برام
 می کنه. متعجب پرسیدم: - چقدر بامزه. مثلاً چی؟ با
 هیجان خاص ده سالگیش گفت: - مثلاً پارسال برام
 دوچرخه گرفت. امسال نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم. ریز
 خندیدم. - همونکه گوشه ی حیاط داره خاک می خوره رو
 می گی؟ دلخور شد و لب و لوچه اش آویزون. - نمی داره
 که برم بیرون دوچرخه سواری. همش می گه تو حیاط.
 حوصلم سر میره. دوست دارم مثل پویا و پیمان برم کوچه
 بازی کنم. به یاد کوچه های تنگ خانه ی استجاریمان افتادم
 که چطور بچه هایی هم سن سینا، تابستان، با پاهایی
 حتی بدون دمپایی! از صبح تا شبشون توی کوچه ولو بودند
 و هر از گاهی صرفاً برای پر کردن شکمشون راهی خونه
 می شدند و تعجب می کردی اگه صدای داد و هوار
 مادرشون و هر از گاهی جیغ های از سر درد و کتک
 خوردشون رو به گوش نشنوی. یاد آمنه خانم و کتک هایی
 که با شیلنگ به تنها پسر هشت ساله ی عقب افتاده اش
 می زد. چقدر ذله اش می کرد این پسر بچه. و چقدر دلم

می سوخت برای آبی که از بینی و دهنش جاری می شد.
 یاد خودم و مامان که هیچ وقت هم پای همسایه هامون
 نشدیم و پای بساط تخمه و غیبتشون ننشستیم. سینا
 چی میگی! از کدام درد می گی! دوست داشتی مثل پویا
 و پیمان باشی؟ بین خروار آرزو هات گیر کرده ای که امسال
 بابا بهزادت چی برات بخره؟ چقدر فرق داشت محدوده ی
 آرزو هامون و حتی آرزو های همان دختر و پسرهای ریز و
 کوچک کوچه ی تنگ ما که به تازگی اسم یک شهید رو
 سر پیچش به یدک می کشید. بن بست شهید خادم
 پور... ولی مردانگیت رو نمی شد انکار کرد سینا. از چشم
 های کوچک مردانه ات نمی شد بی توجه عبور کرد. به مرد
 کوچکی که این روزها بدجور بهش وابسته شده بودم دقیق
 تر نگاه کردم. جز به جز صورت سفیدش رو از نظر گذراندم.
 سینا که بود روحیه داشتم. سینا که بود امید داشتم. –
 سینا چرا از عمه ات خوشت نمیاد؟ مگه چطور آدمیه؟ جدی
 شد. اخم سبزه کوچیک بهزاد روی پیشانی اش نقش
 بست. – بابا بهزاد گفته پشت سر کسی حرف زدن کار
 درستی نیست. یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان

قربانای آدمها که در ساحل بساط دلگشا داريدنان به سفره
جامه تان بر تنیک نفر در آب می خواهد شما را...

از اینهمه بزرگی شرمزده شدم. خواستم بحث رو عوض
کنم که گفتم:۔ بیار بینم چی بود مسئله ات. و قبل از اینکه
سینا فرصتی پیدا کنه صدای تلفن بلند شد. کی بود این
موقع روز؟ مزاحم همیشگی که یک ساعت پیش زنگ
هاش رو زده و هر بار سینا با بی حوصلگی تماس رو قطع
کرده بود. باید به بهزاد بگم. بعد از مهمونی فردا قول میدم
که میگم. هر چه بادا باد. قبل از اینکه به زنگ سوم برسه
سینا جواب داد.۔ بله. سلام آجی بیتا..... مرسی
خوبم..... بابا بهزادم خوبه. خونه نیست شرکته..... اونم
خوبه داریم با هم ریاضی کار می کنیم. و چرخش سری که
با لبخند همراه بود.۔ قراره فردا بیاین اینجا؟.... باشه زود
بیاین. از من خدا حافظ. گوشی رو به طرف دراز کرد که یعنی
با تو کار داره. با من؟ یاد برخورد آخرش افتادم و حس
آرامشی که بواسطه ی حمایتهاش بهم تزریق شده بود.
لبخندی زدم و گوشی رو گرفتم.۔ سلام.۔ سلام. خوبی؟۔
ممنون. احوال شما. آقا محمدخوبند؟۔ ممنون ما هم
خوبیم. چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟۔ بله ممنون.۔ می دونی

که فردا قراره بیایم اونجا؟۔ بله اقا بهزاد گفتند۔۔ بهزاد چه
 طوره؟ چکارا کردی؟ من و من کردم. چی می
 گفتم؟ سکوت من رو که دید عاقلانه بحث رو عوض کرد۔۔
 راستی عمه خانم هم قراره بیاد. خواستم بگم... کمی
 مکث کرد. انگار تردید داشت۔۔ راستش عمه خانم کمی
 بهونه گیره. فکر نکنم بتونه تو رو به عنوان همسر بهزاد
 قبول کنه. سعی کن اگه چیزی گفت جوابش رو ندی. اگه
 لازم بود من جوابش رو میدم.۔ چشم۔۔ در ضمن سعی
 کن لباس مرتبی بپوشی. عمه خانم زیادی رو این چیزا
 حساسه. نگاهی به سر و وضع کردم. منکه غیر از دو
 دست لباس خونگی چیز دیگه ای نداشتم. لبم رو به دندون
 گرفتم. استرس چنگ زد. وای بیتا که صورتم رو ندیده بود.
 هاله ی کبود اطراف بینیم رو ندیده بود. یاد غذای فردا افتادم
 و با عجله پرسیدم:۔ برای فردا چی درست کنم بهتره؟۔
 چیا بلدی؟ کمی فکر کردم غذاهای معمول رو بلد بودم۔۔
 تقریباً همه چی۔۔ خوب می تونی زرشک پلو درست کنی
 با مثلاً خورشت قیمه. خوبه؟ کنارش هم یه سالاد درست
 کن اگه هم وقت کردی دسر هم کنارش بزار. دسر؟ این
 یکی رو بلد نبودم. با استرس پرسیدم. دسر چی؟ زیاد بلد

نیستم. مقللاً کاستر. یا ژله. بهزاد فکر کنم یه کتاب آشپزی داشته باشه از رو اون درست کن. یاد کتاب آشپزی که همیشه روی این بود افتادم. - باشه حتماً. - منم سعی می کنم زودتر پیام. خب دیگه کاری نداری؟ - ممنون از کمکتون. منتظرتون هستم. - خواهش می کنم. تا فردا خداحافظ. تماس رو قطع کردم. قطعاً فردا روز خوبی برام نبود. شاید بهتر می شد اگه عمه خانمشون نبود. همون جا جلوی تلفن خشکم زده بود و با استرس لب پایینم رو می جویدم. چشمم خورد به کتاب آشپزی. سریع قسمت دسر ها رو پیدا کردم. چی گفت؟ گفت کاستر؟ از پیدا کردن عنوانش لبخند به لبم نشست. زهارو درست کردم. بی حوصله از مشغول بودن سینا با ماشین کنترلیش راهی اتاقم شدم. وسط اتاق و زیر گرمای خورشید اردیبهشتی دراز کشیدم و بالش سفید و نرم رو به آغوش گرفتم. چه تلخ بود وقتی کسی برای شنیدن حرفات نبود و تو مجبور بودی از زور تنهایی بالشت رو بغل کنی و براش حرف بزنی. خیلی درد داشت وقتی جوابی نمی گرفتی. مثل تموم روز های پیش زمزمه کردم. با خدایی که این روز ها عجیب جای پاش کم رنگ شده بود. با شرم ازش خواستم خودش

دل بهزاد رو نرم کنه که فقط خودش قادره. خدایا با تو که می تونم راحت باشم؟ می تونم درد و دل کنم؟ من، من بهزاد رو ... عرق کردم حتی از به زبون آوردنش هم ترسیدم. من گدای پایین شهری رو چه به بهزاد! ولی خدایا اگه تو بخوای، اگه تو دلت به حال مریم بی پناهت بسوزه... خدایا مرا آن ده که آن به. صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم. سینا بود انگار. دوست نداشتم از خلسه ی گرم شده ی تنم بیرون بیام. چشمام رو باز نکردم و گفتم: - چی می خوای مرد کوچک؟ جوابی که نداد سرم رو چرخوندم و با دیدن قامت بهزاد با نگاه عجیبش هین آرومی گفتم. مرد من این اخم برای چیه؟ دستپاچه و سریع بلند شدم. ترسیدم از اینکه نکنه دعاهام رو بلند گفته باشم. نکنه شنیده باشه زمزمه هام رو؟ سریع سلام کردم و به مشماهای رنگی دستش خیره شدم. جواب سلامی که نگرفتم سر پا شدم. می خواستم سری به غذا بزنم. جلوتر رفتم و گفتم: - میشه برید کنار. بازوم رو گرفت و کمی عقب کشید. کیسه های رنگی رو به سمتم دراز کرد. - فردا تمیز و مرتب لباس بپوش. تمیز و مرتب! بهزاد اگه می دونستی که این عطر لعنتیت چه به سر من و نوزده

سالگیم میاره انقدر نزدیک نمی شدی. کیسه ها رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم. در ضمن دوست ندارم فردا هیچ حرف و حدیثی پیش بیاد. اگه چیزی گفتند، یا چیزی در مورد خودمون پرسیدند جواب نمیدی. چقدر اخم داشت! دسته کیسه ها رو توی دستم فشار دادم. قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ باز هم باید از غرورم مایه می داشتم؟! مگه چقدر دیگه می تونستم بشینم و خورد شدن و تکه تکه شدن غرور نوزده سالگیم رو نظاره کنم؟ لبهام رو روی هم فشار دادم. مثل همیشه تسلیم بودم. مثل همه ی این روزهایی که مامان نبود. شنیدی چی گفتم؟ می خواست مطمئن بشه. آروم بله ای گفتم و مطمئنش کردم. چشمش به سجاده ای کوچک کنار پنجره ام بود که عقب گرد کرد. سینا رو پشت سرش دیدم که با اخم روی مبل نشست و عصبی به تکون دادن پاهاش نگاه می کنه. ***چند قلمی که برای فردا نیاز داشتمو روی کاغذ نوشتم. بعد از ظهر پنج شنبه ها بهزاد خونه بود. دروغ چرا؛ وقتی بود، سوای همه ی ترسام، همه ی خورد کردنش و همه ی دل شکستنش، من آروم بودم. دل گرم بودم. دوست داشتم ساعت ها اخمش رو تحمل کنم ولی شده برای

لحظه ای بهم توجه کنه. چه کردی با من بهزاد. قلبم برای شنیدن اعتراف تازه شکل گرفته ام له له می زد و من مصرانه به سکوت قلب و ذهنم پافشاری می کردم. اصلاً چه جای دوست داشتن و دوست داشته شدن بود؟ و ندای قلبم که مدام می گفت تو نمی دانی که چه دردی دارد...رو به روش ایستادم و کاغذ رو به سمتش گرفتم. چشم از تلویزیون که مستند حیوانات آفریقا رو پخش می کرد گرفت. - بی زحمت اینارو بخريد. کاغذ رو گرفت و نگاهی به لیست چند قلمی ام انداخت. تکیه اش رو از مبل گرفت و من چشمم رفت به رکابی مشکی ای که تنش بود. - لباسارو پوشیدی؟ اندازه ات بود؟ یادم رفته بود. استرس مهمونی فردا حواسم رو بدجور پرت کرده بود. سر به زیر انداختم و گفتم:- هنوز وقت نکردم بپوشمشون. مکث کرد. دوباره پرسید:- چی برای فردا درست می کنی؟ به سینا که روی مبل کناری بهزاد خوابش برده بود خیره شدم و طوطی وار لیستی که در واقع بیتا بهم پیشنهاد داده بود رو بهش گفتم و منتظر به چشماش نگاه کردم. لبخندی زد و با شیطنت بعیدی گفت:- می تونی از پس اینهمه بر بیای؟ با ذوق گفتم:- بله فکر کنم بتونم. چه کودکانه ذوق

کردم. شرم آور بود. برو تا من آماده میشم برم بیرون لباسات رو بپوش. می خوام ببینم اندازه ات هستند یا نه؟ انگار زیادی توی چشماش زل زده بودم که کلافه گفتم: برو دیگه.

درو پشت سرم بستم. کیسه ها با رنگهای جیغ و شادشون گوشه ی اتاق بیقراری می کردند. تا بحال اینهمه خرید یک جا نداشتم. تپش قلبم، کودکانه و از سر شوق اوج گرفت. کیسه ها رو جدا کردم. هشت کیسه با رنگهای مختلف. تصمیم گرفتم اول محتویات مشمبای قرمز رو باز کنم. چشمامو بستم و دست بردم داخلش. پارچه ای بود. طاقت نیاوردم و چشمامو دوختم به پارچه ی سورمه ای که دستم بود. بازش کردم. مانتو بود. تپش قلبم هیجان گرفت. مانتوی کتان سورمه ای رو روی زمین پهن کردم. تند و با عجله همه ی محتویات کیسه ها رو بیرون ریختم. برق هجوم آورده توی سبز چشمام رو با تمام قوا کردم. برای بار چندم بود که خودمو از بالا به پایین تا اون حدی که محدوده ی دیدم اجازه می داد چک کردم. دامن شیری با حاشیه ی زیتونی. ساده بود و بلندیش کمی پایین تر از زیر زانو. به کتش نگاه کردم و حاشیه های انتهایی زیتونیش. پارچه ی

نه چندان ضخیم و خنکی داشت. لبم آویزون شد وقتی چشمم خورد به آستین های کمی بلندش. کاش توی اتاقم یه آینه ی قدی داشتم. چرخ می زدم. تا رو به روی پنجره رفتم. تصویر مریم با کت و دامنی که شبیه خانمهای شیک پوش همین محله هایش کرده بود، توی شیشه لبخند زد. قند توی دلم آب شد. کش سرم رو باز کردم و طره ی موهای مشکیم رو دو طرف صورتم ریختم. توی دلم به یکی از افکار ممنوعه ام اجازه ی حضور دادم. با همه ی بداخلاقی، خیلی خوش سلیقه ای بهزاد. لبخند زدم. به پشت سرم نگاه کردم و نگاهم تا در بسته اتاق پیش رفت. بین رفتن و نرفتن معلق بودم. دوباره سر برگرداندم و تصمیم گرفتم فردا توی تنم ببینم. با این تصمیم خم شدم و خواستم جوراب های مشکی و ضخیم رو در بیارم. فکر همه جاش رو کرده بود. حتی به پاهای نیمه لختم هم فکر کرده بود و جوراب ضخیم گرفته بود. تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای بهزاد که گفت: تموم نشد؟ دستپاچه نگاهی به در بسته کردم که مبادا باز کرده باشه. خجالت می کشیدم. اصلاً من و بهزاد که از این مناسبتها نداشتیم. کاش بی خیال میشد. پوفی کردم و دوباره نیم چرخ زدم و

همزمان درد ناشی از دررفتگی قوزک پام توی استخوانم
 ساقم پیچیدو صوتم جمع شد. پشت لباس رو برانداز کردم.
 سریع کش سر رو دور موهام پیچیدم و بالا جمعشون کردم.
 با قدم های لنگ و مضطرب در اتاق رو باز کردم. بهزاد پشت
 در بود. یک قدم به عقب رفت. اینو از نگاه میخ شده روی
 زمین فهمیدم. چرا چیزی نمی گفت؟ توی دلم شروع کردم
 به شمردن. یک، دو، سه، ... پنج. کلافه سرم رو بالا
 کشیدم. چشماش می رقصیدند.

معذب نگاهم رو از رنگ نامفهوم نگاهش گرفتم. دست دراز
 کرد و دستم رو کشید. تا وسط حال کشیده شدم. ایستاد
 و گفت: - حالا بچرخ. چرا نمی فهمید خجالت می کشم.
 صورت رنگ به رنگ شده ام رو نمی دید؟ وقتی دید حرکتی
 نمی کنم دست دراز کرد و تا سرشانه هایم پیش رفت.
 قبل از اینکه عقب بکشم دستاش کش سرم رو آزاد کرد و
 حجم مجعد و یک دست سیاه موهام رو روی شونه هام
 ریخت. - حالا شد. سر به زیر دست هام رو بهم گره کردم.
 چقدر گرم بود و در عین حال احساس سرما می کردم. -
 منو نگاه کن.....

چرا اینطور می کرد! چرا مراعاتم رو نمی کرد! دستی زیر چانه ام قرار گرفت و همزمان سر به زیر افتاده ام رو بلند کرد. اینبار عمیقِ چشمهای همیشه دلخورش می خندید. جلو آمد و مثل بزرگتری که در لباس پوشیدن به بچه کمک می کنه سرشانه هام رو کمی به عقب داد و دوباره عقب گرد کرد... حالا شدی مثل خانما... فقط یه کم آستیناش بلنده. درش بیار ببرم کوتاهش کنم. سریع و انگار که مزیتی برای خودم قائل شده ام گفتم: بلام. خودم کوتاههشون می کنم. با لبخند حرف می زد! واقعا؟ خیاطی هم بلدی؟

باشه ببینم چکارش می کنی. بهزاد بود؟! اشتباه نمی کردم خود بهزاد بود. چشمها که دروغ نمی گند. قطره ی عرق یخ زده ای از پشتم راه گرفت و تا انتهای ستون مهره هام پیش رفت. باز که ساکت بود. سرم رو بالاتر گرفتم و متعجب به صورتش خیره شدم. لبخند لحظه ای از کنج لبش دور نمی شد. انگار آن گوشه سالهاست از وجود همین لبخند گود انداخته و دودستی به جزء جدایی ناپذیرش چنگ انداخته. پا رو فرا گذاشت. دسته ای از موهام رو توی دستش گرفت و مرتبش کرد. بوی ادکلن

سردش زیر بینی ام پیچید. وای بهزاد نکن. لبخند لبِت رو پس بزن. به خدا که کم تحملم. به خدا که مَرَد ندیده ام. در گلویم چیزی مثل گلوله گیر و تا می تونست راه تنفسیم رو کیپ کرد. با همان لبخند نابش در حالیکه چشماش جایی میان چشمهای شرمزده ام در گردش بود، گفت:– حالا چرا جورابارو پوشیدی؟ اونارو گرفتم واسه فردا. شتاب زده از خلسه ای که میان گرما و سرما در گردش بود به بیرون پرت شدم و تند و سریع کلمات رو بر زبانم جاری کردم.– اندازه است. دستتون درد نکنه. چرخیدم و خواستم به اتاقم پناه ببرم. قبل از اینکه تا جلوی در پناهگاهم برسم گفت:– صبر کن. برنگشتم. منکه طاقت این همه تغییر رو نداشتم. من و نوزده سالگیم که باور لبخند مرد زندگیم رو نداشتم. ما غریبه بودیم با تمام تغییرات، با تمام لبخند ها، با تمام خوب بودن ها. بازوم رو گرفت و برم گردوند. قبل از اینکه دهان باز کنم، بوسه ای آرام روی پیشانیم نقش بست. خون با تمام قوا در رگهایم جاری شد و تمام اعترافات مدفون داشته ام به پوچی گرایید. ****روسری سبز ابریشمی با گل های کرم رو لمس کردم و به این فکر کردم که چه خوب شد که سینا خواب بود. اصلاً چرا بوسید؟ این بار دوم بود. چرا این

یکی فرق داشت؟ لبخند گوشه ی لبش مهربون بود. داغ بود، وای از رقص نی نی چشمه‌هاش، وای از لبخند و مهربونی که سقوط شیرین و دوست داشتنی باورهام شد. این سقوط شیرین بود و دوست داشتنی، برخلاف تمام سقوط‌ها. بهزاد رفته بود و من هنوز در خورد فرو رفته و در اتاقم مأوا گرفته بودم. چرا حتی کمی از گرمای پاتک زده به جان و تنم کم نشده؟ گرمای شرم بود یا.. روسری رو کناز گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. لباسهای پهن شده روی زمین رو دوباره نگاه کردم و داغی درونم اوج گرفت. دو روسری، دو مانتو، یه جفت کفش با پاشنه های نه چندان بلند و مشکی، یه شال کرم و در آخر کت و دامن محبوبم. حتم داشتم تا آخر عمرم هر طور که سپری شده باشد، هر اتفاق خوب یا بدی که بیفته، خاطره ی این کت و دامن از ذهنم بیرون نخواهد رفت. هیچ وقت تصویر لبخند بهزاد رو از یادم نخواهم برد حتی اگه مجبور به ترکش بشم. قلبم مچاله شد. تقه ای به در خورد و چشمهای خمار از خواب سینا در قاب چوبی در نمایان شد.. سلام.

هنوز جواب سلامش رو نگرفته بود که چشم های درشتش درشتر شد و لبخند شیطنت باری به لباس های پخش شده روی زمین زد. وای اینا رو بابا بهزاد برات خریده؟ نیم تنه اش رو کامل داخل آورد و دوباره خندید. آخ جون یعنی آشتی آشتی؟ چه ذوقی داشت پسرکی که زیادی می فهمید. آشتی رو تو چی معنی می کنی سینا؟ راستی بهزاد آشتی بود؟ سینا نبودی که ببینی چطور بوسه ی داغش رو روی پیشونیم جا گذاشت. ندیدی که ببینی چطور قلبم هزار تکه شد و چطور هر تکه اش بوسه ی کوتاهش رو لمس کرد و برایش لالایی خواند. به سبک من پیشم نشست و زانو هاش رو بغل کرد. چیزی شبیه یک خواهر و یک برادر، یا نه، یک مادر و یک پسر سرش رو روی شونه ی نحیفم گذاشت و باز هم وراى کودکانه های سنش پرسید: تو بابا بهزادمو دوست داری؟ جوری سمت شانه ی پربارم چرخیدم که صدای ترق ترق کردن رگ های گردنم رو به گوش شنیدم. از ممنوعه هام پرسیده بود. از مگوهای مدفون شده ام. بی حرف نگاهش کردم. لبش پایینش کشیده شد وقتی جوابی نگرفت. سینا، من هنوز بین احساساتم دست و پا می زنم. من چیزی به غیر از یه

خیابونی برای برادرت نیستم. چی فکر کردی با خودت مرد کوچیک! تو که ندیدی بوسه اش رو، تو که ندیدی پایکوبی چشماش رو، اگه میدیدی چی می گفتی. باز هم تلاش کردم برای عوض کردن بحث و فضا. سینا به نظرت شام چی درست کنیم؟ سرش رو برداشت. می دونستم که می دونه دوست ندارم بهش جواب بدم. انگشتش رو به دندون گرفت و فکر کرد. خب معلومه ماکارونی. لپش رو گرفتم و چلاندمش. تو چرا سیر نمیشی از ماکارونی آخه. تازه خوردیم که چشمهاشو فکری روی صورتم دوخته بود و انگار خیال کنده شدن نداشت. صداش کردم جوابی نداد و همچنان میخ چشمام باقی موند. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم: یوهوو کجایی پسر... به آنی نکشید که چشماش بارونی شد. خودشو پرت کرد توی بغلم. سینای من گریه می کرد. سینا، سینا چی شد عزیزم.

هق هق می کرد و با هر قطره ی اشکش قلبم رو به آتش می کشید. تگونش دادم. محکم. گریه ی دردناکش به گریه ام انداخت. چی شده سینا؟ فقط بگو چی شده! گریه نکن عزیزم. میان هق هق هایش بود که سرش رو بیشتر

توی سینه ام فشرد و بریده بریده گفتم: باید، باید قول بدی، قول بدی که از پیشم نری. نباید تنهامون بزاری. نباید تنهام بزاری. از وقتی اومدی، از وقتی اومدی بابا بهزاد زودتر میاد خونه. مثل همیشه خسته نیست. من حوصلم سر نمیره. دوست دارم زودی پیام خونه. تو نباید بری. اگه بری یعنی دوسم نداشتی، یعنی بابا بهزادمو دوست نداشتی. بابا بهزادم خیلی غصه داره. خودم دیدم یه بار سر نماز گریه کرد. تو نباید تنهاتش بزاری. باید قول بدی... طاقتم طاق شد. از آغوشم جداش کردم. صورتش رو با دست هام گرفتم و مطمئن به چشمهاتش نگاه کردم. چى مى گى سينا. معلومه كه تنهاتون نمى زارم. سرش رو بالاتر آوردم. صورت خیس شده از اشک هاش رو پاک کردم و گفتم: من خیلی دوست دارم. از صبح تا وقتی که برگردی چشمم به ساعته. می فهمی؟ نباید به این چیزا فکر کنی. نباید غصه چیزی که امکان نداره رو بخوری. باشه؟ باشه سينا؟ سرش رو تگون داد و به چشم هام خیره شد. بغض داشت و قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم بلند شد و منو با لباس های پهن شده ام تنها گذاشت. چشم به در بسته شده دوختم و زیر لب گفتم

"سینا چت شده؟" شب شده بود و سینا خیال نداشت از اتاقش بیرون بیاد. صدا زدن های من هم تاثیری نداشت. بی حوصله بین آشپزخونه و هال در گردش بودم و سعی می کردم به فردا فکر نکنم. بهزاد که برگشت ذوق زده بودم. از توجهش، از بوسه ی نابش. سریع خودم رو جلوی در رسوندم و کتش رو از دستش گرفتم. آرام و اخمو جواب سلامم رو داد و و مشماهای خرید رو روی کانتر گذاشت. برای حصول اطمینان که چشم به چشم هاش دوختم و اخم کم رنگ نشسته بر پیشنائیش رو دیدم، سرخورده از خیال بافی های ممنوعه ام باز هم به پستوم پناه بردم. شام بین سکوت سینا و سر به سر گذاشتن های مصنوعی! بهزاد تموم شد. بهزادی که باز هم اخمش، به اقامتگاه همیشگیش برگشته بود. انگار همان تک بوسه با آنهمه داغیش که تا ساعتها پیشانیم را ذوب می کرد، رویایی بیش نبود. انگار آنهمه رقص و پایکوبی خیالی بیش نبود. من همان مریم بودم و بهزاد همان. من همان بودم و غذا خوردنم بعد از غذا خوردنشان نشان از هیچ تغییری داشت. انگار هیچ چیزی از بُن وجود نداشت. هزار بار به خودم و به ذهن رویا بافم لعنت فرستادم. راستی بهزاد

کاش توضیحی برای اینهمه تغییر داشتی. کاش می شنیدی حق حق های سینا رو. کاش می شنیدی قول گرفتن هاش رو. راستی می دونستی سینا گریه هات رو دیده؟ تو چه غصه ای داری بهزاد؟ کاش کسی بود که برای گریه های من هم گریه می کرد. بهزاد بی کسی بد دردی، می دونستی؟***ساعت ده بود و هنوز نصف کارهام باقی مونده بود. سینا هر از گاهی سرکی به آشپزخونه می کشید و می رفت سراغ درس هاش. بهزاد فقط گفته بود اگه کاری داشتم صداش کنم. فقط همین. گفته بود و خودش رو سرگرم گلهای توی حیاط کرده بود. اخم نداشت و من به شدت از نگاه کردن به چشم هاش دوری کرده بودم. دروغ چرا، از چشم توی چشم شدن و اخم کردنش می ترسیدم. با دستپاچگی کاهوها رو خرد کردم و سالاد رو از روی عکس کتاب آشپزی تزئین کردم. چیزی به دوزاده نمونده بود. دست هامو خشک کردم و برای تعویض لباس که شش صبح با نخ و سوزن آستین هاش رو تا کرده بودم، به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو کامل نبسته بودم که با فشار کوچکی به در چند قدم عقب رفتم. بهزاد بود که

داخل شد و درو پشت سرش بست و چشم های قاب شده ی سینا ناپدید شد.

چند ثانیه ای که رو به روم ایستاد و حرفی نزد، معذب خودم رو مشغول درآوردن لباس ها از گوشه ی کمد دیواری کردم. زیر چشمی دیدم که به دیوار تکیه داد. چرا چیزی نمی گی مرد من! تو که هم می بُری و هم می دوزی. تو که احساساتم رو با تک بوسه ای آبیاری می کنی و هر وقت دلت کشید با اخم کوچکی تمام طراوت و سبز بودنِها رو به یغما می بری. امروز هر چیزی که گفتم، هر کاری که کردم چیزی نمی گی. بهزاد بود. به حرف اومده بود. کت و دامن محبوبم رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم. تکیه اش رو از دیوار گرفت و من حواسم رفت پی شلوار جین تیره اش. آخ که چقدر دوست داشتم علی شلوار جین بپوشه. آخ که چقدر قند توی دلم آب می شد وقتی بهزاد اسپرت می پوشید. اون روز هم گفتم، دوست ندارم اگه عمه چیزی گفت جوابش رو بدی. بهزاد نگو که مریم این چند وقته رو نمی شناسی! باز هم که کلافه ای. باز هم که دل آشوبم می کنی. نزدیک تر شد. حواست به سینا هم

باشه. زیاد باهاشون جور نیست. ادکلن لعنتیت بدجور زیر
 دماغم پیچیده. کاش کمی فاصله می گرفتی. چشم هات
 چقدر بی فروغند بهزاد. بوسه ات پیشکش خودت. پسش
 می دهم. وصله ی ناجوری ایست روی پیشانیم. انقدر اخم
 نکن. انقدر دلم رو زیر و رو نکن. با چشم های ریز شده به
 صورتم دقیق شد. سبک گلوم رو با زور همان پایین ثابت
 کردم. منتظر تأییدی نشد و کلافه تر، من و نفس حبس
 شده ی بی قرارم رو پشت در بسته جا گذاشت. کاش می
 شد که بپرسم منظورت از هر چیزی و هر کاری چی
 بود! لباسهامو پوشیدم و باز هم لبخند همیشگی سینا رو
 مهمان شدم. اینبار عمیق تر. به انعکاس تصویرم توی آینه ی
 دستشویی نگاه کردم و آه کشیدم. کبودی ها زیادی توی
 چشم بود. دستی به اطراف بینی ام کشیدم و استرس
 گرفتم که چه فکری در موردم می کنند! با صدای زنگ در،
 قلبم ضربان گرفت. از دستشویی بیرون پریدم و بهزاد رو در
 حال پوشیدن پیراهنش برای لحظه ای دید زدم. چقدر بی
 حیا شده بودم. وای از نوزده سالگیم... بهزاد به استقبال
 رفت. سینا کنارم اخم کرد و منتظر ایستاد. صدای بیتا بود و
 خوش و بش احتمالاً شوهرش. پله ها رو که بالا اومدند

دستی به دامنم کشیدم. چقدر لرز داشتند. سينا دستش رو از دست مشت شده ام کشید و با اشتیاق به سمت در پرواز کرد. آخ جون بيتا و آقا محمد. کاش کسی کنارم بود. در که باز شد و تعارفات شروع، چند قدم جلوتر رفتم. لعنت به تمام لرزش ها. صورت بيتا مهربان بود. دست که دادم، به آغوشم کشید. آرام. پشت سرش مرد قد بلند و شیک پوشی وارد شد. آقا محمد بود. سينا توی بغلش پرید و چشم های بهزاد بین خوش و بش های گرم بيتا با من در گردش بود. صورتت چی شده؟ بيتا بود. مشکوک و حرصی پرسید. میان پرسشش به بهزاد نگاه کرد. و حواس آقا محمد رو هم از احوال پرسشی اش با سينا پرت کرد. دستپاچه گفتم: چیزی نیست خوردم زمین. قانع نشد و اينبار از بهزاد پرسید: چی شده بهزاد؟ قبل از اينکه بهزاد جوابی بده آقا محمد چشم غره ای به بيتا رفت. مودب جلو اومد و فضا رو عوض کرد: به به مریم خانم، مشتاق دیدار. چه فهمیده بود که دستش رو برای احوال پرسشی دراز نکرد. کسی نمی خواد ما رو معرفی کنه؟ به بيتا و اخم هاش نگاه کرد و خودش دست بکار شد. من محمد هستم. همسر گرامی بيتا خانم. خوشوقتم. خوش اومدين. اين لرز لعنتی تا

حنجره ام پیش رفته بود. بهزاد دستی به پشت محمد گذاشت و گفت:– بریم بشینیم. وقت برای معارفه زیاده.

به سمت مبل ها که رفتند، راهم رو به سمت آشپزخانه کج کردم. با همان پای دردناکم. غرورم بر ترک برداشته ی پایم پیروز می شد و اجازه ی لنگ زدن نمی داد. فنجان ها رو توی سینی گذاشتم. حواسم شش دنگ به صحبت هاشون بود. قوری رو که برداشتم بیتا وارد آشپزخانه شد. چشم هاش روی تک تک اجزای صورتم در گردش بود. هنوز لباس عوض نکرده بود. نزدیکتر شد.– راستشو بگو، کار بهزاده؟ آره؟ دستپاچه و فوری جواب دادم:– نه به خدا. تو حیاط خوردم زمین. استخون پامم ترک برداشته. مشکوک تر جواب داد:– اگه کار بهزاده باید بهم بگی. من برادرمو می شناسم وقتی عصبی میشه کسی جلو دارش نیست. حق داشت. من هم جای او بودم همین فکرو می کردم. ولی این بار کار بهزاد نبود. کاش صورتم هم مثل کبودی پهلوم جلوی دید نبود. راستی بیتا دوست ندارم از کبودی پهلویم بدونی. از قضاوت عجولانه اش بدونی. تو فکر کن تمام دردهای من مربوط به زمین خوردن و بازی بچه گانه ام بوده.

فکر کن آنقدر حالم خوب بوده که با سینا دنبال بازی کردم و این شده حال و روزم. من و نوزده سالگیم وابسته تر از این حرفهایم. می ترسیم، از بد جلوه دادن مرد زندگیمان. راستی بهزاد که بد نیست... اجازه هست بینم. دستش سمت ماهیتابه ی مرغ دراز بود... خواهش می کنم. با استرس منتظر اظهار نظرش شدم... امممم، چه کردی دختر! لبخند زدم و خیال قلبم رو راحت کردم. گفتم: چایی ریختم. بفرمایید. زیر نگاه سنگین بهزاد چای تعارف کردم. شک کردم به خودم که نکنه شالم مرتب نیست و جوراب های ضخیم و مشکیم رو با چشم دوباره چک کردم. سینا از کنار آقا محمد جُم نمی خورد و هر از گاهی در گوشه ی پچ پچ می کردند. روی مبل تکی کنار بیتا نشستیم. باز هم الکی استرس داشتم. باز هم الکی قلبم بی تابی می کرد. این الکی ها سال ها بود که با من رشد کرده بود. عجین شده بودیم که استرس بگیریم و گریه کنیم. خجالت بکشیم و سکوت کنیم. سال ها بود که الکی، زندگی کرده بودیم. آقا محمد بود که سکوت رو شکست: خب مریم خانم چه می کنی با آقا بهزاد ما؟ البته همه در جریانیم که این مرد جنتل من رو با یه من عسلم نمیشه خورد. و پشت

بندش خنده ی بلندی سر داد و سینا همراهیش کرد. سرم پایین بود و از حالت صورت ها غافل. در ضمن از همین حالا ابراز همدردی منو بابت عمه خانم پذیرا باشید. و دوباره خندید. کوتاه تر و مودبانه تر. زیر چشمی بهزاد رو دید زدم. لبخند به لب داشت. کوچک بود اما لبخند بود. دلم گرم شد و سرمو رو کمی بالاتر آوردم. بیتا چشم غره ای به شوهرش رفت. محمد نیومده شروع کردی باز. داداشم چشه مگه! دست روی شانه ی بهزاد گذاشت و گفت: داداشتون یه پارچه آقاست. خیلی هم خوش اخلاقه. می تونی از سینا بپرسی. و چشمکی نثار چشم های خندان سینا کرد. بهزاد ساکت بود. به روال همیشه. هر از گاهی لبخندی می زد و فکری، به من و شال کرم رنگم که تمام موهام رو پوشش داده بود چشم می دوخت. بهزاد معذبم نکن. بیشتر از این دستپاچه ام نکن. نمی بینی دست های برفیم رو! راستی مریم خانم سینا می گفت خوردین زمین. قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشم، حتی فرصتی کوتاه برای اشاره و چشم و ابرو، سینا با ذوق پرید وسط حرفش. داشتیم تو حیاط دنبال بازی می کردیم که شیلنک رفت زیر پاش. نفسم گیر کرد. صورتم یقین

داشتم که از سرخی کوره ی آتش شد. وای سینا. وای
 سینا چی می گی. تو که عاقل تر از اینها بودی. بار دومیه
 که این دنبال بازی رو بر فرق سرم می کوبی. قهقهه ی
 محمد به هوا رفت. بیتا هم خندید. لبخند بهزاد کش آمد..
 آقا بهزاد خدا به دادت برسه بچه داریات مثل اینکه زیاد
 شده. روی مبل جا به جا شدم. عرق سرد پیشانیم رو پاک
 کردم. سوژه ای بهتر از من نبود؟! بهزاد خندید. با خنده
 گفت:.. شما ها نمی خواین لباس عوض کنید؟ بالاخره به
 حرف اومده بود. چه به موقع بود بهزاد. بیتا بلند شد و صدای
 زنگ در هم...هیستریک از روی مبل پریدم. از چشم های
 تیز بین بهزاد دور نبود دست های لرزانم که رفت سمت
 دامنم و بهم ریختگی احتمالش. بهزاد به پیشواز رفت و باز
 هم سینا کنارم ایستاد. بیتا و شوهرش در گوشی چیزی
 بهم گفتند. در باز شد و قامت زن مسن و شیک پوشی
 توی قاب شکل گرفت. عمه خانم و شوهرش، درست
 چیزی مثل تمام تصورات این چند روزه ام، قد علم کردند.
 بیتا جلو رفت و در آغوشش کشید. محمد به دست دادنی
 با شوهر عمه ی زنش اکتفا کرد و آقا جمشید خطابش
 کرد. مرد مسن و کروات زده ای که ریزتر از عمه خانم به

نظر می رسید. بهزاد از پشت به من خشک شده اشاره کرد. به خودم آمدم و جلو رفتم. سلام عمه جان خوش اومدین. چشمم رفت پی انگشتر درشت و مزین به سنگ قرمزش. بدون جوابی خشک و جدی از سر تا به پایم برانداز کرد. به صورتم که رسید، پوزخند مهمان لبش شد. وای الان وقت لرزیدن نیست. کمی آبروداری کنید. به بهزاد نگاه کردم. دست دارز کردم برای احوالپرسی. ودستی که نیمه ی راه معلق ماند.

و این پیرزن عبوس هیچ به روی خودش نیاورده بود. تأسف بود که در چشم های بهزاد موج می زد. بیتا و محمد خودشان را به ندیدن زدند. سینا لب پایش را گزید. وای کاش چشمانم بارانی نشوند و کار دستم ندهند. این گوی بزرگ و مانده در راه گلویم چه از جانم می خواهد. دیدی بهزاد! دیدی چطور غرور زخم خورده ام سر باز کرد. کاش روزی نرسد که عفونتش تمام جان و تنم را به باد بسپارد. دیدی بهزاد چطور سرخورده دست جلو ۱۴۱ رفتم ام را عقب کشیدم! دیدم که کاری نکردی. دیدم که این پیرزن مسن و خویشاوند چطور نادیده ام گرفت و من مثل همیشه، مثل تمام مریم کوچه خادمی پور بودنهایم، دم نزدم. تو هم

دیدی و دم نزدی بهزاد! پس چه فرقی است بین من و تو! کنار رفتم. دلم شکست. حتی بدتر از روزی که بیتا به صورتم سیلی زده بود. راستی پیرزن شیک پوش، می توانی بهای دل شکسته را پرداخت کنی! بهزاد تعارف کرد. عمه خانم با فخر مبل سه نفره را اشغال کرد و شوهرش جوجه وار پشت سرش. بازدم تلنبار شده در انتهای ترین قسمت گلویم را حبس و به محض ورود به آشپزخانه آزادش کردم. بیتا پشت سرم وارد شد. شنیدم که بهزاد گفت:ـ خوش اومدین عمه خانم. چقدر خوش آمد گوییش سرد بود.ـ ناراحت نشی ها عمه خانم با همه اینجوریه. کسی هم کاری به کارش نداره. همه اخلاقش رو می دونند. سری به نشانه تایید تکان دادم. آخ بیتا اگر می دانستی چه غوغای پیل افکنی، جایی درست وسط سینه ام طوفان به پر کرده. فنجان ها را پر از چای کردم. با احتیاط و نهایت سلیقه. کسی توی هال لب از لب باز نمی کرد.ـ بده من ببرم. دختر تو چرا خودتو باختی. سینی را از دستم گرفت. پشت سرش روانه شدم. بیتا چای تعارف کرد و من مردد جلوی کانتر ایستاده بودم و فکر می کردم که مناسبترین جا برای نشستن کجا می تواند باشد. سینا کنار محمد بود.

بهزاد روی کاناپه دونفره. فکر کردم که باز هم روی مبل تک نفره کنار عمه خانم بشینم که میخ نگاه بهزاد حواسم را به خودش داد. اشاره کرد به جای خالی کناریش. با من بودا؟ گنج و منگ سرم را به معنی نفهمیدم تکان دادم. دستش را آرام گذاشت روی جای خالی مبل دو نفره. یعنی کنارش بشینم؟! گنجیم را که دید اخم کرد و با چشمانش تشر زد. سریع مثل مرغ از قفس آزاد شده به جای خالی کناریش قدم تند کردم. کنارش که نشستم آرام سرم را بالا بردم. چشم های سینا درست روبه رویم شیطنت کرد. ابروهایش سینا وار بالا پرید. دستی از پشت به شانه ام چسبید. سریع صاف نشستم و به دست کنار شانه ام نیمنگاهی انداختم. بهزاد بود که عاشقانه! دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود. خب آقا جمشید چه خبرا از کار و بار؟ شانه ام را به سمت خودش کشید. آرام و نامحسوس. ۱۴۲- خبری نیست جوون اوضاع مثل قبله. اوضاع اقتصاد هم که ... عمه خانم بی حوصله پرید وسط حرفش: مثل اینکه خبرا پیش شماست. با ابرو اشاره ای به من کرد. نه بزرگتری نه عمه ای نه عمویی، برای خودتون بریدید و دوختید. بهزاد جدی بود. ^۵ از تن صدایش می فهمیدی که

اخم داشت. - یهویی شد عمه خانم. وگرنه که شما همیشه بزرگ ما بودید و هستید. محمد میانه را گرفت و بهزاد دستش را از شانیه ام برداشت. - والا ما هم خبر نداشتیم عمه خانم. پیش میاد. شما دلخور نباشید. کاش همان جا باقی بود. تا ابد. چقدر گرم بود بهزاد. چقدر حس حمایت داشت. انقدر تشنه به حمایت نکن. من مرد ندیده ام بهزاد. هر چه بوده نامرد بوده در گذر زندگیم. عمه خانم تند شد. - برادرم رو انور دنیا الاف خودت کردی که چی؟ تو که نمی خواستی بری برای چیهش گفتی اونهمه سرمایه رو بخوابونه تو اون شرکت کوفتی؟ دستم را مشت کردم. نفس کلافه و عصبی بهزاد گوشم را داغ کرد. - عمه خانم اجازه بدید مشکلات بین من و عمو رو خودمون حل کنیم. اینبار دستش روی پایم قرار گرفت. عضله پایم ناخودآگاه پرید و چشم های بیتا ریز شد. - خوبه والا، اونهمه امکانات و ثروت رو ول کردی چسبیدی به این غربتی که چیهش؟ هم سکوت کردند. غربتی؟! با من بود؟ کف دستم از فشار انگشتانم سوخت. قلبم هم... کسی سعی در شکستن سکوت نمی کرد. حتی با نفس کشیدن! غربتی؟ منظورش چه بود. دست مشت شده بهزاد روی پایم را پس

زدم و به تندی بلند شدم. چشم ها به قامت ایستاده ام سر خوردند. تمسخر نگاه پیرزن با سری افکنده هم قابل لمس بود. گفته بود چیزی نگو، مثل همیشه حرف شنویی کردم و چیزی نگفتم. مثل همیشه زیرآوار توهین ها له شدم و دم نزدم. ولی حق اینکه توی جمعشان نباشم را که داشتم. نداشتم! به نگاه های منتظر کسی بها ندادم. چرخیدم تا به مأمن همیشگیم پناه ببرم. بهزاد داد زد... بشین مریم. از دادش، قلب ضریان گرفته ام، گوشه ای جمع و پای رفتنم سست شد. مثل همیشه محکوم اصلی بودم. ۱۴۳ بغض لعنتی تا پشت دندان های چفت شده ام دوید. بغض همیشه همراهم، راهی تا انسداد کامل نیست. بگیر، نفسم را. کاش حداقل، توان راحت کردن داشتی. نه به روال هر بار، گلوله بشوی و سخت و سنگی دردم را بیشتر کنی. دستم کشیده شد و با قدرت به جای قبلیم برگردانده شدم. اینبار بهزاد بلند شد. مچ دستم با بلند شدنش کشیده شد. صدایش بالا رفت. چه تلاشی می کرد برای کنترلش... این دختر زن منه، تو خون من زندگی می کنه، پس نسبت بهش مسئولم. چطور می تونید به کسی که زن برادرزادتون و از هر کسی بیشتر به من

نزدیک، توهینکنید؟ پاهایم ُ از تن صدای بالایش و از نزدیکی بیش از حدم به مردی که از مسئولیتش دم می زد، لرزیدن گرفت. مچ دستم هنوز اسیر دستش بود. هر از گاهی بین کلماتش مچ ظریف و نازکم، خورد می شد. بین کلماتش انگشت اشاره اش را بالا آورد. به نشانه ی تهدید. بیتا جمع را ترک کرد. کجا رفت؟ محمد سر به زیر انداخت و سینا در چشم بهم زدنی، غیبتش زد. مهمونید درست. بزرگترید و احترامتون واجب اونم درست و به دیده منت، ولین کنید. به هیچ احدالناسی حق َّ اجازه نمیدم به دختری که شرعا و قانونا همسر من توهیبی حرمت کردن حریم خانواده ام رو نمیدم. اینبار عمه خانم و به تبعش شوهرش بلند شدند. خوبه، کارشو خوب بلده. مثل اینکه حرفهایی که تو فامیل پیچیده زیادم بیراه نبودند. باور نکردم. گفتم پیام از نزدیک ببینم. گفتم برادرزادم انقدر هام خام و بچه نیست. پیکان حرف های از آوار سنگین ترش، به سمت من بود. نه، کار من نبود. ُ قطره اول سرخود، سرخود و تا زیر چانه ام کشیده شد "انقدر اشکت دم مشکت نباشه". تو نمی دانی که غصه هایم کمر شکن است بهزاد. این آورا هایسنگین، من که هیچ، کمر مادرم را هم شکسته

اند. محمد دید قطره دم مشکیم را و سر تگون داد. طوفان به پا شد. شما نگران زندگی منید یا پولی که پیش عمو دارید؟ به عمو هم گفتم، یا میرم اونجا و خودم سر و سامونش میدم، یا سهم یک سوم عمو رو پرداخت می کنم. دیگه این دایه‌ی مهربونتر از مادر شدن ها چیه؟ ً
 اصلا تا حالا کجا بودید که الان نگران زندگیرادرزادتون شدید؟ پیرزن نزدیک تر شد. برق گردنبندش چشمهای خیسم را زد. دستش را توی هوا تکان داد و او هم صدایش بالا رفت. ۱۴۴- بعید نیست. از زنی که معلوم نیست به خاطر عیشش کدوم کشور خارجی داره ول می چرخه، همچین پسری بعید نیست. تو هم پسر همون مادری. تو هم فامیلتو، خانوادتو میدی پای یم دختر پاپتی. باشه، خوش باش. تن برادرمو تو گور بلرزون. ولی من پولمو رو می خوام. اونم زود. نفس های تندش شدت گرفت. چه کبود شده بود. رگ پیشانی متورم شده اش نزدیکانفجار بود. قلبم لرزید. تمام بدنم لرزید. دستم را با قدرت آزاد کرد و با قدم های محکم به سمت درب خروجی روانه شد. محمد دستپاچه بلند شد و میانه را گرفت. عمه خانم زشته این چه حرفیایه، نا سلامتی شما بزرگتر مایید. بفرمایید

بشینید. جمشید نقشی نداشت. انگار جز بادیگارد بودن،
 کار دیگری از دستش بر نمی آمد. قبل از خروج کاملش با
 صدای از عصبانیت لرزانش گفت: پولاتون رو جور می کنم.
 تا یک ماه آینده به دستتون می رسه. و در را محکم به هم
 کوبید. پیرزن چشم های دریده اش را نثار چشم هایم کرد.
 بیتا سر رسید و دایه مهربانتر از مادرشان به سمت درب
 ورودی قدم برداشت. بیتا جلوییش را سد کرد. عمه جان
 کجا! زشته به خدا. بهزاد رو که می شناسید، زود جوش
 میاره. بیتا را کنار زد و کیفش را از شوهرش گرفت. نه مثل
 اینکه زیاد هم نمی شناختم. حداقل حرمت مهمون رو نگه
 می داشت. محمد پشت سر بیتا ایستاد و به تبعش از سر
 دلجویی وارد شد. آخر عمه خانم شما که بهتر می
 شناسید بهزاد رو، می دونید وقتی مادرش رو علم می
 کنید چطور آتیشی می شه. نباید کار مادرش رو به اون
 نسبت می دادید. مگه دو سال پیش یادتون نیست تو باغ
 چه وضعی درست شد؟ به خدا ما هیچ کدوم تا حالا جرأت
 نکردیم در مورد مادرش بگیم. اونوقت شما همه ی
 مشکلاتی که خودش هم زیاد توشون دخیل نبود به مادرش
 نسبت میدین! به من اشاره کرد. مشکلات بهزاد من بودم.

مشکلاتی که خودش هم زیادی دخیل نبود. من همه جا، اضافی بودم. به شوهرش اشاره کرد که برویم. آقا جمشید ساکت و مطیع، بریم خانمی به زبان آورد و منتظر تصمیمش شد. چقدر فرق بود بین مرد های این فامیل! همان پشت شاهد رفتنشان بودم و پاهایم یارای هم پای بیتا و شوهرش شدن را نداشت. این زن گفته بود غربتی و من سر به زیر انداخته بودم. بهزاد اگر نبودی، اگر مصرانه تأکید نکرده بودی، با تمام ضعف هایم، با تمام دم نزدنهایم، شاید چیزی برای گفتن داشتم. شاید این دل چاک شده ام راهی برای تسکین پیدا می کرد. ۱۴۵ بیتا با چشم اشاره کرد. به منی که خشک شده جلوی مبل ایستاده بودم. چه توقعی داشت! چند قدم جلو رفتم ولی مغزم برای لب زدن و چیزی از سر ناچار گفتن یارینکرد. به گمانم اخم داشتم که روی پیشانیم احساس سنگینی می کردم. عمه خانم برگشت. دوباره از سر تا به پا براندازم کرد. نزدیکتر شد و تیر آخر را درست وسط پیشونیم کاشت. آمار تو دارم. تو همه فامیل پیچیده که چطور آبروی فرجام ها رو با اون پدر مفرغیتزیر پات گذاشتی. مثل اون زنیکه، که برادر جوونم انگار خوب می شناختش که زنده نموند تا

بیشتر از این خورد بشم. جمشید دست گذاشت روی شانم
 اش. خانم انقدر حرص نخور، برای فشار خونت خوب
 نیست. دستش را پس زد و چرخید. پشت به من. محمد
 سری از افسوس تکان داد. بیتا به من و چشم هام زل
 زد. دوباره برگشت و اینبار نه بیتا و نه شوهرش نتوانستند
 جلوی رفتنش را بگیرند. پا بیرون گذاشت و دوباره سرد و
 قاطع گفت: بهش بگو فقط یک ماه فرصت داره. بعدش من
 پولمو از عباس طلب می کنم. بگو دیگه هیچ نسبتی
 بینمون نیست. قبل از اینکه دیر بشود، قبل از اینکه تا آخر
 عمر افسوس بخورم، بلند و رسا، کلمات بی قرار و آتش
 گرفته پشت ردیف دندون هایم را، با قدرت بیرون فرستادم.
 من با آبروی کسی بازی نکردم. صدای لرزانم، دست رو می
 کرد. ایستاد. میان آستانه ی در برگشت و تیر تیز چشم
 هایش، شانم ام گرفت. جمشید، بیتا و شوهرش راه باز
 کردند. از چشم های ریز شده و براقش، پشیمان شدم. لب
 گزیدم. از جسارت پوشالیم، از پشت خالیم، لرزیدم. تو یه
 لکه ی ننگی که باید هر چه زودتر از بین فرجام ها پاک
 بشی. اگه با اون دختر خاله ی هر جاییش ازدواج می کرد
 انقدر نمی سوختم که حالا دختر بی آبرویمثل تو، تونسته

یکی از فرجام ها رو به بازی بگیره. با سر به صورتم اشاره کرد.. هر چند صورت آتش و لاشت نشون میده که زیاد هم نمی تونی بین فرجام ها دووم بیاری. نیشخند زد و چرخید. قبل از اینکه حرف های تلخ تر از هلاهلش را حلاجی کنم.. بریم خانم، جای ما اینجا نیست. به خدا که کمرم تا شد. رفت و حجم سنگین کلماتش پشتم را خم کرد. ۱۴۶ وسط سالن به رفتنش و بدرقه بیتا و محمد خیره شدم. لب های خشک شده ام را به خیال خام کم کردن سنگینی کلماتش روی هم فشار دادم. زود قضاوت نکن پیرزن. صورت آتش و لاشم! به خدا که کار دست های بهزاد نیست. لکه ی ننگ نیستم، من فقط مریمم. نه بیشتر. من فقط بی پناهم. باور کن که مرد زندگیم نسبت به من فقط! مسئولیت دارد. نه بیشتر، هیچ احساسی، من و تمام پاکی نوزده سالگیم را به او مربوط نمی کند. خودش گفت. مگر نشنیدی؟ در که بسته شد محمد پوف بلندی کشید. چشم های بیتا جدی بود. نزدیک شد. به من وسط هال گمشده. وای بر من که دیگر حتی به چشم های محمد هم نمی توانستم نگاه کنم.. نباید چیزی می گفتم. چراهای بغض کرده ام به گردی چشمهایش

ریختم. چه خوب که اینبار اشک هایم، موقعیت شناسی کرده بودند. آرام و دور از چشم محمد گفت: به خاطر خودت گفتم. عمه خانم زبونش تلخه. دیدی که چه جوابی بهت داد. محمد نزدیک شد. مریم خانم اصلاً ناراحت نشید ها. این عمه خانم همیشه اینطوریه. لا کردار به افعی ّ گفته زکی. به سمت بیتا رو کرد. بهزاد کجا گذاشت رفت؟ بلند صدا زد: سینا، کجا رفتی پسر؟ بهزاد وسط متهم شدن هایم رفته بود. کاش دور از ادب نبود و می توانستم با خودم و آوراهاى کمر شکنم تازه از راه رسیده ام خلوت کنم. سینا از اتاقش سرک کشید. دلخور و اخمو. سینا تو چرا؟ تو که لکه ننگ نیستی چرا؟ این اخمها برای چیست؟ به آشپزخانه رفتم و چشم دوختم به قابلمه هاى که روی اجاق چیده بودم. چقدر خسته شده بودم. چقدر استرس کشیده بودم. ساعت نزدیک دو بود و از بهزاد خبری نبود. بیتا به تنهایی سرک کشید. می خواى سفره رو آماده کنیم. بهزادم فکر کنم دیگه پیداش بشه. کامل داخل شد. همیشه اینجوریه. زود از کوره در میره. عمه خانم که قربونش برم می دونست چيگه که بهزادو اینجور کفری کنه. ۱۴۷ پوفی کشید و زیر قابلمه سوپ را روشن

کرد. چشمم خورد به آستین های تا شده کار دستم. چه هیجانی موقع پوشیدنش داشتم. روی صندلی نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. بیتا کنارم نشست. به بهزاد نگو که با عمه بحتون شد. من که چیزی نگفتم بودم. فکرم را تا لبهام کشیدم. آره چیزی نگفتی. ولی بالاخره عمه حرفاشو بهت زد. آه کشیدم. دو سال پیش هم همین شد. عمه خودش سیزده بدر دعوتمون کرده بود بریم باغشون. بعد از ناهار دخترش شبنم، قضیه نازنین رو پیش کشید. عمه مخالف بود و از مخالفت بهزاد خبر نداشت. بهزاد از اینکه کسی تو زندگیش دخالت کنه به شدت بدش میاد. بحثشون بالا گرفت. عمه خانم نقطه ضعف اینو می دونه و راه به راه موش میدوونه تو زندگی بهزاد. درگیری لفظیشون بالا گرفت و عمه دوباره سرکوفت مادرمون رو زد. بهزادم دست سینا رو گرفت و از باغ رفتند. من و محمدم طرف بهزاد رو گرفتیمو ده دقیقه بعد از باغ اومدیم بیرون. خندید و ادامه داد: وای نمی دونی سینا تو فرصتی که اینا داشتند بحث می کردند چکار کرده بود. کنجکاو پرسیدم: چکار کرده بود مگه؟ اون موقع سینا بچه سالتر بود. من که رفتم تو ویلا تا لباس عوض کنم،

دیدم رویدیوارا از نوشته های ماژیک پر شده. چشمانم گشاد شد. کار سینا بود؟ آخه چرا؟ سری تکان داد و گفت: آره. همه جای دیوارا، تا جایی که قدش می رسید نوشته بود دیگه باغتون نمیایم. همتون بد هستید. خندیدم. به کار سینا و علاقه زیادیش به بهزاد. فکرم حول یک اسم می چرخید. نازنین. "اگه با اون دختر خاله ی هر جاییش ازدواج می کرد" پیرزن هم گفت. نازنین دختر خاله اش بود. یعنی هنوز هم مجرد بود؟! هومن هم پسر خاله اش بود. خدای من ... چیزی میان دلم فرو ریخت. اومدش، پاشو میزو بچینیم. ۱۴۸ بهزاد داخل شد و سلام داد. آشفته گیش از همین فاصله هم معلوم بود. محمد بلند شد و برادرانه دست روی شانۀ اش گذاشت. کجا گذاشتی رفتی ما رو با عمه جانت تنها گذاشتی؟ پوفی کشید و بی توجه گفت: برم دستامو بشورم. چقدر غم داشت. لعنت به من و سایه سیاهم. لعنت به من که چقدر خانمان سوز بودم. با پیشانی چین افتاده، بدون هیچ توجهی به آشپزخانه راهی دستشویی شد. مرغ ها را توی دیس گذاشتم. پیرزن گفت اگه با دختر خاله اش ازدواج می کرد انقدر نمی سوخت. کاش خجالت نمی کشیدم و از بیتا می پرسیدم.

کاش در مورد این غم تازه از راه رسیده ام چیزی می دانستم. نهار بین جک گفتن های محمد و خنده های ریز سینا، بین غم بزرگ لانه کرده در چشمان بهزاد، صرف شد. انگار همه، حتی خود محمد می دانستیم که جک هایش و لبخند های بی جانمان همه سوری است. برای فراموشی تلخی های دقایق پیش.. - مریم خانم واقعا لذت بردم از دست پختونبه تعریفش لبخند زدم و نوش جانی گفتم.. - عجیب نیست این آقا سینای ما همچین پروار شده. سینا پرسید: - پروار یعنی چاق؟ - آره دیگه همچین تپل میل. البته در مورد حیوانات اهلی بیشتر کاربرد داره. خنده سینا بلند شد.. - خیلی بدجنسی. مریم جون هر روز برام کلی سیب زمینی سرخ کرده که من عاشقشم درست می کنه. سینا هم غم داشت. اگر می شناختیش، به یقین می گفتی که صدایش غم دارد. حتی خنده هایش. بهزاد بی هیچ حرفی جمع را ترک کرد. بیتا ظرفها را شست و اصرار من برای کمک کردنش فایده ای نداشت. کارها که تمام شد سینی پر از چای را دست بیتا دادم. از اینکه بین جمعشون باشم، از اینکه مقصر همه در دسر های این خانواده من باشم و بی خیال بینشان چای صرف کنم، خجالت می

کشیدم. از اینکه بین جمعشان وصله ناجور بودم دلم
فشرده می شد.ـ مریم جان خودتم بیا. بیتا بود که صدا کرد
و چشم های خالی بهزاد به سمت کشیده شد. کاش اخم
داشتی، کاش عصبانی بودی، ولی اینجور، عمیق و خالی
نگاهم نمی کردی. ۱۴۹ معذب بین جمعشان جا گرفتم.
سینا از کنار محمد بلند شد و کنارم نشست. سینا
تنهایی مرا می فهمید. تمام مدت صحبت هایشان حول
مشکل مالی بهزاد، به گل های قالی چشم دوختم. دروغ
چرا جرأت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتی.ـ داداش
مگه دو سوم اون شرکت سهم تو نیست؟ بهزاد سر تکان
داد.ـ آره سهم منه. ولی تا بخوایم شرکت رو منحل کنیم و
پولش دستم برسه بیشتر از دو ماه زمان می بره. نفسش
را بیرون داد.ـ تا ما رو داری غم نداشتی باش. ماشین و
خونه منم هست. و بیتا حرفش را تأیید کرد. به من معذب و
صاف نشستند انداخت و مردد پرسید: محمد نگاهی ِـ
یعنی نرفتنت قطعی شده؟ نگاه بهزاد روی صورتم ثابت شد
و نگاه سینا به لبهای بهزاد.ـ هنوز تصمیم نگرفتم. آب جمع
شده دهانم را پایین کشیدم. هنوز تصمیم نگرفته بود.
دیدم مریم، شنیدی! هنوز تصمیم نگرفته بود. بلند شد و

گفت:- یه کم تو حیات قدم می زنم. لعنت به من و تقدیرم که سیاهیش تا سپیدی این خانه هم کشیده شده بود. همه مشکلات جدید این خانواده مربوط به من بود. من خود بحران بود. خورشید هوز غروب نکرده بود که بیتا و محمد رفتند. بیتا از بعد از رفتن عمه خانم، سرد برخورد می کرد. حق داشت. بهزاد گفته بود اگر نشد که وام جور کنم، خانه را می فروشم. و از همین حرف به بعد بیتا سنگین صحبت می کرد. بعید نبود اگر سینا هم از من متنفر می شد. سینایی که با تمام بچگیش، دیوار عمه خانمشان را سیاه کرده بود. کاش هومنی نبود. کاش خیلی قبلتر ها زن اکبر شصت ساله شده بودم و و قلم سیاهسرنوشت، زندگی آرام این خانواده را کج و معوج، خط خطی نمی کرد. یک هفته گذشت. بهزاد بد خلق شده بود. سینا از بدخلقیش غمگین. من هم میانفکرهای جدید دلهره آورم، دست و پا می زدم. به این فکر کردم که چه خوب بود اگر نبودم، اگر بهزاد احساس مسئولیت نمی کرد. شبها تا دیر وقت روی پله ها می نشست و کلافه فکر می کرد. حواسش به هیچ چیز نبود. ولی درس پرسیدنهای هر چند حواس پرتش، سر جای قبلی بود. در تمام این مدتی که

پیرزن تلخ، تمام رویا های این چند ماهه ام را به دست باد سپرده بود، ساکت گوشه ای می نشستم و تا حد امکان از چشم های بهزاد دوری می کردم. چه چاره ای داشتم! چه کاری از دستم بر می آمد؟ جز دست به دعا شدن و باز هم ۱۵۰ دست به دامن همانی که فکر می کردم خیلی وقت پیش اسمم را از دفترش پاک کرده و مرا گوشه ای به حال خودم رها کرده است. فردا امتحان آخر سینا بود. بهزاد امروز کلافه تر بود. با سینا دعوا می کرد و کلمه ایبا من، حتی دستوری! صحبت نمی کرد. سینا بیار ببینم چه جوری نوشتی. از پشت کانتر نا محسوس حواسم بود. سینا برگه را به دستش داد. فردا امتحان املا داشت. اخم های بهزاد حین تصحیحش، عمیق تر شد. بی هوا خودکار را سمتش پرت کرد. ترسیدم و سینا هم از ترس عقب کشید. صدایش بلند شد. چند باز گفتم این تنظیمات کوفتی رو با ظاد بنویس؟ حرف تو سرت نمیره چرا؟ سینا بغض کرد. به جای بازیگوشی یه ساعت درس می خوندی. با همان صدای بغض دارش جواب داد: به خدا خوندم. یادم رفت. میرم بازم تمرین می کنم. بازویش را گرفت. نگران تا آستانه جلو رفتم. داد زد. الان؟ ساعت

دهم، الان می خوام تازه تمرین کنی؟ چه الم شنگه ای راه انداخته بود برای یک کلمه. سینا با ضرب دستش را آزاد کرد. اعصاب نداشته بهزاد به مرد کوچک من هم سرایت کرده بود. عقب تر کشید. برای اولین بار صدایش بالا رفت. با بغض.. گفتم که ببخشید، میرم تمرین می کنم. همش ایراد می گیری. همش سرم داد میزنی. چشم های وحشت زده ام را به سینایی که یک شبه بزرگ شده بود دوختم. بهزاد از جا پرید و سینا با گریه دوید و پشتم پناه گرفت. لعنت به من و تمام مصیبت هایم. عزیز دلکم به که پناه آوردی؟ چشم های قرمز بهزاد ترساندم. قدم به عقب گذاشتم و سینا را پشت سرم سفت و محکم نگه داشتم. دستش را برای گرفتن بازویش دراز کرد.. بیا اینور بینم، نگفتم از زبون درازی بدم میاد. دست هایم را باز کردم. برای دفاع از پسرکی که جانم به جانش بند بود.. آقا بهزاد تو رو خدا. از گریه معصومانه همانی که به دختر ضعیفتر از خودش پناه آورده بود، اشک در گودی چشم هایم جمع شد. جلوتر رفتم. جایی نزدیک بغلش متوقف شدم. از بدبختی جدیدم که دامن خوشی های این دو برادر را گرفته بود، گریه ام گرفت. ۱۵۱- شما از یه جای دیگه عصبی

هستین. تلافیش رو سر این بچه در نیارین. اصلا
 منو بزنید. این بچه به خدا که حقش نیست. از تقلایش
 برای به گیر انداختن سینا دست برداشت. مکث کرد. به
 چشم های اشکیمخیره شد و چشم هایش را همراه نفس
 بلندی که به بیرون فرستاد، بست. آرام گفت: بیا برو به
 ساعت دیگه هم تمرین کن. به خدا که صدایش شکسته
 بود. من می شناسم. صداها شکسته را. صدای های
 غمباد گرفته را سالها با خون دل شنیده و در پستوی نوزده
 ساله زندگیم انبار کرده ام. کوتاه آمده بود. خودش هم می
 دانست که الکی زیاده روی کرده بود. باز هم به حیاطپناه
 برد. سینا سر به زیر و ساکت خودکار را از گوشه مبل پیدا
 کرد و راهی اتاقش شد. صبح که راهی می شدند، به غیر
 از سلام و صبح بخیر سینا چیزی نشنیده بودم. دیشب بعد از
 با جیغ بیدار شدن از کابوس های وهم آورتر از قلم، خواب
 به چشمم نیامده بود. بابا باز هم سهم کابوسم بود. مثل
 تمام کابوس های این چند ساله ام. و از همان کابوس به
 بعد، استرس غریبی وجودم را گرفته بود. صبح که در سکوت
 سینا و بی حوصلگی بهزاد راهی شده بودند، تمام خونم را
 گرد گیری کرده بودم و بی خواب تر روی مبل، الکی چشم

به تلویزیون دوخته بودم. ساعت نزدیک نه و نیم بود و سینا امروز قرار بود دیرتر از روال همیشگی این چند روز امتحانتش به خانه بیاید. کابوس دیشب، لحظه ای از پرده چشמהایم کنار نمی رفت و دل مضطربم را آشوب می کرد. در قصری که بابا پادشاهی می کرد و همه جای قصر از در و دیوار گرفته تا تابلو های نفیس، خونی بود. در حیاط باز و بسته شد. نگاهم روی ساعت چرخید. هنوز برای برگشتن سینا زود بود. در حال که باز شد و قامت بهزاد پیدا، دستپاچه بلند شدم و سلام دادم. جواب سلامم آرام بود. با عجله به سمت اتاقش رفت. شنیدم که کشو های دراورش را بیرون می کشید. تلفن زنگ خورد. چشم هام با سرعت روی ساعت نشست و نفسی که از سر آسودگی بیرون فرستادم. هنوز ده نشده بود. پس زود بود. به یاد قولی که به خودم داده بودم افتادم و اینکه قرار بود به بهزاد در مورد مزاحم تلفنی بگویم. ولیاوضاع جوری نبود که بشود مطرح کرد. بهزاد که برای جواب دادن بیرون آمد، راهی اتاقم شدم. سلام عمو جان ممنون خوبیم. شما چه خبر؟ تونستید کاری کنید؟ صدایش رنگ عصبی گرفت. ۱۵۲- بله، بله می دونم. ولی منم فرصت می خوام. شرایطمو که می

دونید... همه ی اینا رو می دونم. عمه خانمم که از صد تا غریبه، غریبه ترند. چشم. گفتم که سر یک ماه پول رو بهتون می رسونم.. منتظر خبرتون هستم.. - چشم حتما صدای بلند تق گوشی خبر از عصبی بودنش داشت. کاش زودتر میرفت. این استرس داشت مرا می کشت. نگاهم به عقربه ها چرخید. ده بود. خدای من کاش زودتر می رفت. صدای زنگ تلفن روی اعصابم ویراژ رفت. خودش بود. ایستادم و لب پایینم را به دندان گرفتم.. بله.. تو که نمی خوای حرف بزنی غلط می کنی زنگ می زنی؟ و صدای کوبش گوشی تلفن. سانس بعدی در راه بود. پس چرا نمی رفت. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. دفعه اولی نبود که بهزاد جواب می داد. همین دیروز بود که باز هم زنگ زده و بهزاد گوشی را روی دستگاه کوبیده بود. امروز اما فرق می کرد. امروز قلبم یک جا بند نبود. با زنگ بعدی روی زمین نشستم. صدای بلند بهزاد توی اتاق پیچید.. مریم بیا اینجا. صدایش انقدر طلبکار بود که جرأت تأخیر نداشتم. کنار تلفن در حال زنگ خوردن ایستاده بود و با چشم های ریز شده و مشکوک گفت:- بیا جواب بده. با چشم هایی که می دانستم بیش از حد گشاد شده به

دستگاه تلفن خیره شدم. از همه جا بداقبالی بود که می
 بارید. توپید:– منتظر چی هستی؟ زود باش. آب سنگ شده
 ام دهانم را قورت دادم. وای که چه ناتوان بود پاهای لرزانم.
 به زور تشرش جلو کشیدم. از اینکه کنارش بایستم، می
 ترسیدم. نباید دم دستش باشم. نباید. خدایا چه بازی با
 من به راه انداختی؟ زنگ ششم گوشی برداشته شد. نه با
 دست های خودم. انگشتش دکم به بلند گو را فشرد و
 گوشی را به دست یخ زده ام سپرد. اشاره کرد که جواب
 بدهم. تارهای صوتیم، فرمان نمی گرفتند. ۱۵۳– بله...بله ام
 را مطمئن نبودم که شنیده باشد.– الو عزیزم
 خودتی؟ خودش بود، صدای نامرد خودش بود. خدای من
 می بینی؟ زیر گوشم گفت که بگویم بله. لبهای خشک
 شده ام به زور از هم فاصله گرفتند. کاش کمی دورتر
 بود. گفتم بله و قسم می خورم که مرگ با تمام هیبتش
 توی حال قدم میزد.– رفت اون شوهر لندهورت. زیر پلکم
 تیک زد. چشمم تند و سریع به چشم های جهنمی اش
 کشیده شد. گوشی از دستم سر خورد و قبل از افتادنش
 بهزاد به دستش گرفت. آرام بود. سواچشم های آتش به
 پا کرده اش.– عشقم دلم برات تنگ شده بود. سر خر

نداری مثل اینکه! صورتش ّ آنا کبود شد. چند قدم عقب رفتم. به عقب رفتم چشم دوخت. گلم چرا چیزی نمی گی؟ تو که هر بار کلی بلبل زبونی می کردی شیطون. لبم ترک برداشت و خط باریک خون تا زیر چانه ام کشیده شد. مریم هستی یا باز رفتی تو هیروت؟ میگم دوست داری یه بار دیگه بریم جای قبلی؟ هان دوست داری؟ مقاومت زانوهایم شکست. و دو زانو روی زمین افتادم. ی زنی دختر؟ - اه چت شده تو؟ چرا حرف نم بین من برم فردا مفصل با هم صحبت می کنیم. بای گل مریمم. و صدای تق آرام گوشی. چه سرد بود. تمام توان تحلیل رفتم ام را جمع کردم و نالیدم: - به خدا دروغه. فشار یکباره ای سرم را به سورش انداخت و همراه با موهای بافته شده ام به بالا کشیده شدم. از گیس بافته شده ام بلندم کرد. تا رخ به رخ صورتش. آخ که امروز می مردم. لب های خشک شده و خون مرده اش، دلم را زیر و رو کرد. آرام توی گوشم نجوا کرد: - با اون آشغال کجا رفتم بودی؟ جیغ کشیدم: ۱۵۴ - به خدا دروغه، به روح مادرم دروغه. - که دروغه هان؟ از همان فاصله وسط هال پرتم کرد. از برخورد استخوان ترقوه ام با زمین صورتم جمع شد. دستش رفت سمت

کمر بندش. چشم های وق زده ام تار شد. با یک حرکت بیرون کشیدش. از وحشت چیزی که در انتظارم بود جیغ کشیدم. روزها تکرار می شد. چشم های سرخ شده اش را به چشم های رمیده ام دوخت و ترسناک گفت: - خودم همین جا چالت می کنم. مغزم از کار افتاده بود. توانایی فکر کردن نداشتم. چشمم به آن چرم دردناک خشک شده بود. کمر بند لعنتی را دور دستش پیچید و یک قدم نزدیک تر شد. وحشت زده روی زمین عقب کشیدم. خدای من کجایی؟ پیچ که می زد دل من هم پیچ می خورد. فقط کافیت تا یک بار طعمش را بچشی. بالای سرم ایستاد. چاک لب پایینم بیشتر سوخت. - خب کجاها رفتید. مغزم به کار افتاد. جیغ کشیدم. تند و تیز بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم. فریادش توی گوشم اگو شد. - کجا می خوای فرار کنی. خواستم در را ببندم که به جلو پرت شدم. داخل شد. با سرعت برگشتم و چشمم به قهوه ای پهن، خشک شد. عقب عقب رفتم و گوشه اتاق خزیدم. صورتم را با دست هایم پوشاندم. نمی خواستم ببینم. نمی خواستم. این چرم لعنتی زبانم را بند می آورد. با همان زبان الکنم دوباره داد زدم: - به روح مادرم نمی شناس... نعره کشید. -

کجا رفته بودی آشغال. از بازویم گرفت و وسط اتاق کشیدم. دوباره جیغ کشیدم و تارهای صوتیم از بلندیش زخم شدند. دستش بالا رفت و چشم هایم بسته شد. حرف نمی زنی؟ ضربه ی اول روی کتفم کشیده شد و نفسم را برید. چى مى گفت؟ هان؟ چى مى گفت؟ ضربه ی بعدیش روی ران پایم نشست و تا مغز استخوانم سوخت. جیغ کشیدم. ۱۵۵ دوباره فریاد کشید. لعنت به من. ضربه ای دیگر. پشتم سوخت. تو خونم ی من چه غلطی کردی؟ نفسم رفت. جیغ هایم بین نعره هایش گم شد. توی آشغال رو چه به نماز خوندن، مردم. خدایا. مى کشمت..... حساب ضربه هایش از دستم در رفت. دیگر توان جیغ کشیدن نداشتم. فریاد کشید: لعنت به من احمق. و دست کشید. نفس نفس مى زد. بالای سرم ایستاد. صدای نفس هایش گوشم را کر میکرد. مثل مار به خودم مى پیچیدم. روبه رویم زانو زد. مثل بید مى لرزیدم. مثل گنجشک زیر باران، بی پناه بودم و های های گریه مى کردم. مچاله شده وسط اتاق، با نفس های نصفه و نیمه، با تارهای صوتی متورم شده ام، زار زدم: به خدا، به خدا مى خواستم بگم که مزاحمم شده. لب هایم مى لرزید.

تمام تنم می لرزید. از یقه ام گرفت و به جلو کشاندم.
 حرارت صورت به تب نشست. اش، داغم کرد. صدایش می
 لرزید. نه از ترس، نه مثل لرزش های من، از زور عصبانیت. —
 بابام راست می گفت. راست می گفت که بعضی زنا رو
 انقدر باید بکوبی که فکر خیانت هم به مغزشون خطور نکنه.
 اون زنیکه، بابام رو تو گور کرد. ولی من نمیذارم. شده
 همین جا چالت کنم ولی نمی ذارم منو دور بزنی. صورتش
 نزدیک تر شد و دلم زیر و رو. — می دونی حکم زن خیانتکار
 چیه؟ تکانم داد. با هر تکانش تلو تلو خوردم. چشمانم
 سیاهی می رفت. — هان می دونی؟ به صورت خیسم زل زد
 و چشم هایش روی لرزش لب هایم متوقف شد. گلوله
 هایاشک سیل به راه انداختند. بریده بریده کلمات را بیرون
 فرستادم. — به روح مادرم، به حرمت همون قرآن سبزی که
 خودت می خونی، نمی شناسمش. خواستم بهت بگم.
 می خواستم بگم، ولی ترسیدم. ۱۵۶ سیب آدمش آرام، بالا
 و پایین شد. از پشت چشم های تار شده ام، دیدم که پرده
 نازکیاز اشک توی چشمش کشیده شد. بلند شد. کمر بند
 توی دستش تاب می خورد. هق زدم و دست گذاشتم روی
 کتف دردناکم. کاش دست های مادرم بود برای تسکین

دردهایم. هنوز بالای سرم بود و به هق هق هایم گوش می داد. صدای ذوق زده سینا توی هال پیچید... بابا بهزاد خونم ای؟ مریمی بلاخره تموم شد. یوهو کجایین؟ پوف بلندی کشید و باز همان جا درست بالای سرم ایستاد. تقم ای به در خورد و قامت سینا ظاهر شد... آخ جون بلاخره تموم ...ادامم حرفش را برید. چقدر سرد بود. چه سوز استخوان سوزی وسط خرداد، اتاق را پر کرده بود. بهزاد چرخید و من خجالت کشیدم. سینا آرام و بریده بریده پرسید: چی شده؟ هق هقم شدیدتر شد. تنها دل خوشی این چند ماهم ام اینجور زار و حقیر دیده ام بود. صدایش بالا رفت و نگران تر شد: چی شده بابا بهزاد؟ توی خودم مچالم شدم. از سینای کوچک بدتر از بهزاد خجالت می کشیدم. خواستم صدای گریه ام را قطع کنم. نشد که هیچ، شدید تر هم شد. با صدای افتاده گفت: برو بیرون. قدم های تند سینا تا بالای سرم را شنیدم و چانه ام را بیشتر روی سینه ام فشردم. کیفشکنار پایم روی زمین افتاد. بغض کرد و داد زد: چی شده آخه؟ مریم چرا گریه می کنه؟ مریم جون چی شده؟ و انگار تازه به عمق فاجعه پی برد. درست وقتی که چشمش به کمر بند پیچیده ی دور دست بهزاد

خورد. دست های کوچکش را دور سرم گرفت و سرم را بلند کرد. چشم هایش مواج شد. شاید از رد کمربندی که گردنم را می سوزاند. چشم دزدیدم و تن رنجورم را تا کنار دیوار کشیدم. گریه لعنتی بند نمی آمد. بهزاد هنوز، همان جا بود. ساکت و صامت. دوید سمتش. مشت های کوچک و گره شده اش را به شکمش کوبید. کمر بند از دست هایش شل شد و کف اتاق افتاد. ۱۵۷ جیغ کشید و گریه کرد. تو زدیش؟ آره؟ تو زدیش؟ نگاه بهزاد به رد روی دستم بود. صدای گریه اش بلندتر شد. دوباره جیغ کشید. چرا زدی؟ تو به من قول دادی. قول مردونه. گفתי دیگه اذیتش نمی کنی. گفתי تو هم دوسش داری. مگه نگفתי؟ دروغ گفתי. چرا دروغ گفתי؟ به من اشاره کرد. بین. ببینش، لبش خون میاد. گردنش سیاه شده. تو کردی. تو زدیش. کمی خم شد و بازو های کوچکش را گرفت. غمزده گفت: برو اتاقت. همین الان. با تمام قدرت کودکانه اش دستش را پس زد. دوباره مشت زد. با تمام قدرت. دوباره گریه کرد و جیغ کشید. نمیرم. دیگه حرفتو گوش نمیدم. دروغگو. تو دروغگویی. خودت گفתי، خودت گفתי نباید زور بگم. خودت گفתי علیرضا از من کوچکتره نباید بزنمش.

مگه نگفتی؟ مگه نگفتی خدا زورگوها رو دوست نداره؟ مشت های کوچکش را گرفت و اینبار عصبی گفت:- بسه سینا. بس کن. داری حوصله ام رو سر می بری. با همان مشت های اسیر شده، با همان صدای گرفته از جیغ کشیدن هایش، گفت:- دیگه دوست ندارم. دیگه بهت نمی گم بابا بهزاد. هیچ وقت دوست ندارم. دیگه هیچوقت حرفاتو گوش نمیدم. قلبم به درد آمد. از غمی که توی صدایش بود. از انکاری که در جملاتش بود. دست هایش را پس زد و از اتاق بیرون رفت. بهزاد به دیوار تکیه زد و به تن و بدن له شده ام، خیره شد. آرام کنار دیوار سر خورد. قدرت حرکت نداشتم. ولی چشم های لعنتی به خوبی از پس اشک ریختن بر می آمدند. تن کوبیده شده ام ذق ذق می کرد. چندمین باری بود که کمر بند تنم را زخمی می کرد؟ سرم را روی دست های تکیه زده به زانوهایم گذاشتم. زمزمه کردم.- از همون روز اول زنگ می زد. چیزی شبیه به آه از گلویش خارج شد.- من، می ترسیدم. برای همین نگفتم. دوباره سینا داخل شد. بی توجه به بهزاد دست های کوچکش را جلو آورد و لیوان آب را دستم داد. گریه می کرد. دلم از گریه اش ریش شد. از اینکه اینجور

توی ذوقش خورده بود، دلم کباب شد. دلم برای خودم هم کباب بود. برای بهزاد و حال خرابش که قدرت بلند شدن و بیرون رفتن از اتاق را نداشت. لعنت به من و تمام بدبختیهام. لعنت به من و سایه شومم. ۱۵۸ لیوان از لرزش دست هایم یک جا ثابت نمی شد. لیوان را گرفت و نزدیک لبهایم کرد. قطره اشکی درشت از کنار لبم راه گرفت به لب لیوان رسید. به زور یک قلپ راهیمعه ام کردم. آب هم شور بود و لب شکاف برداشته ام می سوخت. بهزاد نگاهمان می کرد. نفسش را پله پله بیرون فرستاد. دست گرفت به دیوار و بلند شد. همه جای بدنم تیر می کشید. همه جای بدنم کوفته شده بود. نگاهشون نکرده بودم. با خودم، با بدنم، با دردهام، قهر بودم. حتی با خودم صحبت نمی کردم. با این حال با اولین صدای دینگ دینگ ساعت بیدار شدم. پشتم بدجور می سوخت. بی توجه نشستم و چشم دوختم به در سفید اتاقم. آرام بلند شدم و همزمان دردی توی استخوان رانم پیچید. آخ گلوم رو خفه کردم و مستقیم راهی آشپزخونه شدم. به روال هر روز چای دم کردم. مجبور شدم خمیده میز بچینم. کمرم راست نمی شد و ذهنم همچنان سکوت اختیار کرده بود! میز رو عادت

وار چیدم. با ذهن خالی و پر شده از دود غلیظ راهی اتاقم شدم. بین راه چشم دوختم به در اتاق بهزاد. دیشب که آخر وقت برگشته بود و تا نزدیکیهای صبح توی حیاط سیگار دود کرده بود هر بار دیده بودم که چه ناشیانہ به سیگار پک هایکوتاه می زد. دو سه باری که طی شب دستشویی رفته بودم، بهزاد رو سیگار به دست توی حیاط دیده بودم. دیده بودم که تا خود صبح به نقطه ای خیره شده و فکر کرده بود. با چشم های خالی، بی توجه به سمت اتاقم راه کج کردم و نگاه آخرم رو با حسرت دوختم به در اتاق سینا. صدای بیدار شدنش توی اتاقم بود. دستشویی رفته بود و بدون هیچ سر و صدایی از خونہ بیرون زده بود. تشر زدم به دل غمباد گرفته ام. رفته بود و حتی در اتاقم رو باز ین دختر که دیروز تا سر حد مرگ کوفته ً نکرده بود. نگران نشده بود که اصلا ابودمش، مرده است یا زنده. ولی دلم نسوخت. قهر نکردم. بهزاد مرد من نبود. بهزاد از همان اول هم مرد من نبود. دلم از خودم بیشتر سوخته بود. از حماقت هام. از خیال بافی هایی الکیم. به محض رفتنش با همان قدم های سنگین رفتم سمت حمام. به لباس های چرک انباشته توی سبد نگاه کردم و آستین هام رو بالا زدم. گفته

بود کلفتی بیشتر نیستم. همان روزهای اول. چشمم خورد به خط های ّ نسبتا پهن بنفش روی دستم و بی هیچ حس خاصی دلم زمزمه کرد که کمربند های بابا اینجور رد نمی کاشتند. تمام لباس های چرکشون رو شستم و روی بند آویزون کردم. با خودم فکر کردم که تا مدتی لباس تمیز دارند. با همان قد تا شده ام، باز هم بی توجه به درد های عرض اندام ۱۵۹ کرده راهی آشپزخونه شدم. به خودش و به حماقت هاش لعنت فرستاده بود. پس من چکار باید می کردم؟ چطور بار این همه حماقت رو به دوش می کشیدم؟ من با خودم قهر بودم. با سرنوشتم قهر بودم. حتی با خدا هم قهر بودم. فکر اشباع شده ام گفت که چند جور خورشت درست کنم. دست به کار شدم. باید برای چند روزی هم که شده غذا داشتند. پیاز ها رو خورد کردم و فکر کردم که سینا چقدر ماکارونی دوست داشت. از محبت سرشاری که دیروز به پام ریخته بود لبخندی گنگینار لبم نشست و ترک خشک شده ی لبم رو سوزاند. به تخم مرغ هایی که با سلیقه هایز کرده بود و با غم ریخته شده در چشماش بهم خورانده بود، دلم تکان خورد. گفته بود برای همیشه با داداش بهزادش! قهر است. گفته بود و برایش

تخم مرغ کنار گذاشته بود. شب که دزدکی چشمش روی
 عقربه های ساعت چرخیده بود، نگرانی چشماش رو با
 دیدن فیلم آخر شب پنهان کرده بود. و من می فهمیدم که
 چقدر در گفتن داداش بهزاد تردید داشت. من صدای آرام باز
 شدن در اتاقش، وقتی که بهزاد ساعت دو شب ماشین
 توی حیاط پارک کرده بود رو شنیده بودم. دلم لجوجانه
 هوای گرفته شدن داشت. دلم رو، فکر های اراده سست
 کنم رو پس زدم. من به چیزی فکر می کردم که مو رو به
 تن خودم هم سیخ می کرد. شوخی نبود، تمام شب تا
 خود صبح فکر کرده بودم و با این فکر که با رفتنم چه
 آرامشی به این خانه یسغید باز خواهد گشت، لبخند زده
 بودم و خیال ترسیده ام رو به بعد موکول کرده بودم. سرم
 گرم تفت دادن گوشت و دور کردن فکرهای مزاحم بود که در
 اتاق سینا باز شد. برای چند لحظه ای به صورت مهربان و
 نگرانش دقیق شدم. این آخرین بار بود. چشم های پف
 کرده از بی خوابی دیشبش را پایین گرفت. عزیزکم تو چرا
 شرمنده ای؟ سلام داد و داخل آشپزخانه شد. چشمش به
 روی گاز و قابلمه های در حال آماده شدن که افتاد تند و تیز
 و شاید ترسیده پرسید: - مهمون داریم؟ لبخندی به چشم

های درشتش زدم. نه گلم. خوابم نبرد گفتم نه‌ارو آماده کنم. مردد نزدیکم شد. چشم پایین گرفت و پرسید: حالت، حالت خوب شده؟ دیگه درد نداری؟ و منتظر نگاهم کرد. کمرم را صاف کردم. برای حفظ ظاهر بود وگرنه که این کمر تا آخر عمر، اگر عمری باقی بود همان جور خمیده باقی می ماند. می دانستم کمرم هیچ وقت از غم ریشه دوانده در رگ و پی ام راست نمی شد. روی صندلی نشست و با بسته ی ماکارونی بازی کرد. بابا، داداش بهزاد... دست از کار کشیدم و منتظر به چشم هایش خیره شدم. کودکانه با کلمات بازی می کرد. ۱۶۰- صبح چیزی نگفت؟ سرم را به نشانه ی نه تگون دادم. آه کشید و آهش جگرم را سوزاند. من باهاش قهرم. من اول گفتم که قهرم، اون چرا قهر کرده؟ لبش به پایین کشیده شد. دیشب اتاقم نیومد. یه بار که من قهر کرده بودم اومد منت کشی، دیشب هر چیمنتظرش شدم نیومد. نکنه نخواد آشتی کنه؟ چشم‌هایش دو دو می زد و همه تلاشش را می کرد که چشم های خیسش مردانگی کوچکش را زیر سوال نبرد. سرش را با دو دست گرفتم و بوسیدمش. میاد آشتی می کنه. تو نباید بی احترامی می کردی. مطمئنم

امشبم نیومد دیگه فردا یاد آشتی. شب حتما مبالاخره
 طاقت نیاورد و اشکش دستم را خیس کرد. بیشتر به سینه
 ام فشارش دادم. بگذار این کوه محبت را کمی ذخیره
 کنم. بابا، داداش بهزاد انقد بد نبود. من می دونم به خاطر
 عمه اعصابش خورد بود. تو باید ببخشیش. به خاطر من.
 من می دونم الان داره غصه می خوره. از اینکه تو رو زده
 داره غصه می خوره. تو می ببخشیش؟ سرش را بالا گرفت و
 به گردنم خیره شد. اگه تو نبخشیش منم باهاش آشتی
 نمی کنم. قول میدم دوباره سرش را بوسیدم و بویش
 کردم. آره عزیزم می بخشمش. قابلم های غذا را توی
 یخچال جا دادم. سینا کارتون میدید. چقدر ذوق داشت
 برایتما شدن امتحاناتش. دو روز پیش گفته بود برای جایزه
 اش چیز خاصی می خواهد که موقع گرفتن کارنامه
 عنوانش می کرد. دست بردم سمت کمرم و آرام ماساژش
 دادم. از برخورد دستم به جای ً احتمالاً کبود شده صورتم
 جمع شد. زیر غذا را خاموش کردم و برای وضو سمت
 دستشویی رفتم. "تو رو چه به نماز خوندن" لبهام را روی
 هم فشار دادم. از صبح به هیچ بغضی، به هیچ اشکی
 اجازه عرض اندام نداده بودم. بغض هایم وسط گلویم

انباشته شده بودند. می دانستم که اگر راه باز کنند،
 سستم می کنند. به هراسم دامن می زنند. باز کردن در
 دستشویی با ورود بهزاد همزمان شد. سینا بلند شد و آرام
 سلام داد. آرام جواب داد و چشمانش از صورتم گذر کرد.
 سلام نکردم. حتی آرام. و از کنارش گزشتم. وسط هال
 ایستاده بود و بدون حرفی به راه رفتن کمی نامتعادل نگاه
 می کرد. ۱۶۱ قبل از داخل شدنم، سینا هم قدم تند کرد به
 سمت اتاقش که صدای عصبی بهزاد متوقفش کرد. کجا؟
 برو سر میز. و دیدم که سینا وسط هال راه کج کرد. اوضاع
 همان بود. پشیمان نبود که هیچ، عصبی هم بود. باید کاری
 می کردم. کاش آستین های بالا زده ام را نمی دید. نماز
 خواندنم را به تمسخر گرفته بود، کاش نمی دید. ظرف ها را
 شستم. دستم لرز داشت. زانو هایم بد جور می لرزید. روی
 صندلی نشستم و به سینایی که درست مقابلم نشسته
 بود و با اخم و بی حوصله گل های رومیزی را می شمرد
 خیره شدم. از همین الان دلم برایش تنگ بود. برایچشم
 هایش، برای خوب بودن هاش، و برای مردانگی ماورای
 سنش. بهزاد توی هال صم و بکم نشسته بود و با اخم
 های درهمش دفترچه تلفن را زیر و رو می کرد. آه کشیدم.

و چشم دوختم به قرمزی روی دستم. چه فایده داشت بهزاد؟ تو که قبل از محاکمه حکم صادر و اجرا کرده بودی؟ تلاشش بی نتیجه ماند که دفترچه را با حرص روی میز پرت کرد و سرش را بین دست هایش گرفت. تو که کوبیدی و سوزاندی، کلافه نباش. عذاب وجدان نگیر. من ماندنی نیستم. همینفردا عامل تمام آشفتگی های این چند هفته ات برای همیشه سایه شومش رو از زندگی آرامت کنار خواهد زد. نگران نباش. دلم دیوانه وار هوای گریه داشت. از سرنوشت نامعلومی که پیش رویم بود و من حتجرات فکر کردن بهش را هم نداشتم. مهم نبود. زندگی من مهم نبود. به سینا زل زدم و حواسش که پرت شد به بهزادی که داخل آشپزخانه شد. خودم را جمع و جور کردم. دیدم که اخم های سینا باز شد. بی توجه به حضورمان، لیوانی برداشت و برای خوردن آب به سمت یخچال رفت. حتی نگاهم نکرده بود. اینهمه قابلم برای چی؟ استفهامی و با اخم چشم دوخت به دستپاچگیم. آرام گفتم: بیکار بودم گفتم، گفتم چند نوع غذا درست کنم. در یکی از قابلم ها را برداشت و اشاره کرد به چهار قابلم ای که فضای یخچال را پر کرده بودند. اینهمه؟ حوصلم

سر رفته بود. چشم هایش ریز شد و به فکر رفت. در را بست و لیوان آب را لاجرم بالا کشید. صندلی سینا را عقب کشید و خیلی جدی گفت: ید بهت بگم؟ َ - از وقت خوابت گذشته. حتما با ۱۶۲ چه توپ پری داشت. سینا بغض کرد و من الکی چانه ام لرزید. با لجاجت شانم بالا انداخت و جواب داد: - خوابم نمیاد. می خوام پیش مریم بشینم تنهایی غصه نخوره. آب دهانم ابتدای گلویم جمع شد و پایین نرفت. باز هم معرکه در راه بود! صندلی را عقب تر کشید و چشمانش را چند ثانیه ای روی هم گذاشت. - تا ده می شمارم باید مسواکتو زده باشی. قبل از دهان باز کردن سینا، انگشتم را به نشانم ی هیس روی لبهای گذاشتم. بلند شدم. اگر من می خوابیدم سینا هم می رفت. در اتاق را که پشت سرم بستم، سینا هم به اتاقش رفت. درست فکر کرده بودم، با رفتنم تمام غائله ها می خوابید. پشت به در نشستم و زانو هام را بغل کردم. دوست نداشتم فکر کنم. به هیچ چیز. حتی به هیچ کس. صدای زنگ تلفن، سکوت شبانه خانه را شکست. - سلام ممنون خوبم. شما چطورین؟ بیتا چگونه؟ پیدا نکردم. َ ی - نه هنوز، صبح رفتم دوباره به بنگاه سر زدم. فعلا که برا خونم

مشرماشین رو یکی می خواد ولی خیلی پایین تر از قیمت اصلیش. نفس بلندی کشید که گرمایش تا پشت در اتاقم کشیده شد. آره می دونم. فعلا که موفق نشده. نمی شه. حرف زدم. گفتم سر یک ماه. نمی خوام آتو دستشون بدم. بقیه حرفهایش را نشنیدم. چه بار سنگینی روی دوشش گذاشته بودم. غم خانم کرد کنج قلبم. چقدر تحت فشار بود. به خاطر من. به خاطر حضور من چقدر رنج می کشید. قطره اشکی چکید و تصمیم برای چیزی که در فکرم جولان میداد جدی تر شد. من باید می رفتم. توی رختخوابم نشسته و منتظر بسته شدن در حیاط بودم. حالت تهوع ناشی از استرس، معده ام را پیچ و تاپ می داد. در که بسته شده بلند شدم و پا تند کردم برای اطمینان از رفتنش. ماشین نبود پس رفتم بود. آرام و بدون سر و صدا در اتاقش را باز کردم. باید شناسنامه ام را با خودم میبردم. بدون شناسنامه پیدا کردن کار خیلی سخت تر می شد. کشو ها را بیرون کشیدم و شناسنامه ها را توی کاور پلاستیکی پیدا کردم. شناسنامه جلد شده اش را باز کردم و ۱۶۳ با حسرت روی عکس ته ریش دارش دست کشیدم. چقدر جوان تر بود اینجا. بغض کردم و آرام بوسه ای روی

عکسش کاشتم. باید عجله می کردم. تا قبل از بیدار شدن سينا. کيفم را ديشب آماده کرده بودم. چند بليط اتوبوس و سه اسکناس صد تومانی تمام داريم بود. لباس های مريم خانم پدري را پوشيدم و حسرت پوشيدن مانتوی سورمه ای را برای هميشه توی دلم خاک کردم. در اتاق سينا را باز کردم. آرام و معصوم روی تخت خوابیده بود. کاش می شد نزديکتر بروم و صورتش را ببوسم. کاش می شد ماندنی بودم. برای هميشه. کاش جایگاهی پيش بهزاد داشتم. عظم نهيب زد. در اتاق را بستم و سينا را با تمام سينا بودنهایش تنها گذاشتم. چه قصيالقلب بودم برای اين طفل معصوم. پله ها را پايين رفتم و زمزمه کردم: سينای خوبم مجبور شدم نامردانه زیر قوالم بزنم. "باید قول بدی که از پيشم نری" اشک تا زیر چانه ام. راه باز کرد "تو نباید بری. اگر بری یعنی دوسم نداشتیبه چشمهای سياه و غم زده ات قسم که دوستت دارم سينا. "بابا بهزادم خیلی غصه داره. "به خدا ميروم که غصه هایش را کم کنم عزيزکم. در حياط را باز کردم و برای آخرين بار سفیدی خانه رویاهام را پشت چشمهای تار شده ام توشه کردم. با عجله سوار اولین اتوبوسی که توی ایستگاه توقف کرد شدم. باید هر

چی می توانستم دور تر می شدم. اگر دست بهزاد بهم می رسید، هیچ تضمینی برای هیچ چیز وجود نداشت. از تصورش هم قلبم ضربان می گرفت. سرم را به شیشه تکیه دادم. دختری با اکراه کنارم نشست و دیدم که زیر چشمی میمیش َ پاییدم. باز هم لباسهای پایین شهری هویتم شده بودند. بوی عطر احتمالا گران قزیر بینیم پیچید و معده خالیم را زیرو رو کرد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و چشم هایم را بستم. ایستگاه آخره خانم، نمی خوی پیاده بشی؟ صدای زمخت و طلبکار راننده بود. کی خوابیده بودم! با عجله بلند شدم و از ته کیفمبلیط کدر شده ای که معلوم نبود از کی آنجا مانده بود را بیرون کشیدم. پرسیدم: کجاییم؟- میدون انقلاب دیگه آبجی، مگه نخوندی مبدا و مقصد رو! وسط میدان پیاده شدم. تا حدودی می شناختم. چند باری با مامان برای خرید کاموا آمده بودیم. باید سریع دست به کار می شدم. فکر شب و جای خواب را از ذهنم دور کردم ۱۶۴ و به اطرافم چشم چرخاندم. بند کیفم را توی دستم فشار دادم و بی هدف راه افتادم. روی دیوارها از تبلیغات پر بود. مردم با عجله از کنارم رد می شدند و گاهی تنه ای میزدند و طلبکار می شدند. کی فکر

می کرد این دختر پایین شهری که تنه ام بی توجه ین همه ً مهم بود؟ اصلا ا ً ی کسی به تنه اش خورده بود، چه سرنوشتی داشته؟ اصلا براعجله برای چه بود؟ روی برگه ای نوشته بود به چند کارگر ساده نیازمندیم. ذوق زده خودکارم را بیرونکشیدم و شماره تماس را کف دستم یادداشت کردم. به دور و برم نگاه کردم و آگهی را از روی دیوار کندم. خودخواهانم فکر کردم که هیچ کس به اندازه من به این کار نیاز نداشت. با چشم دنبال کیوسک تلفن گشتم. سکه را جا دادم و شماره را گرفتم. دهنم خشک شده بود و مزه گس می داد. چند بوق خورد و صدای بی حوصله مردی توی گوشم پیچید. بفرمایید. دستپاچه و تند گفتم: سلام. برای آگهیتون زنگ زدم. توپید: خانم مگه نخوندیش، کارگر مرد می خوایم. نکنه مردی؟ وا رفتم. برو به چشم پزشک خوابمونو پروندی اهو گوشی را کوید. گوشی رو آرام سر جایش گذاشتم و کاغذ مچاله شده را صاف کردم. لبم آویزان شد. راست می گفت نوشته بود به چند کارگر ساده مرد نیازمندیم. چرا مردش را ندیده بودم؟! از کیوسک که بیرون آمدم دوباره روی دیوار ها و آگهی ها چشم چرخاندم. خبر نبود. چشمم خورد به

ساعت دیواری میوه فروشی که جعبه های میوه را به بیرونانتقال می داد. هشت و نیم بود. نفس گرفته ام را پر صدا به بیرون فرستادم. هنوز سینابیدار نشده. وقتی بیدار شد و دید که نیستم...مرد کوچک ببخشم.یکی روی تابلوی رنگی کوچکی نوشته بود آرایشگاه گل بانو. ابتدای کوچه نسبتا بارفکری به ذهنم رسید. مصمم به داخل کوچه پا تند کردم. اگر می شد که توی همیچینجایی استخدام شوم، آنوقت شاید جای خواب هم پیدا می کردم. شبها همین جا میخوابیدم. چه اشکالی داشت. اصلا می گفتم که درش را از بیرون قفل کنه که خیالشانراحت باشد.به در پارکینگی بزرگش که رسیدم روی کاغذ نوشته بود " بسته است".مأیوس و ناامید روی تک پله اش نشستم. آرایشگاه کجا هشت و نیم صبح باز بود که اینجا باشد!۱۶۵دست گذاشتم روی معده دردناکم و فشارش دادم. این روزها بد جور اسیدش بالا میرفت و مثل میخ قطور معده ام را سوراخ می کرد. بلند شدم و از کوچه برای پیدا کردن نانوايي بیرون رفتم. آن طرف خیابان یکی بود. داخل مغازه شدم. به یاد سیصدتومانم افتادم. باید یک جوری با همین پول سر می کردم. حداقل تا پیدا کردن کار. مغازه دار نان باگت های داغ

را روی سینی چید. یکی خریدم و فکر کردم که اینجیره امروزم شد. یک ساعتی خیابان ها را بالا و پایین کردم. آگهی استخدام منشی خانم را باز هم کنده بودم. آدرسش میدان فاطمی بود. کمی بالاتر از جایی که بودم. دوباره راهم را سمت آرایشگاه کج کردم. ینا بیدار شده بود. بیدار شده و نمی دانستم وقتی پیدایم نکرده بود چه ّ تا الان حتما سحالی شده بود. ّ تا الان حتما به بهزاد زنگ زده بود. یعنی بهزاد چه حالی شده بود؟ خوشحال شده بود؟ از نبودنم خیالش راحت شده بود؟ اگر پیدایم می کرد، خدایا نکند پیدایم کند. آرایشگاه باز شده بود. خوشحال شدم. خدایا ممنون که تنهام نمی گذاری. دستی به شالم کشیدم و چند ضربه به در نیمه بازش زدم. بله، بفرمایید. پرده ضخیم را کنار زدم و داخل شدم. سلام کردم. خانم میان سالی که مشغول تعویض لباس های کارش بود با تعجب به سر و وضعم نگاهی کرد و گفت: بفرمایید. کارتون چیه؟ من و من کردم. راستش، می خواستم، می خواستم اگر امکانش باشه اینجا استخدام بشم. متعجب تر پرسید: استخدام بشی؟ اینجا آگهی استخدام می بینی؟ دستپاچه شدم. نه، ولی گفتم شاید لازم داشتید..

کار بلدی؟ چقدر کار کردی؟ خجالت زده سرم را پایین گرفتم. کار بلد نیستم. ولی قول میدم سر یک ماه همه چیز رو یاد بگیرم. بی حوصله موهایش را جمع کرد و گفت: ما کارگر لازم نداریم. من خودمم اینجا اضافیم. التماس کردم: تو رو خدا خانم. من جای خواب ندارم. اگه استخدامم کنید شبا همین جا می خوابم و مواظب همه چیز هستم. چشمانش گشاد شد. ۱۶۶ از مچ دستم گرفت و به بیرون هدایت کرد. برو بیرون بینم. مگه اینجا بهزیستی! از خونه فرار کردی حالا دنبال جای خواب می گردی؟ میان حرفش پریدم. می تونید شبا درو قفل کنید. تا وقتی هم کار یاد نگیرم بهم حقوق ندید. تو رو خدا خانم. به بیرون هلم داد. برو بچه. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. بین اول صبحی گیر چه کنه ایافتادیم. تلو تلو خوردم و عقب گرد کردم. فایده نداشت. زیر لب غر غر کرد و در را پشت سرش بست. چقدر امید داشتم. روی نیمکت پارک لاله نشستم و تکه ای از باگت نصف شده را کندم. اگر تا شب جای خواب پیدا نمی کردم چه؟ لب پایینم را به دندان گرفتم. کجا را داشتم که بروم؟ شاید، شاید اینجایی که منشی می خواست بتوانم شب را بمونم. باگت را روی

نیمکت گذاشتم و مفاصل انگشتم را دانه به دانه شکستم. وای مریم چرا فکر نکردی؟ چقدر حماقت کردی مریم! وارد مجتمع چند واحدی کوچکی شدم. زنگ که زده بودم گفته بود طبقه دوم واحد سه. زنگ واحد را زدم و منتظر ایستادم. صدای تق تق کفش پاشنه بلندی تا پشت در هم می رسید. استرس گرفتم. من با این وضع اینجا چکار می کردم! کاش حداقل مانتویسورمه ای را می پوشیدم. در باز شد و دختر شیک پوشی پشت در ظاهر شد. - امرتون؟ به چشم های آرایش کرده اش نگاه کردم و اعتماد به نفس نداشته ام را از دست دادم. چفت لبه های باز کردم و آرام گفتم: - برای آگهی استخدام اومدم. نگاهی به سر و وضع کرد و کنار رفت. داخل شدم و همان ورودی ایستادم. برگه ای از روی میز کارش برداشت و به سمتم گرفت. - بشینو این فرمو پر کن. و خودش خیلی متین و باوقار پشت میزش جا گرفت. زیر نگاه کنجکاوش دستپاچه شده بودم. با روی گزینۀ ها استرس چشم چرخاندم. سابقه کار نداشتم. جلوی خط ممتد کشیدم. ضامن نداشتم جلوی خط ممتد کشیدم. آشنایی با امور دفتری و حسابداری نداشتم و باز هم... ۱۶۷ به غیر از نام و نام

خانوادگی و مشخصات خودم، خط های ممتد برگه فرم را پر کرده بود. با خجالت روی میز منشی گذاشتم. چشم های درشتش، گشاد شد. احتمالا از خط ممتد های زندگیم. اینجا کجا! من که تا به حال به اطرافم نگاه کردم و فکر کردم که اصلا من کجا و آنگشتم هم به آن دستگاه رو به روی دخترک نخورده بود. اصلا من کجا و روابط عمومی بالا کجا! روبه رویم ایستاد. چند لحظه بشین. اول باید آقای مدیر فرمت رو ببینم. اگه اکی دادند میری برای مصاحبه. بین گفتن یا نگفتن چیزی مردد شد. بین فکر نکنم آقای بخشی با فرمت موافقت کنند. نگاهی دوباره به سر و وضع انداخت و گفت: من خودمم با پارتی اینجا استخدام شدم. چون بعضی روزا کار زیاد می شه آقای بخشی تصمیم گرفتند یکی رو استخدام کنند. تو، چه جوری بگم، تو حتی سابقه یکاری هم نداری. بی حرف به تکان خوردن لب هایش خیره شده بودم. با زبان بی زبانی می گفت که تو در شأن اینجا نیستی. راست می گفت. حقیقت همیشه تلخ و کشنده بود. چرخید که به دفتر مدیر برود. قبل از اینکه در بزند، بلند شدم. خانم به سمتم چرخید. نمی خواد فرم رو نشون بدید. منصرف شدم. عصر شده بود. تمام

کوچه پس کوچه های انقلاب را زیر پا گذاشته بودم. به طبخ غذا ها سر زده بودم. به تولیدی پوشاک ها، انتشاراتی ها، و هر بار تحقیر شده و سرخورده بیرون آمده بودم. یکی از آشپز ها با آن شکم ورقلمبیده اش گفته بود استخدامی، گفته بود جای خواب هم داری و بعد نیشخند زده بود.

چشم هایش خندیده بود. ترسیده بودم و در مقابل قهقهه های همکارش فرار کرده بودم. خورشید داشت غروب می کرد. خدای من چه کار کنم؟ چرا فکر کردم برای دختریمثل من، کار ریخته است؟ فکر کرده بودم مگر میشد توی تهران به این درندشتیبرای یک نفر کار پیدا نشود! فکر کرده بودم تا غروب نشده تکلیف کارم را مشخص می کنم. خدای من چقدر احمق بودم. حالا کجا را دارم که بروم؟ خانه چه کسی شبم را صبح کنم؟ صدای مردی از پشت توی گوشم نجوا کرد:- خانم کوچولو همراه نمی خوی؟ ۱۶۸ آب دهانم را قورت دادم و وحشت زده به سمت ورودی پارک پا تند کردم. دوباره تکرار کرد.- تنهایی که پارک نمیرن خانم خوشگله. سریع برگشتم و قبل از اینکه هیکل بزرگش ترس به جانم بیندازد، با کیف به کتفش زده و با تمام توانم فرار کردم. انقدر دویده بودم که نفسم بند آمده بود. پشت

درختچه ای رفتم و اطرافم را دید زدم. نه، خبری نبود. انگار اصلا دنبالم نکرده بود. خسته روی یکی از نیمکتها نشستم. دلهره امانم را بریده بود. خدایا کمکم کن. فکر کردم که شب را به خانه بابا بروم. گفته بود حق نداری پا در خانه ام بگذاری. گفته بود با این مرد بساز، به حرفش باش، گفته بود در خونه من جایی برای تو نیست. صورتم را با دست هام پوشاندم. از استیصال گریه ام گرفت. کاش می شد برگردم. خدایا غلط کردم. غلط کردم که فرار کردم. کاش حداقل برای بهزاد نامه می نوشتم. خدایا آه سینه بدجور دامنم را گرفت. و گریه ام شدت گرفت. نگاه عابرها سمتم می چرخید و زیر لب نج نچی می کردند. دختر و پسری دست تویدست هم نزدیکم شدند. دختر با اصرار گفت: شاهین بزار ببینیم چشم. تو رو خدا گناه داره پسر دستش را کشید و دورش کرد. ولش کن. باز تو شروع کردی. اینا انگل جامعه اند. مرا می گفت. خدایا مرا می گفت... از دور دیدم که دو مأمور پلیس با پسر جوانی درگیر شدند. ترسیدم. خدایا اگر گیرشون بیفتم کارم ساخته است. اگه دست بهزاد بیفتم... پشت درختچه کنار نرده ها قایم شدم. طپش قلبم بالا رفت. اگر توی دیدشان نباشم، بیشک این

صدای گوش کر کن مخفی گاهم را لو می داد. همه جا تاریک بود و فضای پارک با نور چراغها اندکی روشن. شاید نه یا ده شب بود. کیفم را بغل کردم و با استرس پایم را تگون دادم. اگر فردا کار پیدا نکردم پیشبایا بر می گردم. ولی فردا کار پیدا می کنم. هر طور که شده. پیش بابا بودن مساوی بود با خبردار شدن بهزاد. تکه ای از باگت سفت شده را کندم و توی دهانم گذاشتم. دختری آرام آرام نزدیکم شد. روی نیمکت نشست و با چشم های مشکوکش به باگت توی دستم نگاه کرد. فرار کردی؟ خشکم زد. خودم را جمع کردم و جوابی ندادم. ۱۶۹ بی تفاوت نگاهم کرد. گیر بازاره. اگه بگیرنت صاف میدنت دست ننه بابات. با ترس محتوی دهانم را قورت دادم و گفتم: چند ساعت پیش پلیسا اینجا بودند. پشت همین درختچه ها قایم شدم. و با دست به درختچه های پشت سرم اشاره کردم. و فکر کردم که چقدر لاغریش به چشم می زد. پوزخند زد. آخرش که چی. به باگت توی دستم اشاره کرد و گفت: پول مولم که یوخری. چند روزه فرار کردی؟ احساس کردم میشد بهش اعتماد کرد. سریع گفتم: امروز صبح. نوک کفش کتانیش را روی زمین کوبید. پس اوضات بدم نیست. ببینم

دختري؟ چشمانم گشاد شد. برای چی می
 پرسي؟ خندید و دلم را آشوب کرد. خنده اش شبیه مرد
 سرآشپز بود. آخه دختر باشی بیشتر به کار میای. با
 چشم های گشاد شده ام به صورت نمکینش خیره شدم. -
 یعنی چی؟ کار چی؟ - دختر تو چقدر شوئی. نمی شه که
 همه چی رو برات باز کنم. من یکی رو سراغ دارم که می
 تونی شب پیشش بمونی. مردد پرسیدم: - کی؟ زنم؟ بلند
 شد و دایره دیدم را محدود کرد. - آره زنم. اگه باهاش راه
 بیای پول خوبی بهت میده. خوشحال شدم. برای جای
 خوابی که برایم جور شده بود. - چکار؟ چکار باید براش
 بکنم؟ قبل از اینکه جواب بدهد صدای چند پسر از پشت
 سرش حواسش را پرت کرد. - به، سوگل خانم. پارسال
 دوست و امسال آشنا. اخم کرد و توپید: - برید رد کارتون.
 مگه نمی بینید گیر بازاره. یکیشان به من اشاره کرد. - می
 بینم که صیاد ماهری شدی. نه دست شهین خانم درد
 نکنه. خوب آدمت کرده. مرا می گفت؟ صیدش بودم؟ ۱۷۰ -
 د برید گمشید دیگه. با حرص بلند شدم. دخترک مشکوک
 بود. من صیدش بودم. قبل از اینکه قدمی بردارم دست
 دخترک دور مچم گره خورد. دستم را کشیدم و گفتم: -

دستم و ل کن. من با تو هیچ جا نمیام. دست دیگرم سفت شد دور دست پسرکی که نزدیکم بود. خانم خوشگله خودم در خدمت هستم، در بست. بی اختیار جیغ کشیدم. دستت رو به من زن عوضی. خواستم هلش دهم که یکی از پسر ها از جلویم دوید و داد زد: جواد بدو مأمورا. بدو. یکی از پسر ها فرار کرد و ما تا به خودمان بیاییم سه مأمور احاطه مان کردند. سرباز به همشون دستبند بزن. بالاخره گیرشون انداختیم. دخترک ُ تقلا کرد تا فرار کند و من همان وسط، مردم. صدای بلندی از پشت سرم، پاهای کم جانم را به زمین میخ کرد. ایشون با من هستند جناب. من این صدا را می شناختم. به خدا که این صدا را می شناختم. صدای قدم های محکمش را هم می شناختم. نزدیک شد و قلبم به تمام معنا ایستاد. خدایا شوخی می کنی؟ فرصت بهتری نبود؟ خانم می شناسیدش؟ با من بود؟ خدایا فرشته ات کو؟ عزرائیل کاش همین حوالی پرسه می زد. برای مردن هم باید التماس کنم؟ خانم با شمام. تمام رگ و پی ام قندیل بست. چه نسبتی با هم دارید؟ صدای پر غیضش خط کشید بر امید های واهی ام. همسرم هستند. لرز پیچید

در استخوان های پایم. هنوز پشتم بود. من اینهمه توان نداشتم. به خدا که نداشتم. مچ دستم کشیده شد. مچ دستم تیر کشید. - همیشه، باید بیاید کلانتری. سرباز انتقالشون بده تو ماشین. رو به رویم مردی ایستاد که از دیدنش زیر چشمم تیک زد. به سکه سکه افتادم. چشم های سرخش که به صورتم نشست، همان جا مرگم را امضا کرد. کیفم با خشونت از شانم ام کشیده شد. زیپش را کشید و پشت کرد. ولی رد چشم هایش روی صورتم جا ماند. صدایش را کنترل می کرد. غیض بود که بی تاب پشتش خوابیده بود. ۱۷۱ - کلانتری چرا؟ این شناسنامه هامون. مأمور صفحات را ورق زد و زیر نور چراغ بالای سرمان، به صورتم دقیق شد. برگشت سمتم. با سرعت. پسرک بغل دستیم چه دید که عقب کشید! دست خودم نبود که زانوهایم تا شد. دستش که بالا رفت، چشمان ترسیده ام بسته شد. خدایا بس نمی کنی؟ آخ بلند پسرک توی گوشم اگو شد و پشت بندش فریاد بهزاد. - این برای اینکه دست زن منو گرفتی بی ناموس. داد "سرباز جلوش رو بگیر" مأمور ادغام شد توی آخ دلخراش دومش. - اینم برای اینکه چشمات رو ناموس کسی

نچرخه بی شرف. داد بلند مأمور عقبش کشید. نفس های تندش گوشم را کر می کرد. چکار می کنی آقا؟ مملکت قانون داره. کف دستهایم روی زمین نشست. بفرما شناسنامه هاتون. سرباز واسه چی وایستادی. بیرشون دیگه. پوتین هایش مقابل کفش های جیرش متوقف شد. شما هم بهتره زن جوونتو تو پارک به امان خدا ول نکنی تا نگران چشم هیز مردا هم نباشی. نفس کم آوردم. خدایا کاش نفسم را می گرفتی. چه رنگ تمسخری داشت صدایش. صدا ها کم شد. اصلا هیچ صدایی نبود جز صدای بلند کفش هایی که روی زمین گذاشته می شد. من مرده ای بیشتر نبودم. خدایا تمامش می کنی؟ از بازویم گرفت و بلندم کرد. چشم هایم بالا کشید شد. باید می دیم. شاید که چشم های جهنمی اش، قلبم را برای همیشه از کار می انداخت. چشم هایش روی صورتم ریز شده بود. ترک لبم سر باز کرد. با همان دست پیچیده دور بازویم، هلم داد. راه بیفت. من که از چند دقیقه پیش نفس نمی کشیدم، پس چطور هنوز زنده بودم! قدم از قدم برنداشتم. زبانم به زور چرخید. من نمیام. ۱۷۲ قدم بلندی به جلو گذاشت و رو به رویم ایستاد. چشمهایش روی هم کشیده

شد و نفسش را بلند و کشیده بیرون فرستاد. برو بتمرگ
 تو ماشین مریم. دست داغش دوباره دور بازویم حلقه شد.
 پای چپم جلو کشید، پای راستم اما، همان جا باقی
 ماند. چرا نمی فهمید که می ترسم. سعی کردم دستش را
 پس بزنم. اینبار التماس کردم. ولم کن. تو رو خدا. بزار برم
 پی زندگیم. با قدرت به جلو کشیدم. مقاومت پاهایم
 شکست. با خشم کنترل شده از لا به لای دندان های نیمه
 چفتش، زیر گوشم غرید: زندگی تو کجاست؟ هان؟ تو این
 پارک؟ یا تو اون آشپزخونه؟ تکانم داد. کدومش؟ چرا ولم
 نمی کرد. چرا نمی فهمید که برای من هولناک تر از مرگ
 است. چشم های خونیش را نمی دید! لرزش زانو هام شدت
 گرفت. پارچه شلوارم می لرزید. هولم داد. سکندری خوردم.
 بازوی اسیر شده ام مانع از افتادنم شد. راه بیفت. بیشتر
 از این دیوونم نکن مریم. در ماشین محکم بهم کوبیده شد و
 خودش پشت فرمان نشست. خدایا می ترسم.
 خدایا دنیایت ارزانی خودت. سرم را روی داشبورد گذاشتم.
 دست خودم نبود. رعشه به اندامم افتاده بود. از فشار
 استرس، سینه ام سنگین شده بود و نفس کشیدنم
 سخت. استارت زد و قلبم دیوانه وار به سینه ام

کوبید. شوخی نبود. هنوز رد کمر بندش به قدرت دو روز پیش
باقی بود. رعشه ام شوخی نبود. دور زد و زیر لب چیزی
گفت و دوباره محکم روی فرمان کوبید. فریاد کشید:—
درست بشین. با استیصال به پنجره چسبیدم. دست هایم
را به هم چفت کردم. بد جور می لرزیدند. تمام طول راه من
لرزیدم و او دست مشت شده اش روی فرمان بود و به رو
به رو خیره. رگ و پی ام یخ زد و اون روی فرمان کوبید.
اللهم ۰ اش را می گفتم و بقیه اش یادم نبود. صلوات
فرستادن یادم رفته بود. ۱۷۳! از مردن؟ همان که آرزویم ۰
با سرعت که می پیچید، نمی ترسیدم. اصلا ترس از
چهبود. ماشین را توی حیاط پارک کرد. پیاده نشدم. توانش
را نداشتم. چشمم روی کبودی دستم خشک شده بود.
اشک در چشمانم قندیل بسته بود. وسط زمستان
بودیم! پیاده شد و ماشین را دور زد. دهنم خشک شده بود
و مزه گس می داد. توی دلم بلوا شده بود. از پشت شیشه
به صورت رنگ مرده ام! نگاه کرد. بین راه ایستاد. آرنجش را
روی کاپوت ماشین گذاشت و دست دیگرش لا به لای
موهایش رفت. نفس گرفتن های عمیقش توی گوشم
پیچید. چقدر گذشت که در باز شد. پیاده شو. سینم ام

سنگین شد. خون در رگهایم یخ بست و بدنم خشک شد. خدایا اگر همین الان می مردم چیزی از بزرگیت کم نمی شد. پاهای افلیج شده ام، تکان نخوردند. منتظر نماند. مچ دستم را کشید و پیاده ام کرد. به دنبالش سمت پله ها کشیده شدم. دستم آزادم را گذاشتم روی لبهای خشکیده ام. طعم خون می داد. بین راه ایستادم. مکث کرد و برگشت. به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد. به جلو هولم داد. برو بالا. پله ها را با پاهای سنگ شده ام بالا رفتم. دستم که سمت دستگیره در رفت، بهزاد چرخید و به سمت باغچه راه کج کرد. وسط هال ایستادم. پشت سرم نیامده بود. نگاهم چرخید سمت پنجره. روی کنده نشسته و آرنج دو دستش، روی زانوهایش بود. انگشت های دستش لای به لای مو های آشفته اش عقب می رفت و دوباره از نو. گلویم کیپ شده بود. چرا خبری از سینا نبود؟ با چشم همه جا را چرخیدم. نبود. چشم دوختم به پارچه شلوارم که می لرزید. مغزم از کار افتاده بود. صدای شرشر آب بود که از حیاط می آمد. سرش را زیر آب گرفته بود. خدایا چه دردی می کشید. شیر آب را بست و سمت پنجره ی هال چرخید. مزه دهانم تلخ شد. پله ها را دو تا یکی کرد و در

هال باز شد. آب از موهای بهم ریخته اش چکه چکه می کرد. ۱۷۴ هنوز وسط هال بودم. خدایا خودت شاهد باش. شاهد باش که چطور همراهم نبودی. چطور صدایت کردم، اما جوابم ندادی. به سمتم قدم برداشت. رو به رویم ایستاد و من حتی از جایم تکان نخوردم. قطره آبی از روی رگ برجسته گردنش راه گرفت و روی زمین نشست. به یکباره دستش بالا رفت و با قدرت روی صورتم نشست. از شدتش چرخیدم و روی مبل پرت شدم. این برای اینکه دیگه از این غلطای نکنی. بلندم کرد. خدایا تحملم تمام شده. به بزرگیت قسم که تنم دیگه تاب ندارد. نگاهم نشست به چشم های رگه دارش، به رگ برجسته پیشانیش. دستش بالا رفت. نگاهم من هم. چشم هایم بسته نشد. باید یادم بماند. مکث کرد. دستش همان بالا مشت شد و پایین آمد. حقه انقدر بزمنت که صدای ... حرفش را خورد. چانه ام لرزید. اشکم چکید روی دستش که به یقه ام چنگ شده بود. تارهای صوتی ملرزید و صدایی که انگار از ته چاه بلند شده باشد، از پشت لبهایم بیرون خزید. که صدای سگ بدم؟ صورتم را چرخاندم. بغض راه باز کرد. بزن. چشم هایش گشاد شد. وحشتناک تر از قبل. تارهای صوتیم اینبار

قوی تر عمل کردند. بابام هم همیشه می گفت. می گفت انقدر می زنمت که صدای سگ بدی. بزن دیگه، معطل چی هستی؟ یقه ام را ول کرد. داد زدم: کمر بندت هم هست. اون دردش زیاده. تا مغز استخون رو می سوزونه. چرا بازش نمی کنی؟ نعره کشید: خفه شو. و این سمت صورتم، سوخت. تمام وجودم سوخت. قامت راست کردم. اشک های مزاحم را با آستین پاک کردم و همزمان فریاد کشیدم: چقدر باید خفه بشم. تا کی باید خفه بشم؟ سمت سگ کمر بندش دستم دراز کردم. ۱۷۵ زجه زدم. تو که راهشو بلدی. بازش کن و خفه ام کن. چرا معطلی؟ خونم گردنت نمی افته. فقط خفه می شم. انقدر درد داره که خفه ام کنه. دستهای لرزانم یک جا بند نمی شد. نتوانستم بازش کنم. چقدر بی عرضه بودم. از شانم هایم گرفت و محکم به دیوار کوبیدم. فریادش توی حلزونی گوشم، آشوب به پا کرد. مغزت ّ ی؟ هان؟ چی توی - می خواستی چه غلطی کنی احمق؟ اصلا فکر کرده بودی؟

اگه دنبال نبودم می دونی چه بلایی سرت می اومد؟ محکم تکانم داد. تن نحیفم تلو تلو خورد. می دونستی اگه گیر اون آشپز می افتادی چه بلایی سرت

می اومد؟ هان؟ آخه تو چه فکری کردی نفهم؟ فکر کردی
چند جور غذا درست می کنی و همه چیز تموم؟ به مغز
کوچیکت همین خطور کرد؟ فکر کردی همه جا برات کاره؟
همه جا بهت جای خواب میدن؟ با توان تحلیل رفته ام دست
هایش را پس زدم. تمام عقده های این چند سال، تمام دم
نزدن های این چند ماهه خانه اش را فریاد کشیدم. - چیه؟
فکر کردی هر چقدر تو سرم بزنی هیچی نمی گم؟ هیچ
کاری نمی کنم؟ تو ایندو ماه چند بار کتکت زدی؟ چند بار؟
حسابش از دستم در رفته. فقط رو بدنم یادگاری گذاشتن. از
دو طرف مانتوی زهوار در رفته ام گرفتم و محکم به طرفین
کشیدم. دیوانه شده بودم. هر دکمه اش به سمتی پرت
شد. بلوزم را بالا زدم. گریه ام گرفت اما باز هم، جیغ
کشیدم. - ببین. کار خودته. هیچ جای بدنم سالم نیست. با
مشت به پهلویم کوبیدم. - ببینش. پهلوم هنوزم کبوده. از
دردش شبها خوابم نمی بره. کبود شده بود و نفس نفس
می زد. به تخت سینم اش زدم. - فکر کردی خیلی مردی؟
دیدي بی کسم، دیدي یتیمم، گفتي هر بلایی سرش
بیارم؟ بین گریه های هیستریکم فریاد کشیدم. - خدا رو اون
بالا ندیدی؟ نگفتي این دختر بی کسه؟ نگفتي مادر نداره

که زخماشو مرهم بزاره؟ نگفتی پدرش یه آشغال که
حاضره شب رو تو پارک سر کنه ولی خونه اون عوضی نره؟
قبل از اینکه کمر بند باز کنی، فکر نکردی شاید کسی
خواسته اذیت میکنه؟ اذیت کنه؟ افتادی به جونم و تا
تونستی زدی که چی رو ثابت کنی؟ که خیلیمردی؟ که
خیلی غیرت داری؟ تونیکم را بالاتر زدم و از ته دلم فریاد
کشیدم. ۱۷۶- غیرت اینه؟ غیرت یعنی رد کمر بند رو تن
دختر بی کس؟ آره همینه؟ اون بابای آشغال خیلی غیرت
داره؟ مشتش های بی جانم را به تخت سینه اش کوبیدم.-
تو چه فرقی با اون داری؟ تویی که ادعا داری، تویی که نماز
می خونی و نماز خوندن منو مسخره می کنی، چه فرقی
با اون عوضی داری؟ هان؟ مشتش های کم جانم قوت گرفت
و بهزاد تار شده، بی حرکت ایستاده بود.- چرا فکر نکردی
اون مردک کیه؟ چرا به پاکی من شک کردی؟ چرا نگفتی
اول پرس و جو کنم، بعد اگه دست از پا خطا کرده بود آتش و
لاشش کنم؟ توانم تحلیل رفت و در آستانه سقوط همچنان
مشت زدم.- ازت بدم میاد. از قضاوت های عجولانت
متنفرم. چرا نداشتی به درد خودم بمیرم. من که رفته بودم.
من که داشتم می مردم. چرا نداشتی؟ از بهزاد دست

کشیدم و اینبار مشت هایم روی سینه ام نشستند. دیوانه وار جیغ کشیدم. چرا نداشتی؟ بزار به درد خودم بمیرم. بزار با بی کسی خودم بمیرم. چرا...تن لرزانم میان دستهایش گرفتار شد. صدایش زیر گوشم نجوا کرد. هیس. آروم. آروم باش داری می لرزی. تقلا کردم و باز هم جیغ کشیدم. حلقه دست هایی که همیشه کوبیده بودند، سفت تر شدند. جیغ هایم به هق هق تبدیل شد. در اوج بی پناهی، مثل تشنه ی دور افتاده از آب در آغوشش جا گرفتم. از خودش به خودش پناه برده بودم. من که کسی را نداشتم. به که پناه می بردم؟ هیچ آغوشی پذیرایم نبود. من، تنهای تنها بودم. دستش موهایم را نوازش کرد و لبهایش آرام روی سرم جا گرفت. روی مبل نشاند. می لرزیدم و هق هق می کردم. از شانم هایم گرفت و آرام به پشتتکیه داد. زخم های چند روز پیشم سر باز کرده بود. بدنم درد می کرد. تمام تنم تیرمی کشید. این چند روز کرخت بودم و دردی حس نمی کردم. ولی امروز با تمام وجود درد کشیده بودم. زانو هایم را بغل کردم و سر نامتعادلم را گوشه ی مبل جا دادم. راهش را به سمت آشپرخانه کج کرد. دیگر بریده بودم. بیشتر از دو ماه طاقت

نیاورده بودم. نوزده سال بود که تحقیر میشدم. نوزده سال
 تمام حسرت کشیده بودم. حسرت داشتن پدر، حسرت
 داشتن دوست صمیمی، حسرت اینکه کسی دوستم
 داشته باشد. دیگر نمی کشیدم. مگر من که بودم؟ من به
 جز دختری نحیف و مردنی، بیشتر نبودم. به خدا که من
 نوزده سال بیشتر نداشتم. ۱۷۷ گریه ام جگرم را می سوزاند.
 شانه هایم زیر این همه آوار می لرزید. اشک هایم
 هیچوقت بند نمی شد. بدبختی هایم تمام نمی شد.
 مامان گفته بود کسایی که خوشبخت نیستند بالاخره یک
 روزی طعم خوشبختی را می کشند. مامان پس کی قراره
 رنگ خوشبختی را ببینم؟ مگر قول ندادی؟ مگر امید ندادی؟
 تو که همیشه راست می گفتی. صدای هم زدن قاشق با
 گریه جگر سوزم ادغام شد. از گریه کردن بیزار بودم. از
 اینهمه ضعف نفرت داشتم. از خودم، از سماجتم در زنده
 بودن و نفس کشیدن، متنفر بودم. بی حرف کنارم نشست.
 لیوان را به لبهام نزدیک کرد. رو برگرداندم. نمی خواستم.
 دیگر هیچ چیز نمی خواستم. دیگر رویا نمی خواستم. خانه
 سفید نمی خواستم. دیگر خوشبختی نمی خواستم. من
 فقط چند روزی مردن می خواستم. نزدیکتر شد...

بخورش. باز هم امتناع کردم. دست خودم نبود، لرزش لبهایم اجازه تمرکز روی لبه لیوان را نمی داد. از چانه ام گرفت و برم گرداند. میگویم بخورش. لیوان به لبهام چسبیده شد. طعم شیرینش کام تلخم را شیرین نکرد. تا آخرین قطره اش را به زور وارد معده ام کرد. به صورتش نگاه نمی کردم. میترسیدم. خجالت می کشیدم. ترس های لعنتی همیشه با من بودند. بینیم را بالا کشیدم و دوباره صورتم را به کنجی مبل راهی کردم. به طرز عجیبی خوابم می آمد. چشمهام روی هم افتاد. شاید خواب آخرم بود. دعا میکردم که باشد. هنوز کنارم نشسته بود. نگاهش سنگین بود. از شیرینی آب قندش، گرمای ملایمی به خلسه ام می برد. خسته بودم. از جیغ هایی که کشیده بودم. از گریه هایی که کرده بودم و لرزش تارهایی صوتی که تا به حال اینگونه با قدرت نلرزیده بودند. سعی کرد بلندم کند. بازوم را کشید. برو دستشویی دست و صورتت رو بشور. خسته بودم. پاهایم جانی نداشت. خرسی صورتم را به مبل کشیدم. بدون نگاه کردن به صورتش، آرام و خش دار گفتم: یرم. الان نمی تونم. – بعدا مباروم را بیشتر کشید و مجبور به بلند شدنم کرد. باز هم تحکم کرد. بلند شو. چرا آرام بود؟ چرا

چیزی نمی گفت؟ آنهمه بارش کرده بودم، چرا چیزی نمی گفت؟ پشت سرش کشیده شدم. به دستشویی هدایت می کرد. خودش هم وارد شد. بینیم را بالا کشیدم. پوست صورتم از شوری اشک کشیده می شد. شیر آب را باز کرد. ۱۷۸- بشور بیا بیرون. و خودش بیرون رفت. به آینه و تصویر رنگ پریده ام نگاه کردم. امروز صبح که بیدار شده بودم، حتیتصور هم نمی کردم که یک روز هم کامل نشده، برمی گردم. دست هایم را کاسه کردم و خنکای آب را به صورتم پاشیدم. چقدر ساده بودم که چهار جور غذا درست کرده بودم و فکر کرده بودم کسی از نقشه ام بو نمی برد. آب پاشیدم و باز هم سردم شد. چقدر ساده بودم که فکر نکرده بودم بهزاد ساده نیست. بهزاد مثل من فکر نمی کند. چکار کرده بودم؟ بی فکر و به بی پشتوانه خیابان ها را به امید واهی پیدا کردن سر پناه گز کرده بودم! چقدر احمقانه فکر کرده بودم! سردی آب به تنم نشست. دست خیسم را روی دهنم گذاشتم و دوباره به چشم های خسته ام خیره شدم. تا به حال این قدر جیغ نکشیده بودم. تا به حال اینجور با فریاد حرف نزده ینطور ندیده بودم. ^۲ بودم. اصلا تا به حال بهزاد را ابا سری به پایین افتاده در دستشویی را بستم.

صدای جلز و ولز چیزی از آشپزخانه می آمد. بی توجه، با تنی نزار راهی اتاقم شدم. صدای جدی بهزاد قدم هایم را سست کرد. لباساتو عوض کن بیا شامتو بخور. چشم هایم را روی هم گذاشتم. انقدر خسته بودم، انقدر درد داشتم که اگر بهزاد نبود روی همین مبل کنار دستم می خوابیدم. در اتاق را بستم و یادم آمد که لباسها را تا کرده و توی کمد گذاشته بودم. با فکر اینکه دیگر کسی نیست که نشان کند. چقدر سادگی کرده بودم! لباسهایم را عوض کردم. دوست نداشتم شام بخورم. دوست نداشتم کنار بهزاد بشینم. ین زهر پیچیده در دهانم، دوست نداشتم چیزی بخورم. اصلاً با امگزم را به انفجار بود. شقیقه هام را با دستم فشار دادم. نمی خواستم شام بخورم. نمیخواستم خوبی ببینم. همان طور مچاله شده دراز کشیدم. زخم های بدنم امروز چرا سر باز کرده بودند؟! چشم هایم گرم شد و روی هم افتاد. چرا سینا نبود؟ نمی فهمید سینا که نباشد امیدندارم؟ کجا رفته بود؟ سرد بود. داشتم از سرما می ُ مردم. پهلویم تیر کشید. اگر بابا خوب بود پیشش میرفتم. اگر مادرم بود بهزاد اذیتم نمی کرد. درد توی تنم پیچید. چرا بابا دست از سرم بر نمی

داشت؟ من که پول دارم. به روح مادرم قسم خوردم که دیگر پول ندارم. چرا باز هم می زد؟ بهزاد کنار ایستاده بود، چرا کاری نمی کرد؟ به سینا گفته بود دوستم دارد؟ سینا گفت. داد کشید و گفت که خودت گفته بودی دوستش دارم. پس چرا کاری نمی کرد؟ خدایا چرا نمی میرم؟ صورت چروک بسته اکبر آقا جلو کشید. داشت نزدیکم می شد. جیغ کشیدم و بهزاد را صدا کردم. ۱۷۹ به جای بهزاد، هومن دستم را گرفت و سوار ماشین سیاهش کرد. خدایا می ترسم. من زن بهزاد بودم، پس چرا از دست هومن نجاتم نمی داد؟ بلند تر جیغ کشیدم. دست های هومن دور گردنم حلقه شد. می خواست خفه ام کند. نفسم را بگیرد. تقلا کردم برای. خدایا حتما بابا بود ّ نفسم کشیدن. صدای باز شدن دری به گوشم خورد. حتما بابا بود ّ. چرا دست از سرم بر نمی داشت. سردی لیوان به لبم خورد. سردم بود. با قدرت پیش زدم. کسی اسمم را صدا می کرد. نمی شناختم. صدایش آشنا بود. چیزی توی دهانم گذاشته شد. چشم هایم باز نمی شد. دستانش شبیه دست های زبر بابا نبود. دست های بابا بو می داد. بوی سیگار و دود. کسی گفت:- این قرصو بخور. نمی فهمید دهانم طعم زهر

داشت. زور می گفت. این صدا همیشه زور می گفت.
 مامان بالای سرم بود. لبخند می زد. لبخندش فراموشم
 شده بود. چشم هایش را رویهم گذاشت. یعنی بخور. به
 حرفش گوش بده. شی گرد کوچکی از گلویم پایین رفت.
 تصویر مامان تار شد. نباید می رفت. نباید تنهایم می
 گذاشت. کسی بلندم کرد. به بازوهایش چنگ کشیدم. از
 بلندی می ترسیدم. چشم هایم گرمتر شد. مامان پیشم
 دراز کشیده بود و موهایم را نوازش می کرد. دست
 گذاشتم روی صورتش و آرام چشم هایم را بستم.
 چشم هام رو باز کردم. دیگه سردم نبود. پتوی ضخیم رو
 کمی کنار زدم. همه جا تاریک بود. سر درد داشتم ولی نه
 زیاد. تکونی به خودم دادم. تشک زیرم تکون خورد. روی
 زمین نبودم انگار. سعی کردم بهتر ببینم. نیم خیز شدم. باز
 هم تشک تکون خورد. روی تخت بودم. چشم هام رو بازتر
 کردم. کنارم، خالی نبود. به هیکل درشت بهزاد که کنارم،
 با فاصله ی کمی کشیده بود، مات و مبهوت خیره شدم.
 روی تختش بودم. نفسم گرفت. کامل نشستم. دستش
 روی پیشانیاش بود و آرام نفس می
 کشید.....

یادم افتاد کسی بغلم کرده بود. چرا آورده بود اینجا؟ گر گرفتم. از چشم های بسته اش هم خجالت کشیدم. پتو رو آرام کنار زدم. جای من اینجا نبود. - چی می خواهی؟ خدایا بیدار بود. دستپاچه شدم. پاهامو از تخت آویزون کردم. دستش رو از صورتش کنار کشید. آرام و خجالت زده گفتم: - میرم تو اتاقم. با دست دیگه اش، مچ دستم رو گرفت. باز هم جدی بود. حتی وسط خواب هم جدی بود. - بخواب سر جات. مکث کردم. نیم خیز شدو دستم رو کشید. از اینکه پیشش بخوابم خجالت می کشیدم. سعی کردم آرام دستم رو آزاد کنم. - نه، میرم تو جای خودم بخوابم. کلافه شد. - گفتم بخواب همین جا. و دستم محکمتر کشیده شد. بلاجبار کنارش نشستم. دستش به سمت صورتم دراز شد. ناخوداگاه عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. دستش میانه ی راه متوقف شد. مکث کرد. نفسش رو بیرون فرستاد و پشت دستش روی پیشونیم قرار گرفت. مثل وقت هایی که بخوای تب کسی رو اندازه بگیری. یعنی مهم بودم؟! پتوی سمتم رو بلند کرد. - بگیر بخواب. حالا چرا پتوی دو نفره؟ خجالت زده دراز کشیدم و برای بیشتر معذب نشدنم، پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم. ساعد

دستشو دوباره گذاشت روی پیشونیش. چشمم خورد به ساعت روی دیوار. سه صبح بود. صدای خسته اش توی گوشم پیچید. بگير بخواب. نمی خورمت. لبم رو گزیدم. پتو رو بالاتر کشیدم و سعی کردم که بخوابم.

به زور بستن چشم هام فایده ای نداشت. خوابم پریده بود. از صاف و مستقیم خوابیدن خسته شده بودم. دوست داشتم به پهلوی بچرخم. از اینکه سمت بهزاد بچرخم خجالت می کشیدم. نمی شد پشت بهش بخوابم. کاش توی اتاق خودم بودم. پتو رو کمی کنار زدم. از گرمای پتو، عرق کرده بودم. راه گلویم خشک شده بود. نیم نگاهی به چشم های بسته اش انداختم. یعنی خواب بود؟ سعی کردم بدون بالا و پایین شدن تشک بلند شم. بدجور تشنه ام بود. قبل از اینکه پتو رو کامل کنار بزنم، با چشم های باز و خسته از بی خوابیش، چرخید سمتم. تند و سریع قبل از تشرش گفتم: میرم آب بخورم. توی جایش نشست. دستی به صورتش کشید. نمی خواد، بشین میارم برات. خواب آلود از تخت پایین رفت. چرا اینطور می کرد؟ پتو رو کنار زدم. و تکیه دادم به تاج بلند تخت. به پتوی کنار رفته نگاهی کرد. لیوان آب رو دستم داد و دوباره روی تخت دراز کشید. زیر لب

تشکر کردم. انگار او هم خوابش پریده بود که مستقیم به سقف خیره شده بود. آرام گفتم:– میشه پنجره رو باز کنیم؟ گرمه. کولرم که خاموشه. چرخید سمتم.– نه. آبتو بخور و بگیر بخواب بزار منم بخوابم. سر درد گرفتم. خودم رو جمع و جور کردم. زیر نگاه خیره اش، چند قلب آب رو پایین فرستادم. بالشت کج شده ام رو بالا کشید.– بخواب. ملحفه ی سفید پایین تخت رو برداشتم و رویم کشیدم. صاف و مستقیم دراز کشیدم. از نزدیکیش، از نفس های گرمش که به صورتم می خورد، معذب بودم. چشم هام رو بستم. کاش زودتر صبح می شد. میان درگیریم برای کمی خواب، بی مقدمه پرسید:– از کی اون یارو مزاحمت شده؟ چشم های فراری از خوابم باز شد. کدوم یارو رو می گفت؟ گجیم رو که دید، گفت:– همون مزاحم تلفنیه. ملحفه رو تا زیر گلویم بالا کشیدم. آرام جواب دادم:– از فردای روزی که اومدم اینجا. نیم خیز شد. به نیم رخم خیره شد و توبیخ کرد.– چرا روز اول نگفتی؟ چرا همه چیزو مخفی می کنی؟ فکر نمی کنی بالاخره یه روز می فهمم؟ چند درجه به سمتش چرخیدم. – من، ... زبانم نچرخید به ادامه دادنش.– تو چی؟ ترسیدی؟ از چی؟ یعنی اگه روز اول می گفتی

عواقبش از اون روز بدتر می شد؟ چرا با بچه بازیات باعث می شی کاری کنم که بعدش عذاب وجدان بیخ گلومو بگیره؟ بیشتر چرخیدم. چشمانم را پایین کشیدم و به دست تکیه شده اش روی تخت خیره شدم. آرامتر شد... دیروز رفتم مخابرات پرینت گرفتم. نفسی کشید. برایش سخت بود انگار. سبک گلویش با صدا بالا و پایین شد... فردا میرم شکایت می کنم ازش. دوباره دراز کشید و نیم رخش مقابل چشמהایم قرار گرفت... هر روز زنگ زده. هر روز. درسته مکالمه ات پنج ثانیه بیشتر نشده، ولی با پنهون کاریت... سرش را چرخاند و مستقیم و نافذ به چشم های تبارم نفوذ کرد... دیگه هیچ وقت، هیچ چیزی رو ازم پنهون نمی کنی. آرام سرم رو تکون دادم. انقدر آرام که متوجهش نشد. چرخید و از کتفم من را هم چرخاند. جدی تر شد... شنیدی چی گفتم؟ شنیده هایم را که تأیید کردم، چشم هاش چند ثانیه ای روی صورتم چرخید و قبل از اینکه کامل به پشت بخوابد، حرف آخر رو تمام کرد... در ضمن از فردا همین جا می خوابی.

بین خواب و بیداری، صدای شر شر آب حس خوب آرامش بهم می داد. از بی خوابی دیشب خسته بودم. چشمهام

لجولجانه برای باز شدم مقاومت می کرد. صدای آب قطع شد. چشمانم هنوز مقاوم بودند. باز شدن دری، هوشیارم کرد. بوی بخار آب توی دماغم پیچید و همزمان چشم هام به سختی باز شدند. بهزاد بود. با حوله ی تن پوشی که به تن داشت و موهای سرش رو می چلانده. سریع خودم رو جمع و جور کردم. به وضعیت خوابیدنم نگاه کردم. زیاد هم بد نبود. چشمم به ساعت افتاد. هشت صبح بود. سریع ملحفه رو کنار زدم. ساعت هشت بود و من هنوز زیر سماور رو هم روشن نکرده بودم. بهزاد که چرخید بلافاصله سلام دادم. به سر و وضع آشفته ام نگاه کرد و جواب داد. از تخت پایین رفتم و با عجله گفتم: ببخشید، خواب موندم. الان چایی رو آماده می کنم. از کنارش که رد می شدم، دستش روی سینه ام نشست. نمی خواد، چایی گذاشتم خودم. بشین کارت دارم. از یکباره بلند شدم، سرم گیج رفت و سریع روی لبه ی تخت نشستم. سشوار رو به برق زد. دستش برای روشن کردنش بالا رفت، ولی میانه راه متوقف شد. بیخیال خشک کردن موهایش شد انگار. چند قدم به سمتم برداشت و درست رو به رویم قرار گرفت. چشم هام هنوز خواب داشتند. سرم رو بالا گرفتم و

چشمم خورد به سینه ای پر مویش که از لای حوله ی تن پوشش مشخص بود. با شرم سر به زیر گرفتم. صدای خسته اش، خواب رو از چشم هام گرفت. امروز من نیستم. عسلی کنار تخت رو جلو کشید و درست با فاصله ی یک دست رو به رویم نشست. نهار نمیام. سینه هم که نیست. ناخواسته میان حرفش پریدم. سینه کجاست؟ اخم کرد و تشر زد. بین حرفم نپر. کمی عقب کشیدم. امروز تا شب تنهایی. می خوام بشینی و فکر کنی. به همه چیز. به زندگی جدیدت. به خانواده ی جدیدت. به کارایی که کردی کمی مکث کرد. با اسنگش تهای دستم بازی می کردم. و فرار دیروزت. پوست ناخنم رو کندم. تصویر سوگل و لاغری بیش از حدش نفش بست. خون به گوشه ی ناخنم سرایت کرد. انگشتم رو سریع بین دستم پنهانش کردم. می خوام که بزرگ شی. کار دیروزت رو فراموش می کنم. از این به بعد باید بدونی که تو دیگه مجرد نیستی. ازدواج کردی. درسته ازدواجت معمولی نبود، ولی به هر حال تو الان متأهلی. نفسی گرفت و ادامه داد. دیشبم گفتم. از این به بعد پیش خودم می خوابی. چند روزی بهت وقت میدم. دستش رفت زیر

چانه ام و سرم رو بلند کرد. چقدر نافذ صحبت می کرد... دو ماهه که بهت فرصت دادم. امشبم، بهت فرصت میدم. ولی از فردا شب ...داغ شدم. از ادامه ی حرفش گُر گرفتم. حرفش رو نیمه تمام رها کرد. چشمش کشیده شد به ناخن دستم که باز هم کنده می شد. دستش رو از زیر چانه ام کشید و بین دو دستم فاصله انداخت. توپید: داره خون میاد، بازم دست نمی کشی. دستم رو بالا آورد و دقیق تر انگشت هامو برانداز کرد... چکار می کنی با این انگشتا! حتی یکیشون هم سالم نیست. اینها توجه بود؟... دیگه نبینم داری می کنیشون. مگه تو این خونه ناخن گیر نیست! راست می گفت. همه انگشتانم زخم بودند. هیچ وقت برای انگشت های دستم، ناخن گیر به دست نگرفته بودم. همیشه با دندون، می کندمشون... در ضمن از امشب درست می خوابی. سرم رو بالا گرفتم و متعجب به چشم های عجیب شده اش! نگاه کردم... دیشب داشت تازه خوابم می گرفت که با پا زدی درست وسط سینه ام. چشمهام گشاد شد. من همیشه آرام می خوابیدم. حیران و با دستپاچگی، خواستم معذرت خواهی

کنم که لبهایش کش آمد. لبخند زد؟ یعنی شوخی کرده بود؟ با من شوخی کرده بود؟

بهزاد رفته بود، و من میان احساس های عجیب تر از قلم، درست وسط هال نشسته بودم و خودم را تاب می دادم. خودم را تاب می دادم و به چند شبی که مهلت داده بود فکر می کردم. فکر می کردم و سعی می کردم به چند شب بعد فکر نکنم. بدنم داغ می شد. من هنوز به بهزاد شما! می گفتم. حالا چطور... دلم برای سینا تنگ شده بود. بهزاد گفته بود چند روزی مهمون خونه بیتاست. سینا که طاقت دوری بهزاد رو نداشت! اگه می دید که من پیش بهزاد می خوابم، چه فکری می کرد؟! خوشحال می شد یا حسودی می کرد! به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود. خبری از مزاحم همیشگی نشده بود. انگار فقط هدفش همین بود که بهزاد اونچه رو که نباید، بشنوه. کمرم تیر کشید. دیشب چقدر جا به جا شده بودم. چقدر غافلگیر شده بودم! بهزاد گفته بود به هیچ تلفنی جواب ندم. گفته بود بالأخره می فهمم که چرا توی زندگیش موش دوانده اند؟ بعد با خودش حرف زده بود و گفته بود که حدس می زند کار چه کسی است. وسط هال دراز کشیدم و به سقف

خیره شدم. دیروز همین موقع خیابانهای انقلاب رو بالا و پایین می کردم به امید پیدا کردن سر پناه. اگه بهزاد نبود چه بلایی سرم می اومد؟ چه عاقبتی پیدا می کردم؟ شکم برآمده سرآشپز، با اون پیش بند کثیف و چرکیش، بدنم رو لرزوند. بهزاد هر چه بود، امنیت داشت. دست بزن داشت، بد اخلاق بود، زورگو هم بود، ولی من عجیب با بودنش احساس امنیت داشتم. اگر روزی شد که احساس راحتی کردم، من هم شرط می کردم. که دست بزن نداشته باشد. که سیگار نکشد. من دیگه طاقت نداشتم. طاقت تکرار مکررات رو نداشتم. تصویر لبخندش، نقش بست و همزمان لبخند روی لب هایم کش آمد. با من شوخی کرده بود. برای بار اول برایم لبخند زده بود و من هنوز با لبخندش، سر ذوق می ادمم. *** هوا تاریک شده بود. حمام رفته بودم و موهام رو دم اسبی بسته بودم. حس خوبی داشتم. حس اینکه زن این خانه شده ام. قیمه درست کرده بودم. سوپ هم همینطور. بهزاد گفته بود فکر کنم. به زندگی جدیدم. به خانواده ی جدیدم. فکرم ناخواسته کشیده شد سمت بابا. او هم جز انکار ناپذیر خانواده ام بود. یعنی توی چه وضعیتی بود؟ پولش تموم

شده بود تا حالا. یعنی باز هم ... صدای ماشین بهزاد از فکر
 بیرونم آورد. دستپاچه به همه جای خونه نگاه کردم. همه
 چیز مرتب بود. زیر سماور رو زیاد کردم. و مردد شدم بین
 اینکه توی آشپزخونه بمونم یا به استقبال بروم. در حال باز
 شد. گفته بود یادم بماند که متأهلم. جلو رفتم و سلام و
 خسته نباشید گفتم. خستگی از سر و صورتش می
 بارید. آرام جواب سلامم رو داد. ذوقم کور شد. کیف و کتش
 رو گرفتم و روی مبل گذاشتم. به سمت دستشویی که
 رفت، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم. سینا نبود. میز
 یک نفره چیدم. به روال همیشه. بهزاد حوله به دست وارد
 شد. نگاهی به میز چیده شد انداخت. نهایت سلیقه ام رو
 به کار برده بودم. انتظار داشتم تعریف کند. ولی چیزی
 نگفت. صندلی رو بیرون کشید. پس بشقابت کو؟ هول
 شدم. می خواست با هم شام بخوریم! دست به سینه
 منتظر ماندم. من فکر کردم، فکر کردم که بعداً بخورم. چرا
 باز هم طلبکار بود. - اصلاً به چیزایی که گفتم فکر
 کردی؟ اخم کرده بود. بشقابش رو برداشت و گفت: - برای
 خودت بشقاب بیار. لب و لوچه ام آویزان شد. بشقاب رو
 برداشتم و مقابلش نشستم. سوپ کشید. - بکش غذاتو.

امروز چکارا کردی؟ باز هم هول شدم. چقدر بی عرضه بودم. از پس یک مکالمه ی ساده هم بر نمی آمدم! کفگیر برنج رو برداشتم و آرام گفتم: کار خاصی نکردم. به حرفاتون فکر کردم. و شام درست کردم. منتظر به چشم های خسته اش خیره شدم. لیوانی آب پر کرد. کسی تماس نگرفت. یه بار تلفن زنگ زد. ساعت پنج. جواب ندادم. سرش رو تکون داد و کفگیر برنج رو برداشت. از مستقیم نگاه کردن به رکابی مشکیش باز هم خجالت می کشیدم. به صورتم نگاه کرد و بی مقدمه پرسید: می خوای کنکور شرکت کنی؟ غذا به گلوم پرید. به سرفه افتادم. بهزاد بود! خودِ خودش! لیوان آبش رو دستم داد. چند قلپ خوردم و سرفه ام آرام گرفت. باز هم خندید. مثل صبح لبخند زد. چه خبرته. نگفتم که قبول شدی. گفتم می خوای شرکت کنی؟ سریع جواب دادم. یعنی اجازه میدین؟ دست از غذا خوردنش کشید. باز هم جدی شد. آره. فقط به شرطی که همین تهران قبول بشی. می تونی؟

با ذوقی شبیه ذوق زدگی های سینا، دو بار پشت سر هم تکرار کردم:– می تونم، می تونم. قول میدم تهران قبول شم. قول میدم. خیلی معمولی، بدون هیچ حسی گفتم:– خیلی خب. غذاتو بخور. توی ذوقم خورد. ولی مهم نبود. هیچ کدوم مهم نبود. قرار بود کنکور شرکت کنم. بهزاد گفت. خودش گفت. دانشگاه می رفتم. خدایا دانشجو می شدم.....

بعد از سالها شاد بودم. خیلی وقت بود که مزه شادی از یادم رفته بود. آخرین بشقاب رو آب کشیدم و در حالیکه دست هام رو خشک می کردم، زیر چشمی به هال و بهزاد لمیده روی مبل نگاه کردم. حالا چکار می کردم؟ می رفتم پیشش؟ کنارش می نشستم و با هم سریال تماشا می کردیم؟ کاش سینا بود. صندلی آشپزخانه رو عقب کشیدم و نشستم. ترسیدم به اتاقم برم و بازهم بد اخلاقی کند. دیدم که بلند شد و با چشم دنبال چیزی گشت. نگاهش به آشپزخانه کشیده شد و اخم هاش توی هم رفت. – کتمو کجا گذاشتی؟ چرا وقت صحبت کردن با بهزاد دستپاچه می شدم! چرا اخم می کرد! به اتاق یک روز مشترکمان رفتم و کتش رو آوردم. دست برد توی

حیث و پاکت سیگار رو بیرون کشید. شادی یک ربعیم دود شد. چشم های ریز شده اش رو از صورتم کند و راهی حیاط شد. سیگار که می دیدم یاد بابا و هال همیشه دود گرفتمون می افتادم. خواستم چیزی بگم. اعتراض کنم. دروغ چرا، جرأت نکردم. روی مبل نشستم و بُغ کردم. چرا سیگار می کشید! سیگار می کشید و از سینا قایم می کرد! اون که سیگاری نبود. خودم دیده بودم بعد هر پک، به سرفه می افتاد. نیم ساعت گذشت. بهزاد توی حیاط بود. از پشت پنجره دیدم که عمیق توی فکر بود. بلا تکلیف دوباره نشستم سر جای قبلیم. تا کی باید منتظر بشم که بیاد و روی تخت دراز بکشه، و وقتی چراغها خاموش شد، من هم با ملحفه ی نازک کنارش دراز بکشم؟ شاید تا نصفه های شب نخواست که بخوابه! من روی اینکه به اتاق خواب برم و روی تختش دراز بکشم رو نداشتم. روی مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. یعنی این خونه رو می فروخت؟ ماشین رو هم؟ پس کجا زندگی می کردیم؟ کاش هیچ وقت عمه خانم به این خونه نمی اومد. کاش با بهزاد لج نمی کرد. در هال باز شد و من مثل فشفتنه از جام پریدم. به حالت احتمالاً آشفته ام نگاه کرد. باز هم جدی

بود. اینجا چرا خوابیدی؟ پاکت رو روی کانتر پرت کرد. بلند شدم. خواب نبودم. تشنه ام نبود. ولی برای آب خوردن به سمت آشپزخونه رفتم. باید کمی وقت تلف می کردم. بریم بخوابیم گفت و راهی دستشویی شد. *** با طمانینه وارد اتاق شدم. چراغ روشن بود و بهزاد روی تخت و به پشت دراز کشیده بود. چشمم لحظه ای روی بالا تنه ی لختش نشست و سریع به زیر کشیده شد. آب دهنم ناخوداگاه پشت گلو جمع شد. چراغو خاموش کن. چراغو خاموش کردم و آرام تخت رو دور زدم. لبه ی تخت نشستم و ملحفه رو باز کردم. با فاصله دراز کشیدم به پشت، به سبک خودش. نفس بلندی کشید. آرام شب بخیر گفتم و چشم هام رو بستم. بیشتر از اونچکه تصور می کردم معذب بودم. عضلاتم خشک شده بود. باز هم بین راست یا چپ چرخیدن گیر کرده بودم. تا کی باید صاف و مستقیم دراز می کشیدم. سمتم چرخید. از نفس های بلندش زیر گوشم فهمیدم. مریم. چشم هام رو باز کردم. دست هاش باز بود. به نشانه آغوش. به چشم های خجالت زده ام زل زده بود. نفسم رفت. عضلاتم درگیر شدند. چشم هاش رو به نشانه ی تأیید، آرام روی هم

گذاشت. نتونستم به خودم حرکت بدم. تعللم رو که دید، دست دراز کرد و آرام به آغوشش کشیده شدم.

صدای قلبم، بلند و قاطع عرض اندام می کرد. خشک و مسخ شده بین آغوشش بودم. بدنم می لرزید. از برخورد دست های مردی که از دیروز، زیر پوستی محبت می کرد. سعی کرد سر فرو رفته ام توی سینه اش رو بالا بیاورد. هی مریم. بدنت چرا می لرزه؟ جواب ندادم. جوابی نداشتم. برای تن و جان محبت ندیده ام جوابی نداشتم. دست کشید به پشتم و آرام ماساژ داد. لحنش شوخ شد. بهزاد باز هم شوخ شده بود. خجالت می کشی؟ آره؟ سرتو بیار بالا ببینمت. سرم رو بیشتر توی سینه اش فرو کردم. محکمتر به خودش فشارم داد. موهای سینه اش صورتم رو غلغلک می داد. چند دقیقه ای توی همان حالت باقی بودیم. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

نفس های آرام و منظمش به قلب کوبنده و بدن لرزانم، دهن کجی می کرد. باز هم سکوت شکسته شد. باز هم جدی شد. اون روز، صبح عمه خانم زنگ زده بود شرکت. از پشت خط درگیر شدیم با هم. اعصابم خورد بود. نفس بلندی کشید. سختش بود. با عجله اومدم خونه که سند

ماشینو بردارم. حالم خوب نبود. فشار دست هاش دور
 کمرم سفت تر شد... اون مردک زنگ زد. فکرم درست کار
 نمی کرد. حرفهای دیونه ام کرد. نمی خواستم اون طوری
 برخورد کنم، دست خودم نبود. روزایی که بابا سخته کرده
 بود یادم افتاد. روزهایی که هی دم گوشم خوند نزار افسار
 زندگیت از دستت خارج بشه. نزار به حال و روز من بیفتی.
 پشت پایی که اون زن بهمون زد... چونه اش رو تکیه داد به
 سرم... من انقدر ا هم بد نیستم مریم. دست و پای کبودت
 رو که میبینم، عذاب می کشم. به خودم لعنت می
 فرستم. برای سینا جوابی ندارم که بدم. سرم رو بالا آورد.
 مقاومت نکردم. چشم هام خیس شده بود. به چشم هام
 زل زد... اگه بدونی چه گریه ای می کرد اون روز که از بیرون
 باهاش تماس گرفتم. چانه ام لرزید. سرم رو زیر گرفتم و با
 بغض گفتم: دلم برات تنگ شده. میشه فردا
 بیارینش؟ دماغم رو بین دو انگشتش گرفت و کشید... تو
 کی می خوای این رسمی حرف زدن رو بیخیال بشی
 دختر! نا سلامتی زن و شوهریم. آرام شده بودم. میان
 بغض لبخند کم جانی زدم. راست می گفت. همیشه از
 سوم شخص استفاده می کردم. انگار که با دبیر مرد

عربیمون صحبت می کنم. بالاتر کشیدم. درست مقابل صورتش. از نگاه کردن به چشم هاش فرار می کردم. شوخی نبود، بهزاد بود. و من میان آغوشش آرام گرفته بودم. خبری از اخم های همیشگی نبود. صورتش زیبا بود. مردانه بودو لبخند که میزد، دلم برایش ضعف می رفت. فردا نهار مهمون من. میریم دربند. خوبه؟ لبخند زدم. به خوبی هایی که نوازشم می کرد. به مردی که این روزها، مردانگیش نمود پیدا می کرد. کنجکاو بودم. پرسیدم: مادرتون، چرا رفت؟ اخم هایش در هم شد. پشیمان شدم. - نمی خوام در موردش صحبت کنم. تو هم دیگه نپرس. لب و لوچه ام آویزان شد. - چشم. نمی پرسم. دوباره به آغوشم کشید. - آفرین دختر خوب. فرصت خوبی بود. با تردید گفتم. - میشه، میشه یه خواهشی بکنم؟ - تا چی باشه. ولی فکر نکنم ردش کنم. دوباره خوب شده بود. - میشه دیگه سیگار نکشید. بلافاصله اضافه کردم. - بابام وقتی یک پاکت سیگارش شد دو پاکت، اعتیادش شروع شد. - یعنی منم معتاد می شم؟ سرم رو تکون دادم. - احساس می کنم من باعثش شدم. شما که بلد نیستین. خندید. - از کجا می دونی بلد نیستم. دستی به

موهای بافته شده ام کشید. در ضمن بازم گفתי شما که. از این به بعد برای هر شما جریمه میشی. جریمشم خودم تعیین می کنم. شوخ بود. و باز هم شوخی می کرد. چرخیدم. چشم های خواب آلودم میلی به باز شدن نداشتند. صدایی نبود. پس هنوز برای بیدار شدن زود بود. جسم نرمی روی بینم کشیده شد. سریع چشم هامو باز کردم. تصویر لبخندش جلوی چشم هام بود. نوک انگشتش روی بینم سرسره بازی می کرد. خجالت زده لبخند زدم. صبح بخیر. خیلی وقته بیدار شدین؟ باز هم خراب کرده بودم. بیدار شدین خیلی رسمی بود. انگشت های دستم رو به بازی گرفت. یک ساعتی میشه. بخواب زوده هنوز. ملحفه رو کنار زدم. ببخشید خواب موندم. دوست داشتم هر چه زودتر از زیر نگاههای کنجکاو و دقیقش فرار کنم. مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشاند. بخواب میگم. ساعت هفت و نیمه. دوباره قصه ی دیشب تکرار می شد. وقتی خوب بود دیگر از خدا هیچ نمی خواستم. آغوشش امنترین دنیایم بود. چشم هام رو بستم. کاش خواب نبودم. نیم ساعتی دراز کشیدیم. چقدر طول می کشید که مثل زن و شوهر های معمولی باشیم!

یعنی تا ابد ب هر برخورد دستش، عضلاتم منقبض می شد؟ اصلاً از عهده زن شرعیش شدن بر می امدم؟

***صبحانه رو بین نگاههای تازه رنگ گرفته بهزاد خوردیم. برایم لقمه گرفته بود. برایم چای ریخته بود. گفته بود کمی که اوضاع خوب بشود میهمانی می گیریم. گفته بود و من کیلو کیلو قند آب کرده بودم. برق چشمهای ذوق زده ام رو توی فنجان چایی دیده بودم. چقدر خوب بود، وقتی که خوب بود. میز رو جمع کردم. بهزاد رفت که به عمو عباسش زنگ بزند. جای سینا خیلی خالی بود. چقدر خوشحال می شد اگه بابا بهزاد مهربان شده اش رو می دید. با سلام گفتن بهزاد گوش هام رو تیز کردم. ممنون. چه خبر؟....

جوابی نشد از اون خریدار؟ ... جداً؟ تا چند درصد احتمالش میره؟.... امید به خدا. تا پس فردا همه چیز مشخص میشه پس؟ ... نگران نباشید. این دو روزم صبر می کنیم. اگه که جور نشد من مشتری دست به نقد دارم.... بله می دونم. شما هم مشکلات خودتون رو دارید.... چشم حتماً. به زعمو و بچه ها سلام منو برسونید. خدا حافظتون. در یخچال رو بستم و پشت کانتر ایستادم. کلافه چیزی یادداشت و خودکار رو روی میز پرت

کرد. از دیروز کمی جرأت گرفته بودم. آقا بهزاد. نگاهش روی صورتم نشست. می خواين اين خونه رو بفروشين؟ عذاب وجدان بيخ گلوم رو چسبیده بود. بلند شد. نمی دونم. يه مشتری برای شرکت پیدا شده. تا دو روز ديگه جواب قطعی رو میده. دستی به صورتش کشيد و ادامه داد: اگه با مبلغ پيشنهادی ما موافقت نکنه، مجبورم خونه رو بفروشم. اينها همه اش تقصير من بود. سرم رو پايين گرفتم. خجالت زده بودم. من مقصرم. اگه من نبودم، شما به شرکتتون می رسيدید، عمه خانم هم باهاتون لج نمی کرد. بلند شد. خودش رو به پشت کانتر کشاند. اخم هاش درهم شده بود. تن صداش رنگ سرزنش گرفت. بار آخريه که از اين حرف ها می شنوم. شنيدی؟ ار تغيير ناگهانی اش عقب کشيدم. از توپ و تشرش مثل همیشه، بغض کردم. پفی کشيد و دست هاش رو به پشت گردنش برد. چند قدمی توی هال زد. من که چیزی نگفتم. به سمت آشپزخانه چرخيد و تا پشت کانتر آمد. از پشت بغلم کرد. خم شد و لبه اش، کنار گوشم قرار گرفت. بين مريم، بايد ياد بگيري قوی باشی. ياد بگيري برای هر چیزی خودت رو مقصر ندونی. برای هر چيز الکی مثل بچه ها گريه نکنی.

اگه حقى دارى بايد بگيريش، حتى شده با زور. ديگه نبايد ضعيف باشى. تکه اى از موهاى بازم رو به پشت گوشم کشيد. بايد انقدر قوى باشى تا بتونى بچه هاى آيندمونو خوب و محکم بار بيارى. من مريم ضعيف نمى خوام. باشه مريم؟ با سر حرفش رو تأييد کردم. نفس آسوده اى کشيد و جدا شد. قوى بودن تا چه حد سخت بود؟

دست هاش رو عقب کشيد. برو آماده شو که بریم. برگشتم. استفهامى به چشم هاى خسته اش نگاه کردم. ابروهاش بالا رفت. به همين زودى يادت رفت! چيزى در مورد دربند يادت نمياد؟ با حواس پرتى، سريع گفتم: ببخشيد حواسم نبود. باز هم اخم کرد. با انگشتش روى بينيم زد و باز هم جدى شد. انقدر براى هر چيز بى خودى معذرت خواهى نکن. خوشم نمياد از اين کارات. گفت و به اتاقش رفت. لب و لوچه ام پايين کشيد. خرابكارى بود که پشت هم رديف مى شد. اسپرت پوشيده وسط هال ايستاده بود. دل توى دلم نبود. به نظرم شيك پوش ترين زن دنيا شده بودم. کاش تأييدم مى کرد. صداى به لرزش افتاده ام رو صاف کردم. من آماده شدم. خدايا کاش تعريفم مى کرد. برگشت. چند ثانيه اى بى حرف براندازم کرد.

چیزی نگفت. جلو کشید و دستش رو بالا آورد. گره روسری
کیپ شده زیر چانه ام رو، کمی شل و بعد روی سرم
مرتبش کرد. خواست چیزی بگوید که تلفن زنگ خورد. -
سلام گل پسر خودم.... منم دلم برات کلی تنگ
شده.... باشه، چه خبره! فردا میام دنبالت.... مریمم
خوبه. نگاهی به من انداخت و دستش رو به نشانه ی
هیس روی بینیش گذاشت. - مریم خونه نیست. فردا
میاد.... لحنش کمی تند شد. - خونه ی باباشه سینا. گفتم
فردا میام دنبالت. ***توی ماشین نشسته بودیم. درست
مثل زن و شوهرهای واقعی. مانتوی سورمه ای کتان، تنم
بود و کفش های شیک و نو هم، آن پایین چشمک می زد.
گره روسریم رو برای بار هزارم مرتب کردم. بهزاد نگاه های
زیر چشمی می کرد. یعنی حرکاتم رو کنترل می کرد؟
کیفم رو مرتب کردم و صاف نشستم. دوست نداشتم باز
هم خرابکاری کنم. باید یادم بماند برای هر چیز بی خودی
معذرت خواهی نکنم. برای هر چیز بی خودی گریه نکنم.
نامحسوس به نیم رخ فکریش نگاهی انداختم. حالا که
خوب شده بود، باید تمام سعیم رو می کردم. تا به حال در
بند نیامده بودم. اینطور که معلوم بود باید کلی سربالایی

بالا می رفتیم. چقدر شلوغ بود. دختر و پسر دست توی دست هم، می گفتند و می خندیدند. به شادیشان لبخند زدم. بهزاد ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. عینک آفتابیش بدجور جذابش می کرد. جلوی ماشین منتظر ایستادم. ذوق داشتم. اصلاً از ذوق رو به مرگ بودم. ذوق مرگ که می گفتند همین بود! سوییچ ها رو توی دستش جا به جا کرد و هم قدم به راه افتادیم. چند جوان پشت سرمان بودند و بلند بلند می خندیدند. به دو زوج خوشبخت که دست در دست هم راه می رفتند و هر از گاهی زیر گوش هم چیز هایی می گفتند، حسادت کردم. پسر چیزی توی گوش دختر گفت و دختر مشت آرامی به بازویش زد و همزمان گفت " بی حیا" بهزاد هم شنید. یعنی چه گفته بود؟ نگاه هر دویمان به خوشبختی شان بود. چرا بهزاد چیزی نمی گفت؟ صدای جوان های پشت سرمان بلند تر شد. بهزاد دستم رو توی دستش گرفت و کمی به قدم هایمان سرعت داد. باید برات کفش اسپرت بگیریم. این کفش مناسب اینجور جاها نیستند. زیاد که اذیت نمی شی؟ کفش ها نو بود. پاشنه ام رو اذیت می کرد. با اینحال گفتم که اذیت نمی کنند. چه حس خوبی بود که کنار مردی

راه بروی که به فکر ت بود. از دست آرام گرفته توی دستش احساس غرور می کردم.***کنار رودخانه ایستادیم. تا حالا اومدی اینجا؟ نه، هیچ وقت. به نیم رخم نگاه کرد. من هم تابستون قبل اومدم، با سینا. روی سنگ بزرگی کنار رودخانه نشستیم. سری بعد سینا رو هم با خودمون بیاریم؟ حتماً.

توی ماشین نشسته بودیم. بهزاد رانندگی می کرد و ذهن آشفته ی من حول بابا می چرخید. به چی فکر می کنی؟ به سمتش چرخیدم. چشم هاش رو به رو می پایید. گوشه ی مانتوم رو به بازی گرفتم. از اینکه در مورد بابا حرف بزنم، حس خوبی نداشتم. اما این دلشوره ی لعنتی چیز عجیبی بود. ناخواسته ذهنت به هر کجا که نباید، کشیده می شد. سر نهارم فکر مشغول بود. گوشه ای پارک کرد و ترمز دستی رو کشید. کامل به سمت چرخید. مریم چی گفتم بهت؟ باز هم ملامت می کرد. چه می گفتم! حرف های کلانتریش هنوز توی گوشم بود. چیزی مهمی نیست. راستش، ...من و من کردم. کلمه ی بابا توی دهانم نمی چرخید. ولی با هر لقمه ی کبابی که امروز ظهر بلعیده بودم، صورت تکیده اش جلوی چشم هام

آمده بود و اولین غذای زن و شوهریمان! زهرم شده بود. چشم هاش رو طولانی روی هم گذاشت. اون روز بهت گفتم یه بار دیگه هم تکرار می کنم. چون نباید فراموش کنی. گفتم هر چیزی، حتی کوچکترین مسایل رو هم نباید مخفی کنی. از پنهون کاری خوشم نمیاد. اگه چیزی هست بهم بگو. هر چیزی که باعث اون حلقه ی اشکی که سر زهار قایمش کردی، شد. فهمیده بود؟ دیده بود؟! باز هم خجالت می کشیدم. باز هم برای باز کردن قفل زبانم، گوشه ی مانتویم چروک می شد. دید که حرفی نمی زنم، نفسی گرفت و دوباره استارت زد. راهنما که زد، زبانم باز شد هر چند تنش آرام بود. فکرم پیش بابامه. می خواستم بپرسم، می تونم یه سر بهش بزنم؟ و مضطرب به حالت صورتش چشم دوختم. قاطع و محکم گفت: نه. دسته ی کیف توی مشتم مچاله شد. صاف نشستم و به صندلی تکیه دادم. نیم نگاهی به صورت پکرم انداخت. اون مهلتی که بهت داده بودم امروز تموم شد. داغ شدم و همزمان خون توی صورتم دوید. چرا اینجور رک!- بین مریم، اگه می بینی روی این مسئله اصرار دارم، دلیلش شاید اون چیزی نباشه که بهش فکر می کنی. از شرم زیاد

نفسم گرفت. به نیم رخ احتمالاً گلگون شده ام نگاه کرد و باز هم راهنما زد. تو باید جایگاهت تو زندگی و خانوادمون مشخص بشه، که یکی از راه هاش همین مسئله است. تو باید بفهمی که به معنای کلمه متأهلی، این تأهل جلوی خیلی از افکار و تصمیم های شاید خامت رو می گیره. دیگه نمی خوام تا تقی به توقی می خوره نگران این باشم که نکنه امشب که برگشتم خونه، مریم رفته باشه، نکنه مریم به حرکت نیخته انجام داده باشه. پارک کرد و خم شد به سمت پنجره ی من و چیزی رو چک کرد. صاف نشست و با دو دستش به فرمان چسبید. رابطه ی که امشب شکل می گیره، شاید از روی عشق نباشه... شکستم و صدای شکستن دلم، دست های مشت شده ام رو شل کرد. رابطه اش از روی عشق نبود. فشار روی فرمان بیشتر شد. باز هم چیزی قرار بود بشنوم که برایش سخت بود. چند ثانیه ای فکر کرد. انگار تصمیمش رو گرفت که فرمان رو رها کرد و اینبار کامل به سمت چرخید. پشت به پنجره اش. ولی این وسط من نسبت بهت، احساسی دارم که روز به روز دارند قوی تر می شنند. دارم بهشون ایمان میارم. دیگه نمی تونم تحمل کنم که اذیت بشی. گریه کردن هات اذیتم

می کنه. من اینا رو به فال نیک می گیرم. نمی دونم با این همه اتفاقاتی که بینمون افتاده و همیشه تو ضربه جسمیش رو دیدی الان چه احساسی به من داری! ولی ازت می خوام که فراموششون کنی. منم کم اذیت نشدم، شاید درد جسمی نداشتم، ولی فکر اینکه از آدمی بی عرضه ای مثل هومن رودست بخورم، داشت دیوونم می کرد. بعدش هم که مسایل شرکت و ... آه بلندی کشید... زندگی من بالا و بلندی زیاد داشته، مرگ بابا، رفتن اون زن، ازدواج بیتا، از آب و گل در آوردن سینا، توی هیچ کدوم از اینها به اندازه ی این دو ماه اذیت نشدم. از اینهمه تنش خسته شدم. دوست دارم حالا که سرنوشتمون اینطور رقم خورده، یه جوری سر و سامونش بدم. از تو هم توقع دارم. تو هم باید همه ی تلاشت رو بکنی. نمی خوام مضحکه ی فامیل بشیم. سویچ رو در آورد و گفت: بشین من الان میام. قبل از بسته شدن در، سرش رو داخل آورد و گفت: چند روز بگذره و فکر من کمی آزادتر بشه، در مورد بابات هم صحبت می کنیم. باشه؟ تأییدش کردم. پیاده شد و گام بلندش جوب کناریمون رو رد کرد و قدمهایش به سمت داروخانه تند شد.

روی تخت نشسته بودم، با لباسهایی که هنوز جرات عوض کردنشون رو نداشتم. گفته بود از روی عشق نیست. این یک کلمه دل و جانم را به آتش کشیده بود. من می ترسیدم. از همه چیز می ترسیدم. از اطلاعات ناچیزم. از نوزده سالگیم، از بهزاد و قاطعیتش. من هیچ وقت به این مسایل فکر نکرده بودم. چیزهایی از پچ پچ های در گوشی بچه های کلاس شنیده بودم، چیزهایی که خیلی وحشتناک بودند و

در اتاق باز شد. چشم های مواخذه گرش روی لباس های بیرونم چرخید. من می ترسیدم. آرام به سمتم قدم برداشت. - مریم اونجوری که نگام می کنی احساس می کنم یه آدم عوضیم. همین جمله اش چنگ کشید به گلویم و اشکم سرازیر شد. ***شب شده بود. ملحفه ی سفید رو دورم پیچیده بودم. بهزاد کنارم بود و آرام نوازشم می کرد. مصرانه چشم هام رو بسته بودم. خجالت می کشیدم. به تمام قول هایش عمل کرده بود. تمام پچ پچ های نسرین و شیدا از یادم رفته بود. بهزاد قول داده بود که اذیت نمی شوم، و به قولش عمل کرده بود. زمزمه هایش

توی گوشم بود. گفته بود عاشقم نیست ولی زمزمه
 هایش... انگشتش روی پوست صورتم کشیده شد... نمی
 خوام چشماتو باز کنی خوشگل خانم. چانه ام رو به سینه
 ام چسباندم. خندید و موهام رو بهم زد... چقدر تو خجالتی
 هستی دختر. به بغلش کشید و فشارم داد... قریون خانم
 آفتاب و مهتاب ندیده ام بشم. *** موهای خیس رو دورم
 ریخته و روی مبل دراز کشیده بودم. از القاب جدیدی که
 می داد لبخند روی لبم نشست. خوشگل خانم! کبودی
 های تنم را دیده بود و هر رد کمر بند را بوسه زده بود. برای
 هر کدامشان طلب بخشش کرده بود. از رنگ چشم هایم
 تعریف کرده بود. گفته بود چشم رنگی ها آدم های خاصی
 هستند. مهربانند و مثل گربه ملوس. یعنی من ملوس
 بودم! از نجابت تعریف کرده بود. به آغوشش گرفته بود و
 محکم فشارم داده بود تا جایی که آخم در آمده بود. چشم
 هام رو بوسه باران کرده بود و ... صدای آب قطع شد و فکر
 من دوباره چرخید سمت کوچه ی خادمی پور. تا می
 خواستم لبخند بزنم، آن کوچه ی لعنتی و پشت بندش بابا،
 لبخندم رو به ماتم تبدیل می کرد. گذشته را هیچ جوری

نمی شد پاک کرد. گذشته ی من تا ابد با من بود. تا ابد دنبالم بود.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. خسته بودم. کمرم تیر می کشید. اینجا چرا خوابیدی؟ سریع هوشیار شدم. بهزاد بود که حوله به دست رو به رویم ایستاده بود. سعی کردم که بلند بشم. کمرم تیر کشید و آخ کم جانی از لبهام خارج شد. دست برد زیر بازوم و دوباره دراز کشم کرد. – بگیر بخواب. برای چی بلند میشی. از نگاه کردن به صورتش شرم داشتم. خودم رو بالا کشیدم. – همین جا دراز بکش من برم جیگرا رو سیخ بکشم. سرم به زیر افتاده ام رو تگون دادم. نوک دماغم رو فشار داد و در حالکیه به سمت آشپرخانه می رفت گفت: – انقدرم سرتو پایین نگیر. آرتروز گردن می گیری دختر خوب. *** سینی جگرها رو روی میز وسط گذاشت و خودش کنارم نشست. بوی خوب شامپو می داد. لقمه ی بزرگی درست کرد و داد دستم. فکر کردم اینهمه رو باید می خوردم! لقمه رو نصف کردم. نفس عمیقی کشیدم و با تردید نصف لقمه ام رو به سمتش گرفتم. – خیلی بزرگه نصفشو شما بخورین. ابروهایش بالا رفت و همزمان لبخند کشیده شد روی صورتش. دستش را

دورم حلقه کرد و به خودش فشارم داد. به لقمه ی توی دستش نگاه کرد. - فکر نمی کردم یه روز ازدواج کنم. با تعجب به صورت تازه اصلاح کرده اش نگاه کردم. با چشم به دستم اشاره کرد. - بخورش. گاز کوچکی زدم. طعم جگر زیر دندانم دوید. آخرین بار کی خورده بودم؟ به سمتش چرخیدم. - یعنی، هیچ وقت تصمیم نداشتین ازدواج کنید؟ چند قلب دوغ خورد و به پشته ی مبل تکه داد. - اولاً ازدواج کنید نه و ازدواج کنی، این ده بار. دوماً چرا یه زمانی تصمیم داشتم. حسی زیر دلم پیچید. خوب نبود. چیزی شبیه حسادت. منتظر شدم که ادمه دهد. دستش رفت سمت جگرها و باز هم لقمه درست کرد. چشم های پر سوالم رو به نیم رخش دوختم. لقمه توی دهانم ماسیده بود. با احتیاط پرسیدم: - خب؟ چی شد؟ لبخند زد. دست دراز کرد و لپم را کشید. لقمه اش را باز کرد و انگار که نمک می پاشد، انگشتان خالی اش را توی لقمه اش ریخت. - نمکش کمه. چشمهام از شیطنتش گشاد شد. بهزاد بود! خودِ خودش. *** با عجله لباس می پوشید. چشمهام رو باز و بسته کردم و تازه یادم افتاد که صبح شده. باز هم خواب مانده بودم. با عجله نیم خیز شدم و نگاه بهزاد به سمتم

چرخید۔ کاش بیدارم می کردین۔ محتویات کیفش رو بیرون ریخت و دنبال چیزی گشت۔ دیرم شده۔ باید هفت و نیم سر قرار می بودم۔ با کلافگی کاغذ ها رو جا به جا کرد۔

اصلاً سابقه نداشت که خواب بمونم۔ از تخت پایین کشیدم۔ زیر دلم تیر کشید۔ زود یه چیزی آماده می کنم۔ در کیفش رو بست و بلند شد۔ نمی خواد دیره۔ به سمتم قدم گذاشت۔ بوسه ای آرام روی گونه ام کاشت۔ تلفن رو جواب نده۔ درو هم باز نکن۔ باشه؟ بوی ادکلنش زیر بینیم کشیده شد۔ سریع پرسیدم: نهار میاین؟ اخم کرد۔ نفس گرفتم۔ زبانم نمی چرخید۔ آرامتر تکرار کردم: نهار میای؟ دوباره گونه ام گرم شد۔ آره میام۔ باز هم شیطان شد۔ چی می خوای مهمونم کنی؟ بلند شدم۔ با ذوق نامحسوسی جواب دادم: قورمه سبزی خوبه؟ آره خیلی خوبه۔ با عجله خدا حافظی کرد۔ در که بسته شد، دست گذاشتم روی گونه ام۔ مامان گفته بود۔ مامان قول داده بود۔ قول داده بود که یک روز خوشبخت می شوم۔ این ها خوشبختی بود۔ این ها معجزه بود۔

زیر قابلمه قورمه سبزی رو خاموش کردم۔ صندلی رو کنار کشیدم و نشستم۔ ذوق زده بودم۔ دل توی دلم نبود برای

امدنش. که بیاید و باز هم شیطنت کند. لپم را بکشد. روی گونه ام بوسه بکارد. برای سوم شخص هایم اخم کند. اصرار کند به دانشگاه رفتنم. دوست داشتم بیاید و من باز هم بهزاد این روزها رو تجربه کنم. موهام رو بین انگشتانم بازی دادم. حمام رفته بودم و تکه ای از موهام رو با سلیقه جمع کرده و تکه ای آزاد، روی شانه هایم رها کرده بودم. چشمم با هیجان روی ساعت چرخید. هنوز یک بود. بی حوصله پاهام رو تگون دادم. گفته بود دانشگاه می روم. باید از کجا شروع می کردم؟ کاش کتابهام پیشم بود. نگاهم روی اجاق گاز ثابت شد. با حسرت به قابلمه ی برنج و خورشت نگاه کردم. یعنی بابا گرسنه بود؟ نهار داشت؟ با اکبر آقا چه کرده بود بود؟ با اجاره چند ماه عقب افتاده چه کرده بود؟ بهزاد گفت در موردش صحبت می کنیم. ولی هنوز چیزی نگفته بود. منتظر اشاره اش بودم. می ترسیدم مطرحش کنم، و باز هم بد شود. دلم بهزاد خوب می خواست. دلم می خواست همیشه، مثل همین چند روز اخیر خوب باشد و خوب بماند. دست خودم نبود. فکر بابا، خوره چند روز خوشی هایم شده بود. دست خودم نبود که غذا می خوردم و به لقمه ی دوم نرسیده، غذا

زهرم مي شد. از آشپزخانه بيرون امدم. حوصله ام سر رفته بود. جاي سينا و شيرين زباني هايش حسابي خالي بود. پشت پنجره ايستادم. نگاهم گره خورد به کنده درختي که هر وقت درد داشتيم، صبورانه همراهي مي کرد. بهزاد که خوب نبود، روي کنده خلوت مي کرد. من که خوب نبودم ... صدای موتور ماشین توي گوشم پیچید. ذوق زده به سمت آینه اتاق مشترکمان دویدم. با عجله و دستپاچه موهام رو براي بار صدم مرتب کردم. در حياط باز شد. حسي شيرين زير دلم دويد. سعي کردم متين و با وقار باشم. اما صدای قلبم خط مي کشید به تمام وقار ها و متانت ها. منتظر جلوي در هاال ايستادم. زود آمده بود. در هاال باز شد و قامت كوچك سينا با آن چشم هاي درشت و هميشه مهربانش توي قاب در، جا خوش کرد. خوشي زير پوستم دويد. کامل که داخل شد بهزاد با چند دسته مشماي بزرگ پشت سرش وارد شد. بي توجه به حالت عجيب سينا، ذوق زده بغلش کردم. دلم تنگ شده بود. براي سيناي كوچك، دلم حسابي بي قرار شده بود. سينا اما تكان نخورد. آرام سلام داد و آرامتر از آغوشم بيرون کشيد. متعجب به بهزاد نگاه کردم. نفسش را پر صدا بيرون

فرستاد و چيزي نگفت. سلام دادم و خسته نباشيد گفتم. با صداي بسته شدن در اتاق سينا، با نگراني به صورت بهزاد دقيق شدم تا چيزي بفهمم. آرام روي گونه ام بوسه کاشت و من باز هم داغ شدم. برو از دلش در بيار. و به سمت دستشويي راهش رو کج کرد. بگ کرده وسط هال ايستاده بودم. سينا از من ناراحت بود! در اتاق رو باز کردم و سرک کشيدم. روي تختش نشسته بود و به تکان خوردن پاهاش نگاه مي کرد. داخل شدم. چه مي گفتم؟ چرا ناراحت بود؟ روي تخت کنارش نشستم. بلد نبودم چطور شروع کنم. ديدم که زير چشمي مي پايدم. خوابم مياد. مي خوام بخوابم. تخس شده بود. به من نگاه نمي کرد. دلم گرفت. دلم مي خواست بغض کند. ولي بهزاد گفته بود... روي تخت جا به جا شدم و نزديکش نشستم. رو برگرداند. با من قهري سينا؟ من، من خيلي دلم برات تنگ شده بود. صدايش اوج گرفت. و خشم نشسته توي صدايش دلم را لرزاند. دروغ مي گي. جا خوردم. دست دراز کردم که دستش را توي دستم بگيرم. دستش را به شدت عقب کشيد. نفس گرفتم. سينا! چي شده؟ من دلم تنگ شده برات. چرا اينطوري مي کنی؟ بلند شد و

مقابلم ایستاد. از زور چه بود که قرمز شده بود. تو گفתי
 منو دوست داری. گفתי که تنهام نمی زاری. گفתי بابا
 بهزادمو دوست داری. دروغ گفתי. مثل نازنین. اشکش
 چکید روی گونه اش. صدایش به فریاد تبدیل شد. قلبم
 فشرده شد. اونم دروغ می گفت. منو دوست نداشت.
 می گفت نمی خواد که من باشم. با پشت دستش
 خیزی صورتش رو گرفت. با تمام قوایم سعی کردم که
 گریه نکنم. - چرا گذاشتی رفتی؟ تو هم می خواستی
 تنهام بزاری. می خواستی بابا بهزادمو تنها بزاری. سر
 کوچکش را بین آغوشم گرفتم. تقلا کرد. قلب کوچکش را
 شکسته بودم. - چرا بهم زنگ نزدی، چرا از بابا بهزاد
 نخواستی منو بیاره خونه، من دلم تنگ شده بود. دلم می
 خواست اینجا باشم. فکر کردم برای همیشه رفتی. میان
 آغوشم گریه می کرد. مثل همان روزی که مشت های
 کوچکش را به سینه ی بهزاد زده بود. سرش را بوسیدم.
 چه می گفتم؟ چطور آرامش می کردم؟ قلبش را شکسته
 بودم...

تقه ای به در خورد. از پشت در بهزاد صدا کرد. - پس کی
 خلوتتون تموم میشه. سینا بوی قورمه سبزی تو خونه

پیچیده. دیر بجنبی همرو تنهایی خوردم. سرش را بلند کردم. روی پیشانی سرخ شده اش بوسه زدم. – عزیزم من که نرفتم. میبینی که اینجام. مگه می تونم تو رو ول کنم و برم. بینیم رو بالا کشیدم. آخر هم طاقت نیاورده و گریه کرده بودم. به رسم بهزاد، نوک دماغش رو کشیدم. – بریم نهار بخوریم؟ بابا بهزاد همرو می خوره ما دوتا گشنه می مونیم ها. با چشم های اشکیش سری تکان داد. قانع نشده بود. ولی کوتاه آمده بود. دست دور شانه اش انداختم و با هم از اتاق بیرون آمدیم. بهزاد کیسه های خرید رو جا به جا می کرد. سینه گرفته به سمت دستشویی رفت. دسته ای از کتابها رو روی کانتر گذاشت. چشم هام از چیزی که میدید برق زدند. ادبیات معاصر ایران رشته ی انسانیا هیجان دسته ای از کتاب ها رو از دست بهزاد گرفتم. ادبیات فارسی علوم انسانیا اینها برای من بودند. همه ی کتاب ها رو کانتر قرار گرفتند. برق شادی چشم هایم، توی چشم های بهزاد انعکاس یافت. لبخند کوچک گوشه ی لبش حس خوبی به رگهایم تزریق کرد. دستش رو گذاشت روی دسته ی کتابها و گفت: – اینم کتابایی که لازم داری. بینم چند مرده حلاجی. میل بغل

کردنش پیروز شد. با تردید و خجالت جلو رفتم. وقت این بود که بزرگ شوم. قدم به بوسیدن صورتش نرسید. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و همان جا بوسه کاشتم. دستانش دور کمرم حلقه شد. سرم را بوسید و آرام از آغوشش بیرون امدم. میدانستم که لب هایم سرخ سرخ است. چند کتاب برداشتم و انگار که کالای ارزشمندی پیدا کرده ام، رویشان دست کشیدم. هیچانم کنترل نمی شد. نمی دونم چه جوری تشکر کنم. چشمهام رو بستم. لذت و خوشی زیر پوستم در گردش بود. چشم هام از سکوت بهزاد باز شد. دست به کمر ایستاده بود و احتمالاً به رویا پردازی هایم نگاه می کرد. کتاب ها رو از دستم گرفت و دوباره روی کانتر گذاشت. سرزنش کرد: باز هم که گریه کردی. هیچانم فروکش کرد. فعلاً بریم نهار بخوریم. باید برای درسات برنامه بریزیم. دیس برنج رو روی میز گذاشتم. روی ابرها بودم. فکر می کردم آرزوی دانشگاه رفتن تا ابد با من باقی می ماند. رویاهای خاکستریم، تک به تک و نوبت به نوبت، سفید می شدند. در دستشویی باز شد و سینا با چشم های متعجب به من و بعد بهزاد نگاه کرد. با قدم های نامطمئن وارد آشپزخانه شد. اخم داشت.

از همان ها که کپی برابر اصل بهزاد بود. با دیدن لبخندم، چشمانش خندید. به قدم هاش سرعت داد و روی صندلی نشست. ظرف خورشت رو روی میز گذاشتم و کنار صندلی بهزاد نشستم. از چشم های متعجب سینا خنده ام می گرفت.

بهزاد برای من و سینا غذا کشید. چشم های ریز شده ی سینا روی بهزاد زوم شده بود. - آقای سینای ما کی می خواد کارنامه بگیره؟ بهزاد بود. خواسته بود کمی جو را عوض کند. سینا نگاهی به من کرد و لبخند زد. چه زود اخم هایش کنار رفته بود. - چند روز دیگه میدان بهمون. با ذوق دوباره گذرا نگاهی به من انداخت و گفت: - هر چی بخوام برام می خری بابا بهزاد؟ بهزاد قاشقش رو برداشت و مشغول شد. با بدجنسی گفت: - تا چی بخوای. سینا کمی جا به جا شد. در حالیکه نگاهش به من بود، گفت: - گفتمی بیست بشم هر چی بخوام برام می خری. ***پیش بند بستم و مشغول شستن ظرف ها شدم. سینا از اشپزخانه جم نمی خورد. منتظر بودم هر آن سوال بارانم کند. - مریم بابا بهزاد اجازه داد پیش ما غذا بخوری؟ برگشتم و لبخند زدم. - آره خودش گفت. - اون کتابا

رو هم برای تو خریده. دست هام رو زیر شیر آب گرفتم. آره
 برا من گرفته که کنکور شرکت کنم. چشم هایش درشتتر
 شد. می خوام کنکور بدی؟ مهندس شی مثل بابا
 بهزاد؟ صندلی رو کنار کشیدم و کنارش نشستم. بهزاد
 هنوز توی اتاق خواب بود. لپش را کشیدم. مگه هر کی
 کنکور بده مهندس میشه؟ به فکر رفت. بهزاد توی اتاق بود.
 باید پیشش می رفتم شاید چیزی احتیاج داشت. صندلی
 رو عقب کشیدم. من برم بینم بابا بهزاد چی لازم
 نداره. چشم های ریز شده اش پشت سرم بود. پشت در
 ایستادم. یعنی باید در می زدم؟ شاید لخت بود و لباس
 عوض می کرد. خب ما که... یعنی در بزنم؟ بالاخره
 نامطمئن در زدم. وارد شدم و در رو باز رها کردم. روی تخت
 دراز کشیده و ساعدش روی چشم هاش بود. پس خواب
 بود. عقب گرد کردم که مزاحم خوابش نباشم. بیا تو مریم.
 بیدارم. ذوق کردم. با هر بار که اسمم رو صدا می کرد،
 حسی خوبی پیدا می کردم. لبه ی تخت نشستم. لبهام رو
 روی هم فشار دادم. کی می شد که احساس راحتی
 کامل با مردم می کردم؟ بیدارت کردم؟ دستش رو برداشت
 و به سمتم چرخید. خواب نبودم. باز هم فکرش درگیر بود.

– سینا کجاست؟ دستم رو بین دو دستش گرفت. – تو آشپزخونه نشسته. برای چیزی که می خواستم بپرسم مردد بودم. این روزها برای هر کاری تردید داشتم. تردید اینکه نکند بهزاد ایراد بگیرد. نکند باز هم ... – می تونم به سوال بپرسم؟ چشم هاش رو کامل باز کرد. میل عجیبی داشتم برای بازی با موهای پرپشتش. – اون خونه باغ... نفس گرفتم. – همون جا که... نتونستم ادامه بدم. – اگه کارای شرکت درست نشد چرا اونجا رو نمی فروشید؟ نیم خیز شد. روی تخت کمی عقب رفتم. از عکس العملش، از یادآوری اون روز ترسیدم. دستم توی دستش بود. اما او آرام بود. – اونجا تنها مال من نیست. بیتا و سینا هم سهم دارند. نمی تونم به همین راحتی بفروشمش. اگه اینجا رو بفروشم می تونیم اونجا زندگی کنیم. ولی فروش نه. حداقل تا وقتی که سهم بیتا و سینا رو تمام و کمال بدم. مسیر چشمهایش کشیده شد به پشت سرم. – سینا برو به کم استراحت کن. سریع دستم رو بیرون کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم. سینا بود. نگاهش میخ شده بود به دستهای گره خورده مان. – خوابم نمیاد. بهزاد اخم کرد و دوباره دستم رو توی دستش گرفت. اخمش

متوجه من بود. موج خوشحالی توی صدای سینا قابل تشخیص بود. میرم توی حیاط بازی کنم. چشم هام رو روی هم گذاشتم. چقدر این بچه می فهمید. بهزاد دوباره دراز کشید. سعی کن یاد بگیری پیش سینا راحت باشی. اونجوری زیاد حساس نمیشه. دوست داشتم پیشش دراز بکشم. ولی این خجالت کشیدن های لعنتی آرزوی همه چیز را به دلم می گذاشت. پیشش خجالت می کشم. فکرم همش درگیره اینکه شب چه جوری پیام تو این اتاق بخوابم. دست هاش رو باز کرد. ذهنم را خوانده بود؟ آرزوهای کوچکم را می دانست؟ آرام توی آغوشش قرار گرفتم. لبهاش بین موهای سرم چرخید. بیتا و محمد فردا برای نهار دعوتمون کردن.

توی آغوشش آرام بودم. احساس امنیت می کردم. توی آغوشش که بودم بدبختی های چند ساله ام محو می شد. توی آغوشش که بودم هر از گاهی، حسی سریع و زودگذر قلبم را ناآرام می کرد. اینکه نکند همه ی اینها تمام شود! نکند باز هم برگردم به همان خانه ی دود گرفته و باز هم روز از نو و روزی از نو. سعی می کردم فکر نکنم.

سعی می کردم تلخی ها، خوشی های چند روزه ام را خراب نکند. ولی سعی کردن کجا و توانستن کجا... پشت گردنم داغ شد.....

– من برم دیگه. بلند شد و روی تخت نشست. نفس عمیقی کشید. به تبّعث بلند شدم و گوشه ی تخت نشستم. – کاری نداری خانم خانما. گونه ام گل انداخت. – نه مواظب خودت باش. با مهربانی به چشم های سیر نشده ام نگاه کرد. – بیتا گفت زنگ می زنه و باهات صحبت می کنه. لبخند زد. – گفت می خواد رسمی دعوت کنه. احساس بزرگی دست داد. دیگر بزرگ شده بودم. رسماً خانم این خانه شده بودم. در حال با شتاب باز شد و با صدای قدم های سینا بهزاد از تخت پایین امد. – مریم بدو بیا به حلزون خوشگل پیدا کردم. بهزاد خندید و سری برایم تکان داد. – من تا این دو تا بچه رو بزرگ کنم پیر می شم. خنده ام را خوردم. همین چند لحظه پیش حس خانم بودن بهم دست داده بود. *** سینا شیشه ی کوچکی روی اپن گذاشت. – بابا بهزاد نباید بفهمه که آوردمش خونه. با تعجب پرسیدم: – مگه می خوای پیش خودت نگهش داری سینا؟ شیشه اش را قاپ زد. – بهش نمیگی

که؟***توی آشپزخانه نشسته بودم و کتاب های تست رو
 با ذوق ورق می زدم. سینا توی اتاقش با حلزون ریزش
 مشغول بود. صفحات را ورق می زدم و با هر سوال که
 جواب می دادم به دانشگاه رفتم امیدوارم می شدم. تلفن
 زنگ خورد. دلم به تلاطم افتاد. با هر زنگی که می خورد
 تمام تنم تیر می کشید. سینا حواسش نبود. مجبور شدم
 صدا بزنم. بیتا بود انگار. سینا بعد از احوال پرسى صدا
 کرد که با من کار دارند. لبخند به لب گوشى رو
 گرفتم.***تماس که قطع شد، به در و دیوار خانه نگاه
 کردم. حس خوبى زیر پوستم دوید. خانم این خانه شده
 بودم. بیتا هم به رسمیت شناخته بود. گفته بود فردا من و
 سینا زودتر برویم. دلم از اینهمه خوشى ناآرام بود. فقط اگر،
 اگر از اوضاع بابا خبر دار می شدم...***شب شده بود.
 غذا رو آماده کرده بودم و باز هم کتاب های تست رو ورق
 می زدم. انگار باید همین امروز تمامشان می کردم. سینا
 رو به رویم ایستاد. سرم رو از کتاب برداشتم و سوالی
 نگاهش کردم. - حوصله ام سر رفت. همش داری کتاب
 می خونى. کتاب رو بستم و روی دسته ی کتاب ها
 گذاشتم. - تو که همش با حلزونت مشغولى. منم حوصله

ام سر رفت اومدم درس خوندم. دستم رو کشید و بلندم کرد.. دیگه نخون بیا بریم یه چیزی بازی کنیم.***سینا با هیجان داد زد:- آخ جون من بردم. من بردم. به شادی اش لبخند زدم و موهایش رو بهم ریختم.. دفعه بعد خودم می برمت. تازه تو نقطه هاتو کج و کوله کشیدی.. نخیر. من بردم. جر زنی نکن. به ساعت نگاه کردم و کاغذ و خودکار رو جمع کردم. نقطه نقطه بازی کرده بودیم. سعی کرده بودم بازنده شوم تا سینا ببرد. بهزاد دیر کرده بود. دوباره زیر سماور رو کم کردم. به هال برگشتم و با حواس پرتی روی مبل نشستم. در حیات باز شد و پشت بندش صدای موتور ماشین توی خانه پیچید. چشم های کنجکاو سینا نشست به لبخند کنار لبم. سریع جمعش کردم و به آشپزخانه پناه بردم. بهزاد داخل شد. چشمم بین جعبه ی شیرینی و لبخندش به گردش در امد. لبخندم عمیق شد. خبرهای خوب در راه بود. سینا پرید به آغوشش. میدانست جعبه ی شیرینی خبرهای خوب در پی دارد.. چی شده بابا بهزاد. زود باش بگو.

بهزاد خندید.. خیلی خوب. چه خبرته الان میگم. با خنده اش تمام وجودم غرق شادی شد و نتوانستم بر هیجانم

غلبه کنم. چى شده آقا بهزاد؟ جعبه ى شیرینی رو دستم داد و در حالیکه چشم‌هاش روی صورتم در گردش بود، دست انداخت دور گردن سینا. شرکت رو فروختیم. چشمانم برق زد. شرکت رو فروخته بود. سینا بالا پرید. آخ جون یعنی ماشینمون رو نمى فرشیم. حلقه ى دستش رو تنگتر کرد. نه دیگه نیازی نیست. و نفس بلندی از سر آسودگی کشید. خم شد رو به روی سینا. خب حالا شیرینی من چى میشه؟ سینا پرید و گونه اش رو محکم و آبدار بوسید. جعبه ى شیرینی دستم بود و با حسرت به سینا که در آغوشش جا گرفته بود نگاه مى کردم. بهزاد سر پا شد. با یک دستش سینا رو گرفته بود. دست دیگرش به نشانه آغوش باز شد. از همان ها که دل و دینم را مى برد. با چشم به من اشاره و بعد آرام چشم هاش رو باز و بسته کرد. سینا با چشم های گشاد شده به من نگاه کرد. معذب شدم. بهزاد حواسش نبود؟ پیش سینا؟ دست هاش رو تکون داد. جعبه ى شیرینی رو روی کانتار گذاشتم و با قدم های نامطمئن نزدیک شدم. به چند ثانیه نکشید که دست آزادش دورم حلقه شد و بوسه ای روی پیشانیم کاشت. چشم های سینا خندید. لبهایش

خندید. سرخ و سفید شدم. مهم نبود. گفته بود پیشش راحت باشم. بهزاد حواسش بود. وقتی بهزاد بود نگران چیزی نبودم.***شام بین خنده های از ته دل سینا تمام شده بود. وقت خواب بود. برای هر سه مان شیر ریختم و توی سینی گذاشتم. بهزاد و سینا آرام صحبت می کردند. چیزی از حرف هاشون نمی شنیدم. بهزاد چیزی برایش توضیح می داد و نگاه های مشتاق سینا هر از گاهی به اشپزخانه کشیده می شد. بین رفتن و نرفتن توی خصوصی شان مردد بودم. صدام رو صاف کردم و پرسیدم: شیر بیارم؟ از هم فاصله گرفتند. بهزاد کش و قوسی به خودش داد و گفت: آره بیار که بریم بخوابیم. دیر وقته به سینا لبخند زدم و کنار بهزاد نشستم.***روی مبل نشسته بودم. سینا دستشویی بود و بهزاد مشغول نوشتن چیزی، روی مبل کناریم نشسته بود. یک سری اعداد و حساب و کتاب. پرسیدم: یعنی دیگه عمه خانم هیچ طلبی نداره؟ خودکار رو کنار گذاشت و گفت: نه خدا رو شکر. دیگه تموم شد. عمو عباسم از دستش راحت شد. فکرم رفت پی بابا و بدهکاری هایش. دفترش رو بست و توی کیفش گذاشت. قبل از اینکه سینا بره تو اتاقش تو

برو تو اتاق خواب. حواس پی امشب و سینا بود. با بی
 حواسی پرسیدم: چرا؟- برای اینکه فکر نکنه داریم ازش
 مخفی می کنیم. من باهاش صحبت کردم. فکر نکنم دیگه
 کنجکاوی کنه. متعجب پرسیدم: چی گفتین؟ خم شد و
 کوسن توی بلغم رو بیرون کشید.. مردونه بود. اخم
 مصنوعی کرد.. این چیه بغل کردی؟ خنده ام گرفت. با باز
 شدن در دستشویی خنده ام رو خوردم و با دستپاچگی
 بلند شدم. قبل از اینکه سینا برای شب بخیر جلو بیاید
 کاملاً مصنوعی! شب بخیر گفتم و در مقابل چشم های
 متعجبش وارد اتاق خواب شدم. ***کش و قوسی به بدنم
 دادم. صبحانه بهزاد رو داده و دوباره خوابیده بودم. ساعت
 نه بود. با عجله روی تخت نشستم. باید حمام می کردم.
 بهزاد گفته بود آماده باشیم که من سینا رو زودتر خانه ی
 بیتا ببرد. در اتاق سینا رو باز کردم. خواب خواب بود. بالای
 سرش ایستادم و آرام بیدارش کردم. بیدار نشد. دوباره
 صدایش کردم. غلتی خورد.. فقط یه کم دیگه. پس زیاد هم
 خواب نبود. شکمش رو غلغلک دادم. صدای خنده اش توی
 اتاق پیچید.. حالا دیگه خودت رو به خواب می زنی. زود
 باش بیدار شو. زود باش. تلفن زنگ خورد. نفسم گرفت. با

استرس به سینا که هنوز هم می خندید نگاه کردم. سینا برو بین کیه. *** بهزاد بود. گفته بود تا نیم ساعت دیگر میرسد و من اصرار کرده بودم برای بعد از یک ساعت. با عجله دوش گرفتم و صبحانه سینا رو دادم. خودم اشتها نداشتم. استرس داشتم. برای خانه ی بیتا. برای مهمانی امروز که پنج نفر بیشتر نبودیم، ولی من باز هم استرس داشتم. هر دو مرتب و لباس پوشیده روی مبل نشسته بودیم. خانه ی بیتا رو توی ذهنم تصور می کردم. وضع مالیشان خوب بود. ماشین داشتند. بیتا کلی النگو داشت. حسرت چنگ کشید به قلبم. به دست های بی زینتم نگاه کردم. حسرت النگو به دلم مانده بود. به انگشت بی زینتم نگاه کردم. کاش حداقل حلقه ای زینتش می داد. لب و لوچه ام آویزان شد. روی اینکه به بهزاد بگویم برایم حلقه بخرد رو نداشتم. زنگ خانه زده شد. بهزاد بود. برای اولین میهمانی زندگی زناشویم بدجور استرس داشتم. توی ماشین نشسته بودیم. بهزاد آهنگ گذاشته بود. آهنگ داریوش که خیلی وقت ها از پنجره ی اتاق علی به گوشم می خورد. بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تویه وجب خاک مال، هر چی می کارم مال تو... سینا عقب

ماشین خواب آلود بود. - انقد پاهاتو تگون نده. بی حواس به سمتش چرخیدم. این استرس دیگر از کجا پیدا شده بود. به نیم رخ مردانه اش چشم دوختم و گوشه ی لبم را جویدم. - دیر نمی کنید که؟ لعنت به تمام سوم شخص های دستور زبان. گوشه ی چشمش چین خورد. - مگه قراره کجا بری! تگون دادنای پاهاتم به خاطر خونه ی بیتاست؟ به سمتم چرخید. قبل از اینکه چیزی بگویم سینا از پشت، جلو کشید. - بابا بهزاد زود برگردیم از اونجا بریم پارک. باشه؟ من تازه اونجا بودم. تا شما و محمد نباشین من حوصله ام سر میره. اخم های بهزاد در هم رفت و به سینا توپید. - محمد چیه؟ چند بار بگم بهت سینا؟ سینا با لب و لوچه ی آویزان عقب کشید. - خب به خودش میگم آقا محمد. - لازم نکرده. عادت می کنی به محمد خالی. با چشم آرام سینا، چشم گرفت و میدان را دور زد. توی کوچه پیچیدیم و جلوی اولین در، ماشین از حرکت ایستاد. سینا با اوقات تلخ پایین پرید. عصبی بود. - پیاده شو بینم این بیتا خانم برای چی اول صبحی ما رو کشیده اینجا. خانه شان ویلایی بود. مثل همه ی خانه های این کوچه. انگار همه ی مردم این شهر ویلا نشین بودند به جز مردم در

مانده کوچه ی پدریم. مطمئن بودم صاحبان این خانه ها گذرشان حتی برای یک بار هم به کوچه های خادمی پورها نیفتاده بود. سینا زنگ زد. بهزاد نزدیکم شد و کنارم قرار گرفت. دلم گرم شد. زود بر می گردم. حواست به سینا باشه که یه وقت هوس کوچه نکنه. چشم آرامی گفتم و در با صدای تیکی باز شد. *** بهزاد از همان حیاط خدا حافظی کرد. بیتا با چشم هایی که برقشان، به وجدت می آورد براندازم می کرد. زیر نگاه کنجکاوش معذب شدم. جعبه ی شیرینی رو دستش دادم و گفتم: بیتا جون خونتون خیلی قشنگه. واقعاً هم که زیبا بود. - قریون عروس خوشگلمون بشم. چشمت قشنگ می بینه عروس خانم. توی چشمهام چه می دید که مدام عروس خانم صدایم می کرد! - تا شما لباس عوض می کنید من برم شربت بیارم براتون. و لپ سینای بداخلاق را کشید. بیتا به اتاقی که گوشه ی هال قرار داشت راهنمایم کرد. سینا بی حوصله روی مبل نشست. عجیب بود که سینای خوش اخلاق همیشگی، اخم داشت. این اتاق هم مثل هال رنگ قهوه ای کار شده بود. فکر نمی کردم خانه ی بیتا تا این حد با سلیقه باشد. لباس هام رو عوض کردم. همان کت و

دامنی که عاشقان بودم. تکراری بود، ولی من با تمام وجود دوستش داشتم. به جای لباس عروس نداشته ام، بهش تعلق خاطر داشتم. موهام رو مرتب بالای سرم جمع کردم و نگاهی به سر و وضعم انداختم. خوب بودم. ***کنار سینا نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم. عکس عملی نشان نداد و همچنان به تلوزیون زل زده بود. ذهنم رو زیر رو رو کردم که چرا اخم داشت! بیتا با گیلای های شربت آلبالو برگشت. لبخندی تحویلیم داد. به احترامش بلند شدم. بشین عزیزم. راحت باش. باز این دو تا برادر زدن به تیپ و تاپ هم؟ و به سینا اشاره کرد. سینا صاف نشست. پیراهن چهار خانه بدجور خوش تیپش کرده بود. دستی لای موهایش بردم و گفتم: این آقا سینا از صبح بداخلاقه. به منم نمی گه چی شده. شانه ی بالا انداخت و آرام گفت: هیچی نشده. به بیتا نگاه کردم که با لبخند نگاهمان می کرد. ***بیتا زیر غذا رو خاموش کرد. خوب من غدام آماده است. ساعت یازده بود و چند قابلمه روی اجاق حاضر و آماده روی میز دو نفره اشپزخانه نشسته بودیم و بیتا از اخلاقیهای سینا می گفت که حالا روی مبل خوابش برده بود. نمی دونم شاید واقعاً خوابش می اومده که اینطور

بداخلاق شده. در حالیکه روی صندلی می نشست، آرام
 گفت: - اون موقع هم که نازنین قرار بود بیاد سینا اینجوری
 بداخلاق می کرد. گوشهام تیز شد. سعی کردم عادی
 باشم. - بیتا خانم چرا با هم ازدواج نکردند. چشم هایش
 مشکوک شد. - بهزاد بهت در موردش نگفته؟ به چشم های
 سیاهش نگاه کردم. - راستش یه چیزایی گفته، ولی
 آخرش نفهمیدم چرا ازدواج نکردند. با امید کسب اطلاعات
 بیشتر پرسیدم: - من حتي نمي دونم اين نازنين دقيقاً کيه
 و چه نسبتي با شما داره! دست هاش رو بهم گره کرد و
 گفت: - نازنين خواهر هومنه و دختر خاله ي ما
 ميشه. هومن! توي کلان تري شنیده بودم که هومن ادعا
 داشت براي جور کردن انتقالي خواهرش، يك هفته اصفهان
 بوده. که توي همین يك هفته من دزدیده شده بودم. با
 کنجکايي جلو کشيدم. - خوب؟ لبخند زد. - از زبون خود بهزاد
 بشنوي بهتره. خوب بهزاد چگونه؟ رابطه اش باهاش خوب
 شده؟ از هيچان افتادم و همزمان به تته پته افتادم. ترسيدم
 زن و شوهريمان لو برود. - بله خیلی خوب شدند. با چشم
 های ریز شده، لبخند زد. انگار لب های داغ شده ام همه
 ی مگوها رو فاش کرد. دست دراز کرد سمت صورتم. سعی

کرد بحث عوض کند. دختر تو نمی خواد این ابرو ها رو سر و سامون بدی؟ فکر کنم این خان داداش ما حواسش به این چیزا نیست. بهزاد حواسش نبود. من هم روی این چیزها رو نداشتم. با خجالت گفتم: هنوز فرصت نکردم. بلند شد. پاشو لباس بپوش بریم پیش آرایشگاه خودم. دستپاچه شدم. نه، لازم نیست. خودم سر فرصت می رم. از زیر بغلم گرفت و بلندم کرد. پاشو دختر خوب. تو اگه می خواستی بری که تا الان رفته بودی. مقاومت کردم. خواشتم دلیل بیاورم. بیتا جون. آخه من الان آمادگیش رو ندارم. به دنبالش کشیده شدم. خندید. آمادگی نمی خواد که. چهار تا مو می خواد کم کنه. بریم که بهزادم سوپرایزش کنیم.

توی ماشین بیجا نشستیم. ماشین داشت. رانندگی بلد بود. چقدر تفاوت بود. بین همین زن بودن ها. بین همین روزمره هایی که می گذشت و تفاوت کیفیتش، خدا می دانست که منصفانه نبود. استارت زد و آرام آرام کوچه ی سنگ فرش، زیر لاستیک های ماشین تر و تمیزش خش خش کردند. دلهره داشتم. از عکس العمل بهزاد. کاش قبول نمی کردم. اگر نیازی بود بهزاد خودش می گفت. این

خانمه کارش خیلی خوبه. همیشه سالنش شلوغه. ولی برای مشتریای دایمش وقت جدایی می ذاره. نفسم را بیرون فرستادم و دست بردم سمت روسریم. می ترسم تا ما برگردیم سینا بیدار بشه. نگاهی بهم اندخت و دنده را عوض کرد. مریم اون روز کجا رفته بودی؟ خشکم زد. چند ثانیه گذشت و روی صندلی جا به جا شدم. خواستم چیزی بگویم دوباره پرسید: سر خود رفته بودی خونه ی بابات؟ بدون اینکه به بهزاد بگی؟ نگفته بود! به بیتا نگفته که فرار کرده بودم! حتی به خواهرش! من و من کردم. حالا که بهزاد نگفته نبود، نیاز نبود کار احمقانه ام فاش بیتا شود. آرام گفتم: دلم شور می زد. گفتم تا آقا بهزاد برگرده منم... با چشم به دستم اشاره کرد. آرایشگاه سعی کن مچ دستتو با آستینت بپوشونی. حرف توی دهانم ماسید. به مچ دستم نگا کردم. رد کمر بند بود که محو شده بود. زرد کمرنگ بود ولی بیتا فهمیده بود. دیده بود. چرا حواسم نبود! به رو به رو خیره شدم که اشک دویده در چشمهایم، راه باز نکند. رو به روی مجتمعی که سردرش بزرگ زده بود سالن گلها، ترمز کرد.. کامل به سمتم چرخید. بین مریم نمی خوام دخالت کنم، ولی کارت درست نبوده. دوباره به

مچ دستم اشاره کرد. نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده، ولی کار بهزاد هم درست نبوده. نفسی تازه کرد. انگار برای او هم سخت بود. بهزاد خیلی حساسه. تو اگه دو ماهه که اومدی توی زندگیش، من بیست سال باهاش زندگی کردم. از وقتی پدرمون فوت شد و مامان گذاشت رفت، من موندم و بهزاد که روز به روز بداخلاقتتر و حساس تر می شد با سینایی که یک سال بیشتر نداشت. اگه بدونی چه گیرایی به من میداد. سر رفت و آمدم، سر تلفن صحبت کردم، سر دانشگاه رفتم، برای دوستانمو ... اون موقع منم تا جایی که زورم بهش می رسید لج بازی می کردم. دعوامون می شد. از من شش سال بزرگتر بود و من خیلی وقتا زورم بهش نمی رسید. الان که می بینم ... زیاد تعجب نمی کنم. چون من می دونم بهزاد وقتی عصبی بشه هیچی جلودارش نیست. فرمان رو بین دو دستش گرفت و ادامه داد: راستش الان که خودم صاحب خونه و زندگی شدم و سنم هم رفته بالا تر، به این نتیجه رسیدم که بهزاد حق داشت. مسئولیت دو تا بچه با سنی که باید جوونی می کرد و نکرد، یهویی افتاد رو دوشش. بهزاد اینجوری بار اومده. همیشه مسئول بوده. با کوچکترین

خطایی زود از کوره در میره. تو باید حواست بیشتر جمع باشه. محمد با اینکه آدم خیلی راحتیه، ولی اگه منم تو شرایط تو بودم و سر خود پا می شدم می رفتم از این سر تهران تا اون سرش، فکر نمی کنم محمد کوتاه می اومد. دست سردم رو به دستش گرفت. بهزاد قلب بزرگی داره. به محض اینکه حس کنه اوضاع تحت کنترلشه به قدری خوب و مهربون میشه که نمی تونی باور کنی. به صورتم لبخند زد. بریم تا دیرمون نشده.*** به آینه ی دستشویی خیره شده بودم و با لذت به ابروهای باریک شده ام نگاه می کردم. اینهمه تغییر باورم نمی شد. چشم های درخشانم، درخشانتر شده بود. صورتم شفاف شده بود و بین موهای سیاهم می درخشید. انگشت سبابه ام رو کشیدم روی ابرویم. با لذت چشم هام رو بستم. برای آمدن بهزاد دل توی دلم نبود. برای خانم خوشگله گفتن هایش، قند توی دلم آب می کردند. از آینه دل کندم و از دستشویی بیرون رفتم. سینا روی مبل نشسته بود و با بیرون آمدنم چشم هایش درخشید. لبهایم دست خودم نبود که به دو طرف کش می آمدند. به ساعت نگاه کردم. نزدیک یک و نیم بود. قلبم ضربان گرفت. بیتا بطری دوغ رو توی پارچ خالی

کرد. - الانه که برسن. شوق دوید زیر دلم. خواستم کمک
 بیتا بروم که زنگ خانه زده شد. هل و دستپاچه دست
 کشیدم به لب هایم که بیتا با رژ لب صورتیش، خوش
 رنگش کرده بود. نفسم توی سینه حبس شد. بیتا دکه ی
 آیفون رو زد و به استقبال رفت. در باز شد و قامت بهزاد و
 پشت سرش محمد توی چهارچوب قد کشید. احوال پرسید
 بیتا که تمام شد، جلو کشیدم و سلام دادم. چشم های
 بهزاد با تعجب روی صورتم چرخید و دقیق جایی میان
 ابروهایم میخکوب شد. با اخم نشست به بین ابروهایش، دلم
 پایین ریخت.

محمد بهزاد رو کنار زد. - برو تو دیگه برادر من. پشت سرت
 یه لنگه پا وایستادم. کنار کشید و چشمش همچنان روی
 صورتم در گردش بود. با همان اخم که دلم را آشوب می
 کرد. بیتا متوجه شد انگار. محمد با سینا دست داد و چشم
 های خندانیش روی صورتم نشست. - خیلی خوش اومدین
 مریم خانم. بازم تبریک می گم بهتون. رو به بیتا کرد و دوباره
 گفت: - ما نمردیم و بالآخره خانم این داداش شما رو هم
 دیدم. و دستي به پشت بهزاد زد. یعنی محمد هم فهمیده
 بود؟ جواب تبریک محمد رو دادم. با نگرانی به بیتا نگاه کردم.

محمد خم شد براي جا به جا کردن کفش ها. بهزاد جلويم
 قد کشيد و دستش رو براي احوال پرسى دراز کرد با لحنى
 عارى و خالى، به صورتم اشاره زد و گفت:۔ مبارک
 باشه. خوشش نيامده بود؟ دلهره ام الكى نبود، خوشش
 نيامده بود. اخم لعنتى اش باز هم برگشته بود. سينا
 کنارش ايستاد. با ذوق اما آرام گفت:۔ بابا بهزاد ديدى
 مريمو چقدر عوض...۔ سينا سينا حرفش را خورد. يعنى
 جورى تشر خورد که ادامه ي حرفش ناتمام ماند. بيتا با
 دست هدايتمان کرد سمت پذيرايى. از دستپاچگيش نگران
 تر شدم. مدل ابروهايم يادم رفت. ذوقم کور شد و باز هم
 استرس گرفتم. چرا هيچ چيز انطور که فکر مى کردم پيش
 نمى رفت! کنار بهزاد، با كمى فاصله نشستيم. توجهي
 نکرد. از بي توجهيش دلم گرفت. دلم براي مهربانيش تنگ
 شده بود. دلم خوب بودن مى خواست. اخم هاي درهمش
 لرزه به اندامم مى انداخت. دلم آغوش امنش را مى
 خواست. نوازش هاي مطمئنش را. محمد از دستشويى
 بيرون آمد.۔ بيتا خانم چه کردى. بوي غذا تا سر کوچه
 هم مى اومد. بيتا سيني چاي رو جلوي بهزاد
 گرفت. خواست جو رو عوض کند.۔ بايد به داشتن همچين

خانمي افتخار کني. مگه نه آقا داداش. بهزاد اما با اخم نگاهش کرد. محمد ابرويي بالا انداخت و کنار سينا نشست. توي گوشش چيزي گفت و چشم هاي سينا روي صورتم نشست و توي گوش محمد چيزي گفت. _ محمد به سينا در گوشي حرف زدن ياد نده. محمد دست انداخت دور گردن سينا و اخم بهزاد رو با شوخي جواب داد. _ من و اين بزرگ مرد از اين حرف ها نداريم که. سينا فقط با من در گوشي حرف مي زنه. نه با کسي ديگه. چشمکي حواله سينا کرد و ادامه داد: _ مگه نه سينا؟ بهزاد پوفي کرد. _ باز شما دو تا يه جا افتادين هي قانون و تبصره مي خوانين از خودتون در بيارين. پا روي پايش انداخت و دوباره رو کرد به محمد. _ چکار کردی با اون يارو؟ پاس کرد چکش رو؟ ندیدم مي گرفت. علناً. يك کلمه هم مخاطبش قرار نمي داد. با انگشت هاي دستم بازي مي کردم. چه ذوقي داشتم. براي چند تار موي کوتاه کم شده ندیدم مي گرفت. باز هم احساس بي کسي به دردم آورد. آرام جوري که خودش بشنود گفتم: _ ميرم به بيتا جون کمک کنم. نگفت نرو، نگفت همين جا کنارم بشين. حتي نگفت برو. فقط به تکان دادن سرش که يعني شنيدم اکتفا کرد. *** ميز نهار آماده بود.

بوي غذا دلم را پیچ و تاب مي داد. از دلهره بوي غذا حالم رو بد کرده بود. بيتا با مهرباني دستم رو توي دستش گرفت. _ انقد نگران نباش. خودم باهاش صحبت مي کنم ميگم که من اصرار کردم. با دست آزادش ظرف سالاد رو روي ميز جا به جا کرد و دوباره گفت: _ منو باش گفتم خوشحالش مي کنم. نگاه تو رو خدا چه اخمي کرده. ميگم نکنه از چيز ديگه اي دلخوره؟ هان مريم؟ دلم گرفته بود. باز هم شده بودم مريمي که بهزاد دوست نداشت. دوست داشتم همان جا زير گريه بزنم. _ نمي دونم بيتا جون. با من که حرفي نزد. بوسه اي سريع روي گونه ام کاشت. _ غصه نخور عزيزم. گفتم که باهاش صحبت مي کنم. و بين بحث ساختمانيشان رفت و گفت: _ ميز آماده است. بفرماييد. *** کنار بهزاد نشسته بودم و اشتهايي نداشتم. محمد تعارف کرد که شروع کنيم. روبه رويمان نشسته بود و با زيرکي همه ي رفتار هائيمان را زير نظر داشت. بهزاد بي هيچ حرفي بشقابم رو برداشت و برايم سوپ ريخت. دلم گرم شد. از توجهش زير نگاه دقيق محمد. بيتا لبخند اطمينان بخشي زد. جلوتر کشيدم و مشغول شدم. اشتهايم تحريك شده بود. *** توي ماشين نشسته بوديم.

سینا پشت سر هم تکرار می کرد که پارک برویم و بهزاد هر بار می گفت که امروز نه، هنوز با من صحبت نکرده بود. چشم دوخته بودم به النگوی اهدایی بیتا که دستم کرده بود. امروز صبح حسرت یکی از همین ها رو کشیده بودم. با دست بازیش می دادم و با خودم فکر می کردم که اولین باری است که طلا دستم کرده ام. النگو رو دور دستم می چرخاندم که با داد بهزاد توی جایم سیخ نشستم... گفتم بعداً میریم. حتماً باید داد بزنم. و با عصبانیت روی فرمان کوبیدم. آب دهانم رو قورت دادم و با نگرانی به پشت چرخیدم. سینا گوشه ی ماشین کز کرده بود و بی صدا گریه می کرد. دستم رو عقب بردم که دلجویی کنم. بهزاد توپید: کاریش نداشته باش. دستم رو عقب کشیدم و صاف نشستم. چرا اینطور می کرد؟ بیتا که صحبت کرده بود. توی اتاق کشیده بودش و توضیح داده بود. قانع نشده بود؟ ***عصر شده بود. سینا با اشک خشک شده روی صورتش به اتاقش رفت. بهزاد ماشین رو توی حیاط جا به جا می کرد. حتی سعی نکرده بود از دل سینا در بیاورد. کاش نرفته بودم. کاش بیتا اصرار نکرده بود. با استرس لباسهامو عوض کردم. حالا چه می گفتم؟ وقتی که اینطور اخم می

کرد تمرکز نداشتم. روی تخت نشستم. باید توضیح می دادم. بلند شدم که پنجره ی اتاق رو باز کنم. احساس خفگی می کردم. فکر رفت سمت سینا و دلم برای اشک هایی که باعثش من بودم تپید. در اتاق که باز شد مثل خطا کارها سریع بلند شدم. در پشت سرش بسته شد. با بداخلاقی سوییچ رو روی میز پاتختی انداخت. چرا چیزی نمی گفت؟ حتی نگاهم نمی کرد. برای چند تار مو؟ می خواستم توضیح دهم. زبانم نمی چرخید. بهزاد لباس عوض می کرد. عصبی بود. مگر چکار کرده بودم؟ با خواهرش آرایشگاه رفته بودم. فکر کردم شاید الان وقت مناسبی نیست. شلوارکش رو تن کرد و نفس عمیقی کشید. با استیصال روی تخت نشستم. کارش که تمام شد بالای سرم ایستاد... خب؟

توی آغوشش آرام بودم. احساس امنیت می کردم. توی آغوشش که بودم بدبختی های چند ساله ام محو می شد. توی آغوشش که بودم هر از گاهی، حسی سریع و زودگذر قلبم را ناآرام می کرد. اینکه نکند همه ی اینها تمام شود! نکند باز هم برگردم به همان خانه ی دود گرفته و باز هم روز از نو و روزی از نو. سعی می کردم فکر نکنم.

سعی می کردم تلخی ها، خوشی های چند روزه ام را
 خراب نکند. ولی سعی کردن کجا و توانستن کجا... پشت
 گردنم داغ شد.....

– من برم دیگه. بلند شد و روی تخت نشست. نفس
 عمیقی کشید. به تبّعث بلند شدم و گوشه ی تخت
 نشستم. – کاری نداری خانم خانما. گونه ام گل انداخت. –
 نه مواظب خودت باش. با مهربانی به چشم های سیر
 نشده ام نگاه کرد. – بیتا گفت زنگ می زنه و باهات صحبت
 می کنه. لبخند زد. – گفت می خواد رسمی دعوت
 کنه. احساس بزرگی دست داد. دیگر بزرگ شده بودم.
 رسماً خانم این خانه شده بودم. در حال با شتاب باز شد و
 با صدای قدم های سینا بهزاد از تخت پایین امد. – مریم بدو
 بیا به حلزون خوشگل پیدا کردم. بهزاد خندید و سری برایم
 تکان داد. – من تا این دو تا بچه رو بزرگ کنم پیر می
 شم. خنده ام را خوردم. همین چند لحظه پیش حس خانم
 بودن بهم دست داده بود. *** سینا شیشه ی کوچکی
 روی اپن گذاشت. – بابا بهزاد نباید بفهمه که آوردمش
 خونه. با تعجب پرسیدم: – مگه می خوای پیش خودت
 نگهش داری سینا؟ شیشه اش را قاپ زد. – بهش نمیگی

که؟***توی آشپزخانه نشسته بودم و کتاب های تست رو
 با ذوق ورق می زدم. سینا توی اتاقش با حلزون ریزش
 مشغول بود. صفحات را ورق می زدم و با هر سوال که
 جواب می دادم به دانشگاه رفتم امیدوارم می شدم. تلفن
 زنگ خورد. دلم به تلاطم افتاد. با هر زنگی که می خورد
 تمام تنم تیر می کشید. سینا حواسش نبود. مجبور شدم
 صدا بزنم. بیتا بود انگار. سینا بعد از احوال پرسى صدا
 کرد که با من کار دارند. لبخند به لب گوشى رو
 گرفتم.***تماس که قطع شد، به در و دیوار خانه نگاه
 کردم. حس خوبی زیر پوستم دويد. خانم این خانه شده
 بودم. بیتا هم به رسمیت شناخته بود. گفته بود فردا من و
 سینا زودتر برویم. دلم از اینهمه خوشی ناآرام بود. فقط اگر،
 اگر از اوضاع بابا خبر دار می شدم...***شب شده بود.
 غذا رو آماده کرده بودم و باز هم کتاب های تست رو ورق
 می زدم. انگار باید همین امروز تمامشان می کردم. سینا
 رو به رویم ایستاد. سرم رو از کتاب برداشتم و سوالی
 نگاهش کردم. - حوصله ام سر رفت. همش داری کتاب
 می خونى. کتاب رو بستم و روی دسته ی کتاب ها
 گذاشتم. - تو که همش با حلزونت مشغولى. منم حوصله

ام سر رفت اومدم درس خوندم. دستم رو کشید و بلندم کرد.. دیگه نخون بیا بریم یه چیزی بازی کنیم.***سینا با هیجان داد زد:- آخ جون من بردم. من بردم. به شادی اش لبخند زدم و موهایش رو بهم ریختم.. دفعه بعد خودم می برمت. تازه تو نقطه هاتو کج و کوله کشیدی.. نخیر. من بردم. جر زنی نکن. به ساعت نگاه کردم و کاغذ و خودکار رو جمع کردم. نقطه نقطه بازی کرده بودیم. سعی کرده بودم بازنده شوم تا سینا ببرد. بهزاد دیر کرده بود. دوباره زیر سماور رو کم کردم. به حال برگشتم و با حواس پرتی روی مبل نشستم. در حیاط باز شد و پشت بندش صدای موتور ماشین توی خانه پیچید. چشم های کنجکاو سینا نشست به لبخند کنار لبم. سریع جمعش کردم و به آشپزخانه پناه بردم. بهزاد داخل شد. چشمم بین جعبه ی شیرینی و لبخندش به گردش در امد. لبخندم عمیق شد. خبرهای خوب در راه بود. سینا پرید به آغوشش. میدانست جعبه ی شیرینی خبرهای خوب در پی دارد.. چی شده بابا بهزاد. زود باش بگو.

بهزاد خندید.. خیلی خوب. چه خبرته الان میگم. با خنده اش تمام وجودم غرق شادی شد و نتوانستم بر هیجانم

غلبه کنم۔ چى شده آقا بهزاد؟ جعبه ى شیرینی رو دستم داد و در حالیکه چشم‌هاش روی صورتم در گردش بود، دست انداخت دور گردن سینا۔ شرکت رو فروختیم، چشمانم برق زد، شرکت رو فروخته بود، سینا بالا پرید۔ آخ جون یعنی ماشینمون رو نمى فرشیم، حلقه ى دستش رو تنگتر کرد۔ نه دیگه نیازی نیست، و نفس بلندی از سر آسودگی کشید، خم شد رو به روی سینا۔ خب حالا شیرینی من چى میشه؟ سینا پرید و گونه اش رو محکم و آبدار بوسید، جعبه ى شیرینی دستم بود و با حسرت به سینا که در آغوشش جا گرفته بود نگاه مى کردم، بهزاد سر پا شد، با یک دستش سینا رو گرفته بود، دست دیگرش به نشانه آغوش باز شد، از همان ها که دل و دینم را مى برد، با چشم به من اشاره و بعد آرام چشم هاش رو باز و بسته کرد، سینا با چشم های گشاد شده به من نگاه کرد، معذب شدم، بهزاد حواسش نبود؟ پیش سینا؟ دست هاش رو تگون داد، جعبه ى شیرینی رو روی کانتَر گذاشتم و با قدم های نامطمئن نزدیک شدم، به چند ثانیه نکشید که دست آزادش دورم حلقه شد و بوسه ای روی پیشانیم کاشت، چشم های سینا خندید، لب‌هایش

خندید. سرخ و سفید شدم. مهم نبود. گفته بود پیشش راحت باشم. بهزاد حواسش بود. وقتی بهزاد بود نگران چیزی نبودم.***شام بین خنده های از ته دل سینا تمام شده بود. وقت خواب بود. برای هر سه مان شیر ریختم و توی سینی گذاشتم. بهزاد و سینا آرام صحبت می کردند. چیزی از حرف هاشون نمی شنیدم. بهزاد چیزی برایش توضیح می داد و نگاه های مشتاق سینا هر از گاهی به اشپزخانه کشیده می شد. بین رفتن و نرفتن توی خصوصی شان مردد بودم. صدام رو صاف کردم و پرسیدم: شیر بیارم؟ از هم فاصله گرفتند. بهزاد کش و قوسی به خودش داد و گفت: آره بیار که بریم بخوابیم. دیر وقته به سینا لبخند زدم و کنار بهزاد نشستم.***روی مبل نشسته بودم. سینا دستشویی بود و بهزاد مشغول نوشتن چیزی، روی مبل کناریم نشسته بود. یک سری اعداد و حساب و کتاب. پرسیدم: یعنی دیگه عمه خانم هیچ طلبی نداره؟ خودکار رو کنار گذاشت و گفت: نه خدا رو شکر. دیگه تموم شد. عمو عباسم از دستش راحت شد. فکرم رفت پی بابا و بدهکاری هایش. دفترش رو بست و توی کیفش گذاشت. قبل از اینکه سینا بره تو اتاقش تو

برو تو اتاق خواب. حواس پی امشب و سینا بود. با بی
 حواسی پرسیدم: چرا؟- برای اینکه فکر نکنه داریم ازش
 مخفی می کنیم. من باهاش صحبت کردم. فکر نکنم دیگه
 کنجکاوی کنه. متعجب پرسیدم: چی گفتین؟ خم شد و
 کوسن توی بلغم رو بیرون کشید.. مردونه بود. اخم
 مصنوعی کرد.. این چیه بغل کردی؟ خنده ام گرفت. با باز
 شدن در دستشویی خنده ام رو خوردم و با دستپاچگی
 بلند شدم. قبل از اینکه سینا برای شب بخیر جلو بیاید
 کاملاً مصنوعی! شب بخیر گفتم و در مقابل چشم های
 متعجبش وارد اتاق خواب شدم. ***کش و قوسی به بدنم
 دادم. صبحانه بهزاد رو داده و دوباره خوابیده بودم. ساعت
 نه بود. با عجله روی تخت نشستم. باید حمام می کردم.
 بهزاد گفته بود آماده باشیم که من سینا رو زودتر خانه ی
 بیتا ببرد. در اتاق سینا رو باز کردم. خواب خواب بود. بالای
 سرش ایستادم و آرام بیدارش کردم. بیدار نشد. دوباره
 صدایش کردم. غلتی خورد.. فقط یه کم دیگه. پس زیاد هم
 خواب نبود. شکمش رو غلغلک دادم. صدای خنده اش توی
 اتاق پیچید.. حالا دیگه خودت رو به خواب می زنی. زود
 باش بیدار شو. زود باش. تلفن زنگ خورد. نفسم گرفت. با

استرس به سینا که هنوز هم می خندید نگاه کردم. سینا برو بین کیه. *** بهزاد بود. گفته بود تا نیم ساعت دیگر میرسد و من اصرار کرده بودم برای بعد از یک ساعت. با عجله دوش گرفتم و صبحانه سینا رو دادم. خودم اشتها نداشتم. استرس داشتم. برای خانه ی بیتا. برای مهمانی امروز که پنج نفر بیشتر نبودیم، ولی من باز هم استرس داشتم. هر دو مرتب و لباس پوشیده روی مبل نشسته بودیم. خانه ی بیتا رو توی ذهنم تصور می کردم. وضع مالیشان خوب بود. ماشین داشتند. بیتا کلی النگو داشت. حسرت چنگ کشید به قلبم. به دست های بی زینتم نگاه کردم. حسرت النگو به دلم مانده بود. به انگشت بی زینتم نگاه کردم. کاش حداقل حلقه ای زینتش می داد. لب و لوچه ام آویزان شد. روی اینکه به بهزاد بگویم برایم حلقه بخرد رو نداشتم. زنگ خانه زده شد. بهزاد بود. برای اولین میهمانی زندگی زناشویم بدجور استرس داشتم. توی ماشین نشسته بودیم. بهزاد آهنگ گذاشته بود. آهنگ داریوش که خیلی وقت ها از پنجره ی اتاق علی به گوشم می خورد. بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تویه وجب خاک مال، هر چی می کارم مال تو... سینا عقب

ماشین خواب آلود بود. - انقد پاهاتو تگون نده. بی حواس به سمتش چرخیدم. این استرس دیگر از کجا پیدا شده بود. به نیم رخ مردانه اش چشم دوختم و گوشه ی لبم را جویدم. - دیر نمی کنید که؟ لعنت به تمام سوم شخص های دستور زبان. گوشه ی چشمش چین خورد. - مگه قراره کجا بری! تگون دادنای پاهاتم به خاطر خونه ی بیتاست؟ به سمتم چرخید. قبل از اینکه چیزی بگویم سینا از پشت، جلو کشید. - بابا بهزاد زود برگردیم از اونجا بریم پارک. باشه؟ من تازه اونجا بودم. تا شما و محمد نباشین من حوصله ام سر میره. اخم های بهزاد در هم رفت و به سینا توپید. - محمد چیه؟ چند بار بگم بهت سینا؟ سینا با لب و لوچه ی آویزان عقب کشید. - خب به خودش میگم آقا محمد. - لازم نکرده. عادت می کنی به محمد خالی. با چشم آرام سینا، چشم گرفت و میدان را دور زد. توی کوچه پیچیدیم و جلوی اولین در، ماشین از حرکت ایستاد. سینا با اوقات تلخ پایین پرید. عصبی بود. - پیاده شو بینم این بیتا خانم برای چی اول صبحی ما رو کشیده اینجا. خانه شان ویلایی بود. مثل همه ی خانه های این کوچه. انگار همه ی مردم این شهر ویلا نشین بودند به جز مردم در

مانده کوچه ی پدریم. مطمئن بودم صاحبان این خانه ها گذرشان حتی برای یک بار هم به کوچه های خادمی پورها نیفتاده بود. سینا زنگ زد. بهزاد نزدیکم شد و کنارم قرار گرفت. دلم گرم شد. – زود بر می گردم. حواست به سینا باشه که یه وقت هوس کوچه نکنه. چشم آرامی گفتم و در با صدای تیکی باز شد. *** بهزاد از همان حیاط خدا حافظی کرد. بیتا با چشم هایی که برقشان، به وجدت می آورد براندازم می کرد. زیر نگاه کنجکاوش معذب شدم. جعبه ی شیرینی رو دستش دادم و گفتم: – بیتا جون خونتون خیلی قشنگه. واقعاً هم که زیبا بود. – قریون عروس خوشگلمون بشم. چشمت قشنگ می بینه عروس خانم. توی چشمهام چه می دید که مدام عروس خانم صدایم می کرد! – تا شما لباس عوض می کنید من برم شربت بیارم براتون. و لپ سینای بداخلاق را کشید. بیتا به اتاقی که گوشه ی هال قرار داشت راهنمایم کرد. سینا بی حوصله روی مبل نشست. عجیب بود که سینای خوش اخلاق همیشگی، اخم داشت. این اتاق هم مثل هال رنگ قهوه ای کار شده بود. فکر نمی کردم خانه ی بیتا تا این حد با سلیقه باشد. لباس هام رو عوض کردم. همان کت و

دامنی که عاشقان بودم. تکراری بود، ولی من با تمام وجود دوستش داشتم. به جای لباس عروس نداشته ام، بهش تعلق خاطر داشتم. موهام رو مرتب بالای سرم جمع کردم و نگاهی به سر و وضعم انداختم. خوب بودم. ***کنار سینا نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم. عکس عملی نشان نداد و همچنان به تلویزیون زل زده بود. ذهنم رو زیر رو رو کردم که چرا اخم داشت! بیتا با گیلای های شربت آلبالو برگشت. لبخندی تحویلیم داد. به احترامش بلند شدم. بشین عزیزم. راحت باش. باز این دو تا برادر زدن به تیپ و تاپ هم؟ و به سینا اشاره کرد. سینا صاف نشست. پیراهن چهار خانه بدجور خوش تیپش کرده بود. دستی لای موهایش بردم و گفتم: این آقا سینا از صبح بداخلاقه. به منم نمی گه چی شده. شانه ی بالا انداخت و آرام گفت: هیچی نشده. به بیتا نگاه کردم که با لبخند نگاهمان می کرد. ***بیتا زیر غذا رو خاموش کرد. خوب من غدام آماده است. ساعت یازده بود و چند قابلمه روی اجاق حاضر و آماده روی میز دو نفره آشپزخانه نشسته بودیم و بیتا از اخلاقیهای سینا می گفت که حالا روی مبل خوابش برده بود. نمی دونم شاید واقعاً خوابش می اومده که اینطور

بداخلاق شده. در حالیکه روی صندلی می نشست، آرام
 گفت: - اون موقع هم که نازنین قرار بود بیاد سینا اینجوری
 بداخلاق می کرد. گوشهام تیز شد. سعی کردم عادی
 باشم. - بیتا خانم چرا با هم ازدواج نکردند. چشم هایش
 مشکوک شد. - بهزاد بهت در موردش نگفته؟ به چشم های
 سیاهش نگاه کردم. - راستش یه چیزایی گفته، ولی
 آخرش نفهمیدم چرا ازدواج نکردند. با امید کسب اطلاعات
 بیشتر پرسیدم: - من حتي نمي دونم اين نازنين دقيقاً کيه
 و چه نسبتي با شما داره! دست هاش رو بهم گره کرد و
 گفت: - نازنين خواهر هومنه و دختر خاله ي ما
 ميشه. هومن! توي کلان تري شنیده بودم که هومن ادعا
 داشت براي جور کردن انتقالي خواهرش، يك هفته اصفهان
 بوده. که توي همین يك هفته من دزدیده شده بودم. با
 کنجکاوي جلو کشیدم. - خوب؟ لبخند زد. - از زبون خود بهزاد
 بشنوي بهتره. خوب بهزاد چگونه؟ رابطه اش باهات خوب
 شده؟ از هیجان افتادم و همزمان به تته پته افتادم. ترسیدم
 زن و شوهریمان لو برود. - بله خیلی خوب شدند. با چشم
 های ریز شده، لبخند زد. انگار لب های داغ شده ام همه
 ی مگوها رو فاش کرد. دست دراز کرد سمت صورتم. سعی

کرد بحث عوض کند. دختر تو نمی خواد این ابرو ها رو
 سر و سامون بدی؟ فکر کنم این خان داداش ما حواسش
 به این چیزا نیست. بهزاد حواسش نبود. من هم روی این
 چیزها رو نداشتم. با خجالت گفتم: هنوز فرصت
 نکردم. بلند شد. پاشو لباس بپوش بریم پیش آرایشگاه
 خودم. دستپاچه شدم. نه، لازم نیست. خودم سر فرصت
 می رم. از زیر بغلم گرفت و بلندم کرد. پاشو دختر خوب. تو
 اگه می خواستی بری که تا الان رفته بودی. مقاومت کردم.
 خواشتم دلیل بیاورم. بیتا جون. آخه من الان آمادگیش رو
 ندارم. به دنبالش کشیده شدم. خندید. آمادگی نمی خواد
 که. چهار تا مو می خواد کم کنه. بریم که بهزادم
 سوپرایزش کنیم.

توی ماشین بیجا نشستیم. ماشین داشت. رانندگی بلد
 بود. چقدر تفاوت بود. بین همین زن بودن ها. بین همین
 روزمره هایی که می گذشت و تفاوت کیفیتش، خدا می
 دانست که منصفانه نبود. استارت زد و آرام آرام کوچه ی
 سنگ فرش، زیر لاستیک های ماشین تر و تمیزش خش
 خش کردند. دلهره داشتم. از عکس العمل بهزاد. کاش قبول
 نمی کردم. اگر نیازی بود بهزاد خودش می گفت. این

خانمه کارش خیلی خوبه. همیشه سالنش شلوغه. ولی برای مشتریای دایمش وقت جدایی می ذاره. نفسم را بیرون فرستادم و دست بردم سمت روسریم. می ترسم تا ما برگردیم سینا بیدار بشه. نگاهی بهم اندخت و دنده را عوض کرد. مریم اون روز کجا رفته بودی؟ خشکم زد. چند ثانیه گذشت و روی صندلی جا به جا شدم. خواستم چیزی بگویم دوباره پرسید: سر خود رفته بودی خونه ی بابات؟ بدون اینکه به بهزاد بگی؟ نگفته بود! به بیتا نگفته که فرار کرده بودم! حتی به خواهرش! من و من کردم. حالا که بهزاد نگفته نبود، نیاز نبود کار احمقانه ام فاش بیتا شود. آرام گفتم: دلم شور می زد. گفتم تا آقا بهزاد برگرده منم... با چشم به دستم اشاره کرد. آرایشگاه سعی کن مچ دستتو با آستینت بپوشونی. حرف توی دهانم ماسید. به مچ دستم نگا کردم. رد کمر بند بود که محو شده بود. زرد کمرنگ بود ولی بیتا فهمیده بود. دیده بود. چرا حواسم نبود! به رو به رو خیره شدم که اشک دویده در چشمهایم، راه باز نکند. رو به روی مجتمعی که سردرش بزرگ زده بود سالن گلها، ترمز کرد.. کامل به سمتم چرخید. بین مریم نمی خوام دخالت کنم، ولی کارت درست نبوده. دوباره به

مچ دستم اشاره کرد. نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده، ولی کار بهزاد هم درست نبوده. نفسی تازه کرد. انگار برای او هم سخت بود. بهزاد خیلی حساسه. تو اگه دو ماهه که اومدی توی زندگیش، من بیست سال باهاش زندگی کردم. از وقتی پدرمون فوت شد و مامان گذاشت رفت، من موندم و بهزاد که روز به روز بداخلاقتتر و حساس تر می شد با سینایی که یک سال بیشتر نداشت. اگه بدونی چه گیرایی به من میداد. سر رفت و آمدم، سر تلفن صحبت کردم، سر دانشگاه رفتم، برای دوستانمو ... اون موقع منم تا جایی که زورم بهش می رسید لج بازی می کردم. دعوامون می شد. از من شش سال بزرگتر بود و من خیلی وقتا زورم بهش نمی رسید. الان که می بینم ... زیاد تعجب نمی کنم. چون من می دونم بهزاد وقتی عصبی بشه هیچی جلودارش نیست. فرمان رو بین دو دستش گرفت و ادامه داد: راستش الان که خودم صاحب خونه و زندگی شدم و سنم هم رفته بالا تر، به این نتیجه رسیدم که بهزاد حق داشت. مسئولیت دو تا بچه با سنی که باید جوونی می کرد و نکرد، یهویی افتاد رو دوشش. بهزاد اینجوری بار اومده. همیشه مسئول بوده. با کوچکترین

خطایی زود از کوره در میره. تو باید حواست بیشتر جمع باشه. محمد با اینکه آدم خیلی راحتیه، ولی اگه منم تو شرایط تو بودم و سر خود پا می شدم می رفتم از این سر تهران تا اون سرش، فکر نمی کنم محمد کوتاه می اومد. دست سردم رو به دستش گرفت. بهزاد قلب بزرگی داره. به محض اینکه حس کنه اوضاع تحت کنترلشه به قدری خوب و مهربون میشه که نمی تونی باور کنی. به صورتم لبخند زد. بریم تا دیرمون نشده.*** به آینه ی دستشویی خیره شده بودم و با لذت به ابروهای باریک شده ام نگاه می کردم. اینهمه تغییر باورم نمی شد. چشم های درخشانم، درخشانتر شده بود. صورتم شفاف شده بود و بین موهای سیاهم می درخشید. انگشت سبابه ام رو کشیدم روی ابرویم. با لذت چشم هام رو بستم. برای آمدن بهزاد دل توی دلم نبود. برای خانم خوشگله گفتن هایش، قند توی دلم آب می کردند. از آینه دل کندم و از دستشویی بیرون رفتم. سینا روی مبل نشسته بود و با بیرون آمدنم چشم هایش درخشید. لبهایم دست خودم نبود که به دو طرف کش می آمدند. به ساعت نگاه کردم. نزدیک یک و نیم بود. قلبم ضربان گرفت. بیتا بطری دوغ رو توی پارچ خالی

کرد. - الانه که برسن. شوق دوید زیر دلم. خواستم کمک
 بیتا بروم که زنگ خانه زده شد. هل و دستپاچه دست
 کشیدم به لب هایم که بیتا با رژ لب صورتیش، خوش
 رنگش کرده بود. نفسم توی سینه حبس شد. بیتا دکمه ی
 آیفون رو زد و به استقبال رفت. در باز شد و قامت بهزاد و
 پشت سرش محمد توی چهارچوب قد کشید. احوال پرسى
 بیتا که تمام شد، جلو کشیدم و سلام دادم. چشم های
 بهزاد با تعجب روی صورتم چرخید و دقیق جایی میان
 ابروهایم میخکوب شد. با اخم نشسته بین ابروهایش، دلم
 پایین ریخت.

محمد بهزاد رو کنار زد. - برو تو دیگه برادر من. پشت سرت
 یه لنگه پا وایستادم. کنار کشید و چشمش همچنان روی
 صورتم در گردش بود. با همان اخم که دلم را آشوب می
 کرد. بیتا متوجه شد انگار. محمد با سینا دست داد و چشم
 های خندانش روی صورتم نشست. - خیلی خوش اومدین
 مریم خانم. بازم تبریک می گم بهتون. رو به بیتا کرد و دوباره
 گفت: - ما نمردیم و بالآخره خانم این داداش شما رو هم
 دیدم. و دستي به پشت بهزاد زد. یعنی محمد هم فهمیده
 بود؟ جواب تبریک محمد رو دادم. با نگرانی به بیتا نگاه کردم.

محمد خم شد براي جا به جا کردن کفش ها. بهزاد جلويم
 قد کشيد و دستش رو براي احوال پرسى دراز کرد با لحنى
 عارى و خالى، به صورتم اشاره زد و گفت:۔ مبارک
 باشه. خوشش نيامده بود؟ دلهره ام الکی نبود، خوشش
 نيامده بود. اخم لعنتي اش باز هم برگشته بود. سينا
 کنارش ايستاد. با ذوق اما آرام گفت:۔ بابا بهزاد ديدى
 مريمو چقدر عوض...۔ سيناسينا حرفش را خورد. يعنى
 جوري تشر خورد که ادامه ي حرفش ناتمام ماند. بيتا با
 دست هدايتمان کرد سمت پذيرايي. از دستپاچگيش نگران
 تر شدم. مدل ابروهايم يادم رفت. ذوقم کور شد و باز هم
 استرس گرفتم. چرا هيچ چيز انطور که فکر مي کردم پيش
 نمي رفت! کنار بهزاد، با کمی فاصله نشستم. توجهي
 نکرد. از بي توجهيش دلم گرفت. دلم براي مهربانيش تنگ
 شده بود. دلم خوب بودن مي خواست. اخم هاي درهمش
 لرزه به اندامم مي انداخت. دلم آغوش امنش را مي
 خواست. نوازش هاي مطمئنش را. محمد از دستشويي
 بيرون آمد۔ بيتا خانم چه کردى. بوي غذا تا سر کوچه
 هم مي اومد. بيتا سيني چاي رو جلوي بهزاد
 گرفت. خواست جو رو عوض کند۔ بايد به داشتن همچين

خانمي افتخار کني. مگه نه آقا داداش. بهزاد اما با اخم نگاهش کرد. محمد ابرويي بالا انداخت و کنار سينا نشست. توي گوشش چيزي گفت و چشم هاي سينا روي صورتم نشست و توي گوش محمد چيزي گفت. _ محمد به سينا در گوشي حرف زدن ياد نده. محمد دست انداخت دور گردن سينا و اخم بهزاد رو با شوخي جواب داد. _ من و اين بزرگ مرد از اين حرف ها نداريم که. سينا فقط با من در گوشي حرف مي زنه. نه با کسي ديگه. چشمکي حواله سينا کرد و ادامه داد: _ مگه نه سينا؟ بهزاد پوفي کرد. _ باز شما دو تا يه جا افتادين هي قانون و تبصره مي خوانين از خودتون در بيارين. پا روي پايش انداخت و دوباره رو کرد به محمد. _ چکار کردی با اون يارو؟ پاس کرد چکش رو؟ ندیدم مي گرفت. علناً. يك کلمه هم مخاطبش قرار نمي داد. با انگشت هاي دستم بازي مي کردم. چه ذوقي داشتم. براي چند تار موي کوتاه کم شده ندیدم مي گرفت. باز هم احساس بي کسي به دردم آورد. آرام جوري که خودش بشنود گفتم: _ ميرم به بيتا جون کمک کنم. نگفت نرو، نگفت همين جا کنارم بشين. حتي نگفت برو. فقط به تکان دادن سرش که يعني شنيدم اکتفا کرد. *** ميز نهار آماده بود.

بوي غذا دلم را پیچ و تاب مي داد. از دلهره بوي غذا حالم رو بد کرده بود. بيتا با مهرباني دستم رو توي دستش گرفت. _ انقد نگران نباش. خودم باهاش صحبت مي کنم ميگم که من اصرار کردم. با دست آزادش ظرف سالاد رو روي ميز جا به جا کرد و دوباره گفت: _ منو باش گفتم خوشحالش مي کنم. نگاه تو رو خدا چه اخمي کرده. ميگم نکنه از چيز ديگه اي دلخوره؟ هان مريم؟ دلم گرفته بود. باز هم شده بودم مريمي که بهزاد دوست نداشت. دوست داشتم همان جا زير گريه بزنم. _ نمي دونم بيتا جون. با من که حرفي نزد. بوسه اي سريع روي گونه ام کاشت. _ غصه نخور عزيزم. گفتم که باهاش صحبت مي کنم. و بين بحث ساختمانيشان رفت و گفت: _ ميز آماده است. بفرماييد. *** کنار بهزاد نشسته بودم و اشتهايي نداشتم. محمد تعارف کرد که شروع کنيم. روبه رويمان نشسته بود و با زيرکي همه ي رفتارهايمان را زير نظر داشت. بهزاد بي هيچ حرفي بشقابم رو برداشت و برايم سوپ ريخت. دلم گرم شد. از توجهش زير نگاه دقيق محمد. بيتا لبخند اطمينان بخشي زد. جلوتر کشيدم و مشغول شدم. اشتهايم تحريك شده بود. *** توي ماشين نشسته بوديم.

سینا پشت سر هم تکرار می کرد که پارك برویم و بهزاد هر بار می گفت که امروز نه، هنوز با من صحبت نکرده بود. چشم دوخته بودم به النگوی اهدایی بیتا که دستم کرده بود. امروز صبح حسرت یکی از همین ها رو کشیده بودم. با دست بازیش می دادم و با خودم فکر می کردم که اولین باری است که طلا دستم کرده ام. النگو رو دور دستم می چرخاندم که با داد بهزاد توی جایم سیخ نشستم... گفتم بعداً میریم. حتماً باید داد بزنم. و با عصبانیت روی فرمان کوبیدم. آب دهانم رو قورت دادم و با نگرانی به پشت چرخیدم. سینا گوشه ی ماشین کز کرده بود و بی صدا گریه می کرد. دستم رو عقب بردم که دلجویی کنم. بهزاد توپید: کاریش نداشته باش. دستم رو عقب کشیدم و صاف نشستم. چرا اینطور می کرد؟ بیتا که صحبت کرده بود. توی اتاق کشیده بودش و توضیح داده بود. قانع نشده بود؟ ***عصر شده بود. سینا با اشك خشك شده روی صورتش به اتاقش رفت. بهزاد ماشین رو توی حیاط جا به جا می کرد. حتی سعی نکرده بود از دل سینا در بیاورد. کاش نرفته بودم. کاش بیتا اصرار نکرده بود. با استرس لباسهامو عوض کردم. حالا چه می گفتم؟ وقتی که اینطور اخم می

کرد تمرکز نداشتم. روی تخت نشستم. باید توضیح می دادم. بلند شدم که پنجره ی اتاق رو باز کنم. احساس خفگی می کردم. فکر رفت سمت سینا و دلم برای اشک هایی که باعثش من بودم تپید. در اتاق که باز شد مثل خطا کارها سریع بلند شدم. در پشت سرش بسته شد. با بداخلاقی سوییچ رو روی میز پاتختی انداخت. چرا چیزی نمی گفت؟ حتی نگاهم نمی کرد. برای چند تار مو؟ می خواستم توضیح دهم. زبانم نمی چرخید. بهزاد لباس عوض می کرد. عصبی بود. مگر چکار کرده بودم؟ با خواهرش آرایشگاه رفته بودم. فکر کردم شاید الان وقت مناسبی نیست. شلوارکش رو تن کرد و نفس عمیقی کشید. با استیصال روی تخت نشستم. کارش که تمام شد بالای سرم ایستاد... خب؟

سرم رو تا چشم های خشم گرفته اش بالا کشیدم.

نفسی گرفتم. زبانم به سختی چرخید:

– من، یعنی ما می خواستیم خوشحالتون، خوشحالت کنیم.

بالای سرم بود. ناخن هایم کف دستم رو سوراخ می کرد.

– فکر نمي کردم ناراحت بشين. بيتا چون گفت که ...
داد زد:

– بيتا غلط کرد. بيتا شايد دوست داشت موهاتم از ته کوتاه
کني. اونوقت دنبالش را مي افتادي، چون بيتا گفته بود؟
آره؟.....

انگشتان دستم را با قدرت فشار دادم.
دوباره داد زد:

– با تو ام، بيتا شايد مي گفت بريم موهاتم کوتاه کن، مي
رفتي؟

– من، من نمي خواستم برم. گفتم اگه نرم بيتا ناراحت
ميشه.

– نمي تونستي يه زنگ کوفتي به من بزني؟ نمي توستي
شماره اون خراب شده رو از بيتا بگيري؟ سر خود پاشدي
رفتي که من جلوي محمد چشمم چهار تا بشه. اونم
فهميد من بي غيرت از هيچي خبر نداشتم.

صدایش اوج گرفته بود. ترسيده بودم. بغض لعنتي باز هم
کمين کرده بود.

چرا هيچ وقت جوابي برايش نداشتم!

فاصله گرفت و نفسم آزاد شد. توي اتاق راه مي رفت و
نفس هاي عميق مي کشيد. چانه ام لرزيد. چه فکر مي
کردم. فکر کرده بودم مهرباني هاي کميابش را براي خودم
خریده ام.

دوباره به سمتم قدم گذاشت. شانه هايم را با قدرت
گرفت.

– به من نگاه کن.

چشمهاي عصبيش باز هم به سرخي مي زد.

– هر کي هر چي بگه تو بايد بگي چشم؟ هان؟ نه گفتن
بلد نيستي؟

چانه ي لرزانم کار خودش را کرد و قطره ي اشك درشتي از
کاسه ي چشمم راه باز کرد و مستقيم تا زير چانه ام
کشیده شد.

– نمي خواستم ناراحتت کنم.

لبهام رو روي هم فشار دادم که زار نزدم.

دستانش شل شد و چشم هاي خشم گرفته اش،
فروکش کرد.

سبب زمینی ها رو توی روغن داغ ریختم و به جلز و ولزشان خیره شدم. بهزاد توی حیاط بود. از یک ساعت پیش که از اتاق بیرون زده بود روی کنده ی همیشگی نشسته بود. سینا روی مبل نشسته و زانوهاش رو بغل کرده بود و بی حوصله کانال های تلویزیون رو بالا و پایین می کرد. دلم هوای گریه داشت. اشک تا دم چشم های خشک شده ام می امد و همان جا خشک می شد. بهزاد گفته بود برای هر چیزی گریه نکنم. گفته بود حرفم را بزنم. حرف ها رو بهزاد زده بود، داد کشیده بود، از خوب بودن های دیروز و چند روز پیشش خبری نبود. یعنی برای همان چند روز بود؟ چرا به عقم نرسیده بود که به شرکت زنگ بزنم! کاش بیجا اصرار نمی کرد.

کنار سینا نشستم و کنترل رو از دستش گرفتم. چشمانش غم داشت. تقصیر من بود؟ بد اخلاقی بهزاد تقصیر من بود. _ سینا حوصله ات سر رفته؟

سرش رو تکیه داد و زانوهاش رو بیشتر جمع کرد. چشم های سیاهش از برق اشک می درخشید.

سرش رو توي آغوشم گرفتم.

– تو که پسر با حوصله اي بودي. امروز نشد تا چند روز
حتماً ميرين پارك اينكه غصه نداره.

شانه اش رو بالا انداخت و دماغش رو بالا کشيد.

– ديگه نمي خوام. ديگه باهاش آشتي نمي کنم.
غلغلکش دادم.

– من كه مي دونم يه ساعت ديگه آشتي هستين.
از بغلم بيرون كشيد.

– نخيرم. همش بداخلاقه. تو رو هم دعوا كرد. خودم
شنيدم.

با شيطنت به صورتم نگاه كرد.

– به خاطر اينكه رفتي خوشگل شدي دعوات كرد؟

غم توي دلم نشست. خوشگل کرده بودم و بهزاد دلم را
شکسته بود. به چشم هاي کنجکاو و گرفته اش لبخند زدم
و گفتم:

– ميري بابات رو صدا کني كه شام بخوريم؟

خيلي محکم گفت:

– نه. من باهاش قهرم. خودت برو.

روي پله ي اول ايستادم و با صدای ضعيفي صدایش کردم:
– آقا بهزاد.

نشنید. حواسش نبود. با چشم های بسته دستانش را
پشت سرش قفل کرده بود.
دوباره صدا کردم.

اینبار شنید. تیز نگاهم کرد.

– شام آماده است. میزو بچینم؟

باز هم رو گرفت. قلبم فشرده شد.

– اشتها ندارم. شما بخورین.

با لب و لوچه ي آویزان عقب کرد کردم. جوري نگاهم کرده
بود که جرأت حرف دیگری نکرده بودم.

سینا با بی حوصلگی غذا می خورد. خودم هم اشتهایی
نداشتم. حاضر بودم التماسش کنم که این يك بار را ندید

بگیرد، وقتی مرا نمی دید، وقتی برایم اخم می کرد قلبم گوشه ای مچاله می شد.

الکی شام درست کرده بودم. همه ی غذا به غیر از سهم کوچک سینا باقی مانده بود. ظرف ها رو توی کابینت جا به جا کردم. سینا با انگشت روی میز تصویر می کشید. چای دم کردم. به عادت همیشه. تا کی می خواست توی حیاط روی کنده بشیند؟

– مریم تو و بابا بهزاد الان زن و شوهرید؟

ماتم برد. از سوال یکباره اش. منظورش چه بود؟ نگاه متعجبم را ندید. همچنان مشغول کشیدن تصاویر فرضی روی میز بود.

سکوتم را که دید سرش را بالا آورد.

لبخند مصنوعی زدم. بهزاد گفته بود طبیعی رفتار کنم. خودم را مشغول سماور و کم کردن شعله اش کردم و گفتم:

– خب آره. چرا می پرسی؟

چشمهای درشتش را ریز کرد و دوباره پرسید:

– یعنی مثل بیتا و محمد؟ مثل اونا می خواین بچه بیارین؟

نفسم حبس شد. چه مي گفتم؟ چه مي گفتم؟
به من و من افتادم. چشم هاي ريز شده اش با کنجکاي
براندازم مي کرد.

با خودم درگير بودم چه جوابي مي تواند مناسب باشد که
در حال باز شد و بهزاد و چهره ي درهمش از اين موقعيت
نجاتم داد.

به محض وارد شدنش سينا بلند شد.

– من ميرم اتاقم. شب بخير.

به بهزاد نگاه نمي کرد. روي سخنش به من بود.

از مقابل بهزاد که رد مي شد بهزاد مچ دستش را گرفت.

– صبر کن ببينم. پس شب بخيرت کو؟

قلبم ضربان گرفت. اثری از شوخي توي لحنش نبود. سينا
برنگشت ولي آرام شب بخير گفت و تلاش کرد که دستش
را آزاد کند.

در کمال ناباوريم، اخم هاي بهزاد باز شد.

– قهر مال بچه هاست. بيا اينجا ببينم.

و سينا روي دو دست بهزاد بلند شد. تقلا کرد و بهزاد
محکم تر به خودش فشار داد.

– نمي خوام. ولم کن. آشتي نمي کنم تو هم منت کشي نکن.

بهزاد شکمش را قلقلک داد.

– مگه دست خودته. که آشتي نمي کنی. الان معلوم میشه.

و دوباره قلقلکش داد. صدای خنده های از ته دل سینا به هیجانم آورد. لبخند به لبم کشیده شد. دلم آرام گرفت. انقدر قلقلکش داد و انقدر خندانش که سینا گفت:

– آشتي آشتي. به خدا آشتي. آی شکم درد گرفت. بالاخره کوتاه امد و سینا رو روی زمین گذاشت.

– حالا هم بدو برو مسواک. فکر نکن نفهمیدم می خواستی مسواک نزده بخوابی. بدو بینم. زود.

سینا رفت و بهزاد بدون نیم نگاهی به من راهی اتاق خواب شد.

در اتاق رو آرام باز کردم. چراغ خواب روشن بود. به عادت

روز هایی که عصبی بود ساعدش را روی پیشانی

گذاشته و روی تخت دراز کشیده بود. آرام و بی سر و صدا

روي تخت نشستم. سرم درد مي کرد. دراز کشيدم و با فاصله به سمتش چرخيدم. تمام اراده ام را جمع کردم. بايد تمام تلاشم را مي کردم.

– آقا بهزاد.

جواب نداد. حتي دستش را از روي صورتش برنداشت.

– معذرت مي خوام. سعي مي کنم از اين به بعد عاقلانه تر رفتار کنم.

نفس حبس شده ام را بيرون فرستادم که بي شباهت به آه نبود.

چند ثانيه گذشت. دستش را کنار زد و باز بعد از چند ثانيه، به سمتم چرخيد. اشك توي چشمانم جمع شد. نمي دانست که چقدر به محبت هاي حتي کوچکش وابسته ام. که اگر مي دانست اينطور آشفته ام نمي کرد.

با اخمهای عمیقش که توی تاریکی عمیق تر نشان می داد گفت:

– تو به بيتا چيزي در مورد اون روز گفتي؟

گیج شده نگاهش کردم.

– همون روز که اون مزاحم تلفني زنگ زده بود و اعصابم بهم ريخت.

سريع جواب دادم:

– نه به خدا. من هيچي نگفتم.

– پس از کجا مي دونست که ...

سختش بود. شمردۀ تر گفتم:

– از کجا مي دونست که من زدمت؟

با چانه اي لرزان مچ دستم رو بالا گرفتم. در آن تاريخي چيزي نمي ديد ولي من بالا گرفتم براي اثبات بي گناهيم.

– حواسم نبود. مچ دستم رو ديد. من چيزي نگفتم.

اشکم روي بالش ريخت. همان دستم را گرفت و به سمت خودش کشيدم.

صاف و مستقيم توي چشمهاي رقصانم نگاه کرد. از پشت پرده تاريخي هم چرخش ني ني چشمانش را روي صورتم مي ديدم.

– نبايد به هيچ کس اجازه بدي برات تصميم بگيرن. حتي به بيتا که خواهر منه. من و تو زن و شوهريم. فرق مي کنيم.

من امروز پيش محمد خجالت کشيدم. زنم بدون اطلاع براي

اولین بار رفته بود آرایشگاه و کلی تغییر کرده بود و اونوقت من همزمان با محمد جریان رو می فهمیدم. می دونی چقدر برام سخت بود؟ مگه نگفتی دوست نداشتی بری؟ سرم رو به نشانه ی تأیید تکان دادم. به آغوشش نزدیک تر شدم.

– اگه واقعاً دوست نداشتی باید به بیتا می گفتی نه. یا حداقل یه زنگ به من می زدی. اینکه دنبال خواسته های یکی بری ضعف رو نشون میده. یاد بگیر که همیشه طبق خواسته های خودت جلو بری. کاری رو انجام بدی که عقلت صلاح می دونه. اونوقته که می تونی تو جامعه سربلند باشی. اگرم یه روزی من چیزی بهت گفتم که فکر کردی درست نیست باید بهم بگی. برای درست نبودنش دلیل بیاری. نه اینکه چشم بسته بله و چشم بگی. باید قدرت استدلال رو بالا ببری مریم. درسته که هنوز جوونی و سنت کم، ولی نه به اندازه ی اینکه قدرت تشخیصت رو دست این و اون بسپاری. امروز بهت سخت گرفتم چون برات لازم بود. باید بفهمی که زندگی زنشویی بچه بازی نیست. اصول داره. قاعده و قانون داره. که اگه بلد نباشی تنها می مونی. مثل امروز که بهت بی توجهی کردم. اگه از

کارت پشیمون نبودي و معذرت نمي خواستي مطمئن باش
این تنهایی حالا حالا ها برات لازم بود. ولي همینکه درك
معذرت خواهی داشتی خودش یه نقطه ی مثبته.
بالاخر کشیدم. درست رخ به رخ صورتش.

– مي فهمي چي مي گم مريم؟ منظورم رو مي فهمي؟
هنوز اخم داشت. از آن کم رنگ ها که در پیش خوشي
موج مي زد. از آنها که منتظر راحتی خیالش بود تا باز هم
کنار بروند. من همه ی اخم هایش را مي شناختم.
– بله میفهمم.

اخم ها کنار رفت. کاش به آغوشم مي کشید. همین حالا
که فهمیده بودم این داد و بیداد ها و خوب نبودن ها برای
خودم بوده.

شانه ی نحیفم را کشید. گونه ام گرم شد و من جایی
میان آغوش امنش گم شدم.

صبحانه رو با سلیقه روی میز چیدم. بهزاد حوله بدست وارد
آشپزخانه شد. همه چیز آماده کرده بودم. تخم مرغ

عسلي، کره و عسل، مرباي آماده اي که رویش زده بود
مارمالات و من معنیش رو نفهمیده بودم.

سلام و صبح بخیر گفتم و بهزاد جواب داد. هنوز کمی
سرسنگین بود. اما قهر نبود. ابروهایش بهم پیوند نخورده
بود. چند روز پیش گفته بود صبحانه تنهایی مزه نمی دهد.
همین امروز صبح تصمیم گرفته بودم با هم صبحانه بخوریم.
هر چند اشتباهی نداشتم ولی به نظرم این کارهای کوچک
لازم بود.

فنجان چای رو مقابلش گذاشتم و خودم هم پشت میز
نشستم. لقمه ای کره و عسل درست کردم. لعنت به من
که برای لقمه دادن به شوهرم هم خجالت می کشیدم.
بهزاد چیزی نمی گفت و با چاییش مشغول بود. لقمه رو به
سمتش گرفتم. چرا داغ شده بودم! کمی مکث کرد و
پشت بند مکش لبهایش هر چند نامحسوس به طرفین
کشیده شد.

– دستت درد نکنه. خودتم بخور.

نوش جان خجالت زده ای گفتم و سریع مشغول شدم.

– دیگه کسی زنگ نمی زنه؟

هر دو آرنجش رو روی میز گذاشته بود و منتظر جوابم بود.
– من که جواب نمیدم. ولی از اون روز...

نفس گرفتم

– کسی زنگ نزده.

لقمه اش رو نصف کرد.

– خوبه. فکر نکنم دیگه زنگ بزنه. ازش شکایت کردم. از

تلفن عمومی زنگ می زده. نتونستند شناسایی کنند.

دوست نداشتم به ان روز فکر کنم. بدنم مور مور می شد.

– ولی شك ندارم کار هومنه، یا یکی از دوستاش.

جرات پیدا کردم و سوالی که برایش جواب نگرفته بودم

پرسیدم.

– هومن با شما چه مشکلی داره؟ چرا همش دردسر

درست می کنه؟

دردسر؟ من دردسر بودم؟ چرا حرف زدن بلد نبودم!

انتهای چایش را خورد و بلند شد.

– به خاطر نازنین.

کتش رو از روی کانتر برداشت.

– من قرار ازدواج رو بهم زدم.

گیج شدم. ذهنم رفت پی بلند شدنش. چرا چیزی نخورد!
سریع بلند شدم.

لقمه ی دستم رو به سمتش گرفتم.

– چیزی نخوردین که. دیشبم شام ...

ایستاد. چشم هایش با مهربانی بین ابروهای دردسر
سازم چرخید.

– میرم شرکت یه چیزی می خورم الان اشتها ندارم.

خم شد. تا کنار گوشم. و زمزمه کرد:

– خیلی خوشگل شدی.

دلم لرزید.

نرم و آرام کنار گوشم داغ شد.

با سینا توی حیاط بودیم. نهار آماده بود و تا آمدن بهزاد يك
ساعتي بود. امروز باید نماز شکر می خواندم. گوشه ای از
قلبم خط خطی بود. قرار ازدواج! با نازنین! چرا کامل نگفته
بود! همان گوشه ی قلبم که صاف نمی شد، سیاه تر شد.
کاش خبری از بابا داشتم. بهزاد گفت در موردش حرف می

زنیم. پس چرا چیزی نمی گفت؟ یادش رفته بود؟ فقط می خوام بدونم چه می کنه؟ اصلاً زنده است یا مرده؟
– مریم بدو بیا کرم خاکی پیدا کردم.

با داد پر هیجان سینا بالا پریدم. با انزجار صورتم رو جمع کردم.

– سینا دست نزینا. وای حالم بد شد. دست زن بهش. کرم خاکی درازی توی دستهایش وول می خورد.

حالم از دیدنش بهم خورد. سریع به سمت شیر آب دوویدم. جیغ کشیدم.

– سینا بندازش دور. وای تو رو خدا سینا. کرم خاکی به دست نزدیکم شد.

– مریم بین چه جیگیلیه. خیلی خوشگله میخوام نگهش دارم.

دوباره جیغ کشیدم:

– وای سینا نزدیکم نیا. چندشم میشه.

و ناخواسته شلنگ آب رو به سمتش گرفتم. به خودم که امدم سینا سر تا به پا خیس آب بود و مات شده نگاهم می کرد. به دست های خالیش نگاه کردم. خبری از کرم

خاکی نبود. خیالم راحت شد. اما سینا آب از لباسهایش
چکه می کرد. با شیطنت خندیدم.
– من که گفتم نزدیکم نشو.

با دیدن قیافه ی آویزانش دوباره خنده ام گرفت. تا به خودم
بیایم شلنگ آب از دستم قاپیده شد.
جیغ کشیدم و فرار کردم. کار از کار گذشته بود. تمام پشتم
یخ کرد. شلنگ بلند بود و سینا پشت سرم می دوید و آب
پاشیم می کرد. خنده های سینا پشت سرم بلند شده
بود. پشت باغچه پناه گرفتم و در کمال ناامیدی دیدم که
طول این شلنگ تمامی ندارد. سینا به سمتم دوید. خیس
آب بودم ولی باز هم جیغ کشیدم و فرار کردم. برگشتم
پشت سرم که موقعیت سینا رو بسنجم که با صورت به
چیزی برخورد کردم. جیغ هایم همان جا خفه شد. دردم
نیامده بود. عقب گرد کردم و هیکل خیس شده ی بهزاد
درست مقابل صورتم قد علم کرد. با داداش عقب پریدم.
– چه خبره اینجا؟

هر دويمان مثل موش آب کشيده مات بهزاد که دست به
کمرش زده بود و با حرص براندازمان مي کرد، زل زده بوديم.
دوباره توپيد:

– صداتون تا سر کوچه هم مياد. فکر کردم چي شده که
جیغ مي کشين.

خجالت زده سرم رو پايين انداختم. چه آبروريزي شده بود.
– نگاهشون کن تو رو خدا.

لحنش تغيير کرده بود. سرم رو بالا بردم. با حرص خنديد.
– آخه من کدومتونو بزرگ کنم. عين موش آب کشيده
شدن.

و خنده اش شدت گرفت.

به لباسهاي خيس شده اش نگاه کرد.

– مريم خانم آخه من به تو چي بگم!

حالا حتماً بايد خجالتم مي داد.

دوباره جدي شد.

– برين تو تا سرما نخوردين.

نفس راحتی کشیدم و از خدا خواسته دست سینا رو گرفتم.

– بریم سینا الان سرما می خوریم.

بهزاد از پشت نگاهمان می کرد و من دیدم سری از افسوس برایمان تکان داد.

لباسهای خیسم رو توی حمام انداختم. همه اش تقصیر سینا و کرم خاکی چندیش آورش بود و با یادآوری کرم خاکی قهوه ای صورتم جمع شد.

سرما رو که بالا گرفتم بهزاد توی چهار چوب در ایستاده بود. اثری از بدخلقی نبود. خواستم رفع و رجوع کنم.

– سینا یه کرم خاکی گرفته بود من چندشم شد آب رو گرفتم سمتش...

چیزی نگفت. گوشه ی لبش لبخند بود که دلم را گرم می کرد.

– موهاتو خشک کن.

و باز همان نگاه خیره.

معذب حوله رو دور موهایم پیچیدم. بهزاد چرخید و با صدای بلندی گفت:

– زود آماده شید می خوایم بریم بیرون.

همزمان در اتاق سینا با صدا باز شد و صدای پر هیجانش توی گوشم پیچید.

– آخ جون. کجا میریم بابا بهزاد؟ کجا؟ زود باش بگو.

– چه خبرته سینا. یواش تر. میریم رستوران نهار بخوریم. تمام شور و ذوقش فروکش کرد.

– همین؟ فقط نهار بخوریم؟ پس پارک چی؟
از در باز میدیدم که لپش را کشید.

– سر ظهر که پارک نمیرن. میریم نهار از اونجا هم پارک. خوبه؟

سینا پرید بغلش. چقدر خوشحال کردنش آسان بود.

سینا آن پشت ورجه ورجه می کرد و من برای اولین بار آهنگ های ضبط رو بالا و پایین می کردم. چرا آهنگ شاد پیدا نمی شد! رو به بهزاد کردم:

– اينا که همشون غمگينند.

لبخند زد.

– عوضش کلي حرف براي گفتن دارن.

سينا جلو کشيد.

– بابا بهزاد پس کي ميرسيم؟ من گشتمه.

دستش را عقب برد و موهاي سينا رو بهم ريخت.

– اي شکمو. چيزي نمونده. برو صاف بشين. يه دفعه ترمز

ميگيرم خطرناکه.

سينا با دقت منوي غذا رو نگاه مي کرد. بهزاد با حوصله

منتظر انتخابش بود. چرخيد به سمت من.

– تو چي ميخوري؟ منو رو ديدي؟

منو رو کنار زدم و گفتم:

– هر چي شما بخوري منم همونو مي خورم.

چشمانش درخشيد و لبخند نابش شکل گرفت.

– باشه. پس تا آقا سینا غذا انتخاب می کنه من برم به
سری به ماشین بزنم و برگردم.
بلند شد و سینا هنوز درگیر بود.

چشم گرداندم به رستوران شیکي که حتی توی خواب هم
تصورش برایم سخت بود. دفعه پیش هم، دربند که رفته
بودیم بیرون غذا خورده بودیم. ولی آنجا فرق داشت. سفره
خانه بود و سنتی. اینجا با این همه تزیناتش، با خدمه ی
مرتب و اتو کشیده اش، و رای تصوراتم بود.
سینا بالاخره رضایت داد و منو رو کنار گذاشت.

– من انتخاب کردم. سلطانی می خورم.
تازه متوجه اطرافش شد.

– پس کو بابا بهزاد؟

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

– رفت به ماشین سر بزنه.

سینا غر زد.

– من گشتمه.

و در همین حین بهزاد جعبه ی کادو پیچی به دست وارد
رستوران شد.

با تعجب به جعبه ي نسبتاً بزرگ توي دستش خيره شدم.
چشمان سينا خنديد. انگار خبر داشت.

بهزاد با لبخند نزديك شد. چشمم دنبال جعبه بود كه روي
صندلي كناري گذاشته شد.

سينا با ذوق كنترل نشده اي پرسيد:

– اون براي كيه بابا بهزاد؟

ابرو هاي بهزاد بالا پريد.

– نمي دونم دقيقاً. ولي يه گل پسري معدلش بيست
شده براي اونه فكر كنم.

سينا بالا پريد.

– كارناممو گرفتي؟ بيست شدم؟

بهزاد دستش رو گرفت و پايين كشيدش.

– بشين سينا. همه دارن نكات مي كنند.

از شادي سينا دلم شاد شد.

جعبه ي كادو شده رو دست سينا داد و چشمكي حواله ي
چشم هاي خندان من كرد.

سینا با ذوق و بی سلیقگی تمام کاغذ کادو رو پاره کرد.
روی جعبه ی به انگلیسی زده بود آتاری. حدسم درست بود. آتاری بود که سینا قولش را گرفته بود.

سینا دوباره بالا پرید و اینبار لپ بهزاد رو پر صدا بوسید.
نگاه همه به سمتان جلب شد و لبخند هایی که از
شادی پسر بچه شیرینی روی صورتشان نقش بست.
دستش رو توی دستم گرفتم:

– مبارکت باشه. حالا دیدی بیست میشی؟

گارسون آمد و سفارش ها رو گرفت. بهزاد برای خودمان
باقلی پلو با ماهیچه سفارش داد. سینا اما روی سلطانیش
اصرار می کرد. و من حتی نمی دانستم سلطانی مثلاً چه
فرقی با برگ یا کوبیده دارد!

گارسون رفت. سینا مشغول واریسی دستگاهش بود. بهزاد
به سمتم چرخید. با مهربانی پرسید:

– احوال خانم خودم.

قند توی دلم آب شد.

قبل از اینکه چیزی بگویم بهزاد رو به سینا گفت:

– بررسی های کارشناسانه ات تموم شد آقا سینا؟

سینا صاف نشست. به بهزاد چشمک زد و گفت:
 _ بله تموم شد.

بهزاد دست برد توی جیب کتش که پشت صندلی اویزان کرده بود. سینا ذوق زده بود. قلبم به ضربان افتاد. خبر هایی بود! از داخل جیبش جعبه ی مخملی قرمزی را بیرون کشید. سینا به صورتم دقیق شد. ضربان قلبم اوج گرفت. در کمال ناباوری جعبه مخملی قرمز و مکعبی به سمت سینا گرفته شد. چشم هایم تار شد. سینا سرش را تکان داد. به معنای نه. و آرام گفت:
 _ خودت.

جعبه ی دوباره نزدیکم شد. بهزاد لبخند زد و در جعبه باز شد.

_ این هم کادوی سینا به مریم خانم گل.
 چشمانم از شادی گشاد شد. بهزاد دست برد و زنجیر و پلاک زیبایی که وسطش آویزان بود، بیرون کشید. پلاک درشت الله در مقابل چشم های حریص شده ام تلو تلو می خورد. با ناباوری به بهزاد نگاه کردم و نگاهم کشیده شد سمت سینا.

دست لرزانم رو دراز کردم و چند بار پلک زدم. زنجیری که احساس می کردم برقش چشمانم را می زد را بین انگشتانم گرفتم. بهزاد و سینا با لبخند نگاهم می کردند.

– این چیزی بود که سینا برای کادوی بیستش از من خواسته بود. یه پلاک الله برای مریم خانم.

زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چه بگویم؟ اصلاً مگر می شد بزرگی این مرد كوچك را توصیف كرد! اشك توي چشمانم جمع شد. با زبان بی زبانی گفتم:

– نمی دونم چي بگم. خیلی غافلگیر شدم.

بهزاد با مهربانی به واکنش هایم دقیق شده بود.

به یکباره دست های گرم سینا رو توي دست هام گرفتم و مستقیم به چشمان براقش خیره شدم.

– سینا خیلی قشنگه. واقعاً نمی دونم چي باید بگم.

– سلیقه ي بابا بهزادمه.

بهزاد خریده بود! سلیقه ي بهزاد بود!

اینبار به سمت بهزاد چرخیدم.

– دستتون درد نکه. خیلی خوشگله.

و در جوابم دو جعبه ي مخملي کوچکتر روي ميز قرار گرفت.
نفسم حبس شد. با ابروهاي بالا رفته و احتمالاً چشمهاي
گشاد شده! به بهزاد خیره شدم.

دست برد و در هر دو جعبه را باز کرد.
– اينم از طرف خودم و خودت.

خدای من انگشتر بود. خدای من مریمت را دوست
داشتی! مرا فراموش نکرده بودی! مگر نه؟

بهزاد دست شل شده ام را جلو کشید. انگشتر ظریف با
تک نگین وسطش روي انگشت حلقه ام جا خوش کرد.
چشمانم را روي هم گذاشتم. امروز چه خبر بود؟

سینا آویزان بهزاد شد.

– ترن هوایی، بریم بلیط بخریم؟

دست حمایتگر بهزاد پشتم قرار گرفت و به سمت باجه ي بلیط فروشي قدم برداشتیم.

مثل قبل بهزاد دو بلیط بیشتر نگرفت. خودش سوار نمی شد و من سینا رو راهی می کرد و از همان پایین تا آخر پایین آمدنمان سرش بالا بود و با لبخند هر از گاهی برایمان دست تکان می داد.

از این یکی می ترسیدم. کاش بهزاد هم همراهمان بود. مأمور تحویل بلیط سن سینا رو پرسید و سینا بلافاصله جواب داد که دوازده ساله است! دو سال بزرگتر! چشم غره ي بهزاد رو ندید گرفته بود.

در مورد ترن هوایی شنیده بودم، مثل تمام شنیده های قبلیم، فقط شنیده بودم. ولی جیغ هایی که می کشیدند ته دلم را خالی می کرد. مستأصل به بهزاد نگاه کردم و آرام جوری که سینا نشنود گفتم:

– من می ترسم. میشه با هم بریم؟

به سینا اشاره کرد.

– می خوای به سینا بگم یه چیز دیگه سوار شید؟ برید

کشتی سوار شید. از اون که نمی ترسی؟

به سینا و پا به پا کردنش برای سوار شدن نگاه کردم. بهزاد
چرا سوار نمی شد!

زیر گوشم آرام گفت:

– من از همین پایین مواظبتون هستم.

بهزاد در ماشین رو باز کرد و سینای خسته و بخواب رفته
پشت صندلی عقب رو توی آغوشش گرفت. حسابی
خسته بودیم. انقدر جیغ کشیده و خندیده بودیم که گلویم
به سوزش افتاده بود. به خاطر سینا مجبور شده بودم
ترسم را فراموش کنم و پی هیجان و ترس ترن هوایی رو به
تن بمالم. شام هم ساندویچ خورده بودیم. با خستگی پله
ها رو پشت سر بهزاد بالا رفتم. دلم يك خواب طولانی می
خواست. از آنها که بخوابم، بی هیچ فکر و کابوسی.

شیطنت کرده بودم و زودتر از بهزاد داخل دستشویی خودم
را انداخته و مسواک زده و سبک روی تخت دراز کشیده
بودم. دو انگشت دست راستم با لذت دور حلقه ی تک
نگین محبوبم گره خورد. چه حس خوبی بود. شام که می

خوردیم چشم های خندانم روی حلقه ی ساده بهزاد
 چرخیده بود. خودم دستش کرده بودم. از طرف خودم!
 امروز بهترین روز زندگی نوزده ساله ام بود. تا به حال انقدر
 نخندیده بودم، انقدر شاد نبودم، انقدر جوانی و شاید
 نوجوانی نکرده بودم. بهزاد ایرادی به جیغ کشیدن هایمان
 نگرفته بود. اصلاً تا به حال از سر لذت جیغ کشیده بودم!
 روی تخت دراز کشید. خودم را به خواب زده بودم اما لبخند
 روی لبهایم چیز دیگری می گفت.
 _ الان یعنی خوابی؟

لبخندم عمیق تر شد. دست ظریف شده با انگشترم را جلو
 کشیدم و روی سینه اش گذاشتم. نکند این خوشی ها
 تمام شود؟

نیم خیز شدم و با حرارتی که قلبم را به کوبش رسانده
 بود، گونه اش را بوسیدم.

_ امروز بهترین روز زندگیم بود. ممنون. به خاطر همه چیز.
 مهربان نگاهم کرد. سرم را کشید روی سینه اش.

– مي خواستم غافلگيرت کنم اينکه تنهائي رفتم براي خريد حلقه. چند روز ديگه ميريم يه سرويس که خودت دوست داري برات ميگيريم.

دستم دور سينه اش حلقه شد.

– خيلي خوشگله. عاشق نگينش شدم.

از روي سينه اش بلندم کرد. چشمهايش دو دو می زد.

– فردا سينا رو ميبرم کلاس زبان و شنا ثبت نام کنم. کمي وقتم خلوت تر شد بايد بريم برات لباس هم بگيريم. و بينيم را کشيد.

– مخصوصاً از نوع خوابش.

آرام و با انگشت روي پيشانيم کوبيد.

– در ضمن حواست به درسات نيستا. فردا شب بايد بشينيم برات برنامه ريزي کنيم. کلي کار داري خوشگل خانم.

گونه هاييم گل انداخت. مامان گفته بود. خودش قول داده بود...

با من و من زبانم را چرخاندم:

– گفתי در مورد بابام حرف مي زنيم. ميشه من يه سر برم
بهش سر بزنم؟

با التماس به قهوه های رقصانش خيره شدم.
– به خدا زود برمي گردم. فقط برم يه سر بهش بزنم.
دوباره سرم را روي سينه اش گذاشت و پرصدا نفس
کشيد.

– فردا يا نهايتاً پس فردا خودم مي برم.

در خانه مان باز بود. کسي جرأت نزديك شدن نداشت. از
خانه صدای ناله بلند شده بود. پس بهزاد چه شد؟ سينا؟
به دستم نگاه کردم حلقه ام نبود! به يکباره زانوانم سست
شد. روي زمين نشستم و زار زدم، همه اش خواب بود؟
همه اش رویا بود؟

يکي از زن هاي همسايه جيغ کشيد.

بلند شدم و به سمت در زهوار درفته مان دويدم. پرنده ي
بزرگي که سرش تاس بود از در خانه بيرون پريد. از ترس
جيغ کشيدم. کرکس بود؟ يکي از زنها جلو کشيد و فريادش
بر سرم اوار شد:

– الان چرا اومدي؟ کشتنش. الان چه وقت اومدنه؟ به تو هم ميگن اولاد؟

دستم را از بين بازوهاي لاغر و بيرون افتاده اش کشيدم و قبل از اينکه داخل خانه شوم چند کرکس هيکل شل و وارفته ي بابا رو تا ورودي خانه بيرون کشيدند. با تمام توانم توي سرم کوبيدم و جيغ کشيدم. – ولش کنيد.

به سمتشان دويدم و سعي کردم جسم بي جانم رو از زير منقارهاي تيزشان بيرون بکشم. زورم نمي رسيد. با تمام قوا جيغ کشيدم:

– يکي بياد کمک. تو رو خدا يکي بياد کمک.

بابا مرده بود. همه چيز خواب بود. بهزاد خواب بود. حلقه و پلاک الله خواب بود. ضجه زدم و دوباره دست خونيش رو به سمتم کشيدم. يکي از کرکسها بزرگ شد. سرش سر هومن شد و بدنش شکل کرکس. با چنگال هاي قویش به لباسم چنگ کشيد. چنگالش لباسم رو تکه تکه کرد و بدنم مقابل همه لخت و عور شد.

جیغ کشیدم و روی زمین چمباتمه زدم. دستم را حائل تن
لختم کردم و از ته دل ضجه زدم.

دستی به قدرت تکانم می داد. همه چیز خواب بود. خدا
تنهایم گذاشته بود. بهزادم خواب بود. لبخند هایش خواب
بود. سینای دوست داشتیم خواب بود. مامان بد قولی
کرده بود. حق هقم قلبم را به درد می آورد.

صورتم که سوخت چشمانم بالا پریدند.

کسی به آغوشش کشیدم.

– هیس خواب دیدی.

زار زدم.

– کشتنش. انقدر دیر رفتم که کشتنش. همه چیز خواب

بود. حلقه و پلاک الله خواب بود. مامان دروغ گفته بود.

دستی دور کمرم حلقه شد. بوییش آشنا بود. شبیه بهزاد
خواب هایم بود.

– مریم باز کن چشمتو. منم بهزاد. خواب دیدی عزیزم.

صدایش همان بود. بهزاد بود. خواب نبود؟ خواب بودم یا

بیدار؟ کدام واقعیت بود؟

روی تخت خواباندم. صورتم خیس اشک بود. رو به سینا
گفت:

– برو بخواب. خواب دیده.

اما سینا با چشم های ترسیده اش توی درگاهی ایستاده
بود.

نفسی گرفتم. نمی دانم از سر آسودگی بود یا نه؟
آسودگی داشتن بهزاد یا نفس گرفتن برای جنازه ی خونین
بابا!

کابوس های لعنتی شبهایم را گرفته بود.

بلند شد. هیستریک بازویش را

گرفتم.....

– کجا میری؟

با چشم های خسته از بی خواب شدنش آرام گفت:

– یرم برات آب بیارم. الان میام.

دست روی شانه ی سینا گذاشت و گفت:

– بریم بخواب.

روی مبل کز کرده بودم و به دیوار خالی رو به رویم نگاه می کردم. از وقتی که بهزاد رفته بود همینجا نشسته بودم. از گریه های دیشبم بیحال بودم. کی می شد که خواب راحت داشته باشم؟ اصلاً خوشبختی کامل وجود داشت؟ رقیه خانم می گفت خوشبخت خوشبخت هم که باشی، بالاخره یک جای کار می لنگد. مثل خواهرش که خوشبخت بود ولی خوشبختی اش با نداشتن بچه لنگ می زد. راست می گفت! همین دیروز ذرات خوشبختی را با تمام وجود بلعیده بودم و امروز صبح به این نتیجه رسیده بودم که با وجود بابا چطور می شد که خوشبخت بود؟

سرم را به گوشه ی مبل تکیه دادم و توی خودم جمع شدم. سینا هنوز خواب بود. خستگی دیشب روی تنم مانده بود. صحنه های کرکس ها توی سرم رژه می رفتند. این خواب چه تعبیری داشت؟ منکه تمام عمرم کابوس دیده بودم، یعنی همه شان تعبیر داشتند؟

در اتاق سینا باز شد و چشم های پف کرده اش توی هال چرخید. به صورتم که رسید همان جا ثابت شد و سلام کرد.

طفلک سینا هم بی خواب شده بود. دست بردم سمت گردنبند الله و انگار که آرام تر شدم.

– خوبی؟

با چشم های کنجکاوش به دستم که دور پلاک حلقه شده بود نگاه می کرد.

بلند شدم و چند قدم به سمتش برداشتم. بوسه ای روی سرش زدم.

– آره خوبم. ببخش تو رو هم بدخواب کردم. ترسیدی؟ به سمت اشپزخانه قدم گذاشتیم.

– خیلی. فکر کردم بابا بهزاد...

ادامه حرفش را خورد.

زیر سماور رو زیاد کردم و دوباره پلاک را توی دستم گرفتم.

– سینا این پلاک خیلی بهم آرامش میده. تو خیلی مهربونی سینا.

و اینبار گونه اش را بوسیدم.

در جوابم فقط لبخند زده بود.

برایش لقمه گرفتم.

– دیگه سیر شدم.

لقمه را به دستش دادم.

– تو باید قوی باشی. مگه نمی خوای بری کلاس شنا؟

با هیجان شروع کرد به تعریف کردن از استخر رفتن هایش
با بهزاد که چطور از عمیق می ترسد و تصمیم گرفته همین
امسال شنا یاد بگیرد.

سینا تعریف می کرد و من دلم شور می زد. کابوس که چیز
جدیدی نبود پس چرا دلم زیر و رو می شد؟

بین تعریف کردن های سینا، تلفن زنگ خورد.

ناخواسته سر جایم ایستادم. دلم پر و خالی شد. چند بار.
– سینا ببین کیه.

سینا جواب داد. فقط گفت سلام و بلافاصله گفت:

– مریم بابا بهزاد کارت داره.

حال سینا رو نپرسیده بود! فقط سلام!

دست هایم چرا می لرزید. خبری بود؟

– سلام.

– سلام. زود لباس بپوش باید بریم جایی. تا ده دقیقه دیگه می رسم.

صدایم لرزید.

چی شده آقا بهزاد؟

آرامتر شد.

– چیزی نشده. باید بریم تا یه جایی و برگردیم.

لباس پوشیده و آماده توی هال راه می رفتم. چند قدمی میرفتم و می ایستادم و چشمم روی عقربه های کند ساعت خشک می شد. نکند باز هم هومن کاری کرده باشد؟ دلم بالا و پایین شد. دیگر طاقت نداشتم. طاقت هیچ چیز. دیگر ظرفیتم پر بود. بهزاد چرا هول کرده بود؟ به سینا نگاه کردم که درگیر فیش های دستگاه بازیش بود و دوباره شروع کردم به راه رفتن. دوباره به ساعت نگاه کردم. یک ربع گذشته بود. دیر کرده بود. با بی حالی روی مبل نشستم که با بوق های ماشین بهزاد از جا پریدم. کیفم را چنگ زدم و نفهمیدم که به سینا خدا حافظ گفتم یا نه!

بهزاد بود. پشت فرمان نشسته بود و روی صورتم که نزدیکتر می شد، خیره مانده بود. پاهایم سست شد. چیزی که شب به گریه ام انداخته بود کابوس نبود. قسم می خورم که چیزهای برای گفتن داشت. بهزاد انگار تازه به خودش آمد و قبل از پیاده شدنش خودم رو به ماشین رساندم.

– چي شده؟

دور زد.

– يه خورده صبر کن الان میرسیم.

به بازویش چنگ زدم.

– آقا بهزاد تو رو خدا. چي شده. برای بابام، بابام طوریش شده؟

آرام بود. سعی می کرد آرام کند.

– آروم باش مریم. يه درگیری بین هومن و بابات پیش اومده. بریم ببینیم چي شده.

دلم پایین ریخت. جسم بی جان بابا زیر چنگال های هومن روی شیشه ماشین شکل گرفت. کابوس نبود. فقط يك خواب نبود.

پشت چراغ بودیم. به سمتم چرخید. با چشم هایی که
دروغ می گفت!

– آروم باش خانمم. من پیشتم.

و دست نوازشی که روی پایم قرار گرفت.

صدایم می لرزید.

– بهم بگو چي شده.

چشمم پی دستش رفت که از روی پایم برداشت و دنده را
عوض کرد.

– منم نمی دونم. بهم زنگ زدند که بریم کلانتری. حتماً با
هم درگیر شدند.

پله های کلانتری را پشت سر بهزاد کشیده شدم. پاهایم
توانی نداشت. درگیر شده بودند! پدر پیر و فرتوت من کجا و
هیكل تنومند هومن کجا!

باز هم کلانتری. باز هم تکرار تلخی ها.

هومن بود. خودش بود. روی صندلی نشسته و سرش را
بین دست هایش گرفته بود. درست مثل سه ماه پیش.

فقط کلانتریش همان نبود. سه ماه پیش که من و بهزاد هم، روی صندلی نشسته بودیم.

بهزاد خواست سمتش برود. دستش را کشیدم و با التماس به چشم های برزخیش نگاه کردم. از نزدیک شدن به هومن می ترسیدم. دستم را محکمتر توی دستش گرفتم و تا بالای سر هومن پیش رفتم. تکرار بود. تکرار سه ماهی که گذشته بود. بهزاد به صندلی دستبند بود و هومن بالای سرش ادعای بی گناهی می کرد.

بالای سرش ایستاد. با فاصله پشت سر بهزاد پناه گرفته بودم. به یاد دو روز که توی اتاق حبس شده بودم. دو روزی که به اندازه ی دو سال به مرگ نزدیکم کرده بود. – چي شده؟

هومن تازه متوجهش شد. لحنش به قدری خشک و سرد بود که سرماییش به دستهایم سرایت کرد.

بابا کجا بود؟ آگه درگیر شده بودند چرا هومن بود و بابا نبود؟

هومن اما هیچ نگفت. فقط سري تکان داد. و دوباره سرش میان حصار دستها اسیر شد.

بهزاد چرخید. میلی به هم کلام شدن نداشت. برگشت و به سربازی که پشت میز نشسته بود خودش را معرفی کرد. به گوشه گوشه ي کلانتری چشم چرخاندم. بابا نبود. به سمت هومن که با چشم های سرخ شده نگاهم می کرد، چرخیدم. سري از افسوس برایم تکان داد. چیزی درون قلبم جا به جا شد. بهزاد برگشت و حواسش رفت به نگاه هومن. دست یخ شده ام را گرفت و بی توجه به هومن گفت:

– بریم تو.

سرهنگ شباهتی به سرهنگ ایزدي نداشت. بی حوصله و عبوس برگه ای را مطالعه و چیزی رو برگه یادداشت کرد. بهزاد خم شد روی میزش و چیزی گفت.

سرهنگ سري تکان داد و برگه رو به سمتش گرفت.

– این آدرس پزشکی قانونی. دو ساعت پیش بردنش.

به من اشاره کرد.

– دخترشه؟

چانه ام لرزید.

نگاه بهزاد روی چانه ی لرزانم بود و جواب داد.

– بله. پس من برم و برگردم.

کلمات فراری شده بودند. پزشکی قانونی یعنی جسد و

جنازه؟ بابا مرده بود؟

بازویم را گرفت.

– بریم.

پاهایم اما تکان نخوردند.

سرهنگ پوفی کرد و گفت:

– زودتر برگردین که تکلیف این آقای که بیرون نشسته هم

مشخص بشه.

بهزاد اما کمی خم شد و زیر گوشم گفت:

– بریم عزیزم. شاید اصلاً اشتباه شده باشه.

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم. تصاویر مات

بودند. اشکم خشک شده بود و بغض لعنتی داشت خفه ام

می کرد.

– مریم؟

بدنم شل و وارفته قدرت حرکت نداشت.

– هنوز هیچی مشخص نیست. شاید اصلاً بابات نباشه.

پس اشک های دم مشقم کجا بود؟

– تو باید قوي باشي. بايد ببينيم اصلاً چه اتفاقي افتاده؟

هنوز که چیزی مشخص نیست.

چرا سرم به اندازه ي سنگيني زمین شده بود؟ چرا نمی

توانستم تکانش دهم؟

روبه روي ساختمانې که زده بود پزشکی قانوني ترمز کرد.

اینجا آمده بودم. با همان مأموري که زن بود و نبود! برای

اثبات پاکیم. حالا باز هم گذرم افتاده بود. برای جسد بی

جان پیرمردی که پدرم بود.

– همین جا بشین تا من بیام.

تمام توانم را به کار انداختم و گفتم:

– منم میام.

– تو کجا می خوای بیای با این حالت. همین جا بشین تا

بیام.

بی توجه به حرفش دستم رفت سمت دستگیره. بهزاد بود.

حرفش را نشنیده گرفته بودم. جسد پدرم داخل ساختمان

سفید بود. پدرم بود. اسمش توی شناسنامه ام بود.
اسمش پرنگ با خودنویس مشکی ردیف مقابل نام پدر را پر کرده بود.

بهزاد کلافه شد. ماشین را دور زد و زیر بغل لِرزانم را گرفت.
– چرا حرف گوش نمیدی تو؟

با التماس نگاهش کردم.
– بزار بیام.

چشمهایم کارساز شد.

خیابان خلوت را رد کردیم و وارد شدیم. بازویم توی دستش بود. چشمهای قحطی زده ام لج کرده بودند.
– اینجا بشین برم از اطلاعات بپرسم.

و روی صندلی های سبز رنگ ساختمان سفید آرام گرفتم.
با زنی که پشت باجه ی اطلاعات نشسته بود داشت صحبت می کرد. برگه ی دستش داد و اشاره کرد به من و دوباره چیزی گفت.

صحبتش تمام شد. برگشت و من به این فکر کردم که جسد بی جان بابا جایی توی این ساختمان خوابیده.

دست هاي سفید شده ام رو توي دست هاي بزرگش
گرفت. دستهایش سرد بود. برخلاف همیشه.

– من برم و زود بیام.

لبهایش خشک شده بود.

بلند شدم.

– بزار منم بیام.

ملایمتش را از دست داد.

– نه. من میرم و زود میام مریم. لجبازی نکن.

ناخواسته سر جایم نشستم. چشم هاي بغض دارم چرا
نمی شکستند؟

به رفتنش نگاه کردم. از چه می ترساند؟ من دیده بودم.
جسدش بین خواب هایم غوطه ور بود. تن بی جان مادرم را
خودم به آغوش کشیده بودم. از چه می ترساندم؟

چشمم به مسیر رفته اش بود. قامتش بین راهروی سفید
پیدا شد. آهسته قدم برمیداشت. قدمهایش محکم و
باصلابت نبود. گلویم سوخت. بهزاد نزدیک شد و راه گلویم
بسته شد.

با قدمهای نزدیکش بلند شدم. به چشمهایم نگاه نمی کرد. به يك قدمي ام که رسید آرام پرسیدم:
– خودش بود. مگه نه؟

دستهایش به دو سو باز شد و تن به لرز نشسته ام را به آغوش کشید.

زانوهای شل و افتاده ام، بی اراده خم شدند. مانع از افتادنم شد. بغض که بالا آمد نفسم گرفت. با حق هقی بلند هوای جریان یافته بین آغوشش را به کام کشیدم.
– عزیز دلم آرام باش.

به پیراهنش چنگ کشیدم. دستش پشت سرم قرار گرفت و پیشانیم را به سینه اش چسباند.

– اون فقط یه پیرمرد بود. هیچی از دنیا نداشت. شاید خوب می شد.

حق هقم شدت گرفت.

– همه جاش خونی بود. دیشب دیدم. دستاش خونی بود.

دستم بالا رفت. قدرت هیچ چیز نداشت ولی انگشتانم جمع شد و شبیه به مشت روی سینه اش ضربه زد.

– بزار بینمش. تو رو خدا. قول دادی. تو قول دادی که
میبری بینمش. نبردی. دیشب گفتن که چه اولادی
هستم. تو نبردی. نذاشتی که برم.

دستش را دور شانه های افتاده ام حلقه کرد.

– بریم تو ماشین. داره حالت بد میشه.

چه اهمیتی داشت وقتی اولاد خوبی نبودم.

مجبور به راه رفتنم کرد.

– عزیز دلم اینجوری نکن. بریم تو ماشین. اونجا هر چقدر
خواستی منو بزن.

خم شدم و دست روی قلبم گذاشتم. ورم کرده بود. پشت
استخوان قفسه ی سینه ام نزدیک به انفجار بود.

قدم تا شد. بازهم مجبورم کرد راه بروم.

چشمهایم پر و خالی میشد. برای پدری که هیچ چیز
نداشت. در تنهایی مرده بود. و من حتی یکبار هم به
دیدنش نرفته بودم.

سرعت زیادش نمی ترساندم. سر سنگین شده ام را روی
داشبورد گذاشته بودم و حق هقم فضای ماشین را پر کرده

بود. بالا و پایین شدن ماشین قلبم را بالا و پایین می کرد و
آماسش تا راه گلویم بالا آمده بود.

بهزاد صدایم می کرد. سعی می کرد آرامم کند و من با هر
عزیز دلمش زار می زدم.

دستش روی کمرم لغزید. ماشین از حرکت ایستاده بود.
– مریم؟ پاشو اینو بخور. فشارت افتاده. بین دستات یخه.
بلندم کرد.

چشم هایم تار می دید. و اشک ها مثل همیشه تمامی
نداشت.

نی آرمیوه را به دهانم نزدیک کرد. و با زور بین لبهایم
گذاشت.

دست کشید روی صورتم و خیسیش را گرفت.
– بخور. رنگت پریده.

غم نشسته به صدایش دلم را لرزاند. قول داده بود...
چند قلپ خوردم و دوباره سر بی اراده ام را به شیشه تکیه
دادم.

هنوز به سمتم نیم خیز بود.

– مریم؟ باید بریم کلانتری. می تونی؟ باید طرح شکایت کنی.

پیرمرد را کشته بود. ضعیف کشی کرده بود.

پشتی صندلی آرام آرام عقب کشید.

– یکم دراز بکش تا برسیم.

وارد کلانتری شدیم. دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود. پاهایم به زور روی زمین کشیده می شد. به محض ورودمان زنی به سمتمان دوید. صورتش خیس اشک بود. دست بهزاد دور شانه ام سفت تر شد. از همان فاصله شیون کرد:

– بهزاد بیا ببین چه بلایی سرمون آوردی.

و گریه اش فضای کلانتری را پر کرد.

صندلی هومن خالی بود.

صدای زن دوباره توی سالن اگو شد.

– بهزاد من همین یه پسرو دارم.

چشم های تار شده ام زنی میدید به بازوی بهزاد محکم
چسبیده بود و دختری که سعی داشت آرامش کند.

چرا واضح نمی دیدم! مادر هومن بود!

– بهزاد جان قربونت برم هومنو که می شناسی دل اینکارا
رو نداره. به خدا تصادفی بوده. بهزاد گوش میدی.

بهزاد دستش را آرم پایین هل داد.

– خانمم حالش بده. باید ببرمش خونه. الان وقت این حرفها
رو ندارم خاله جان.

خاله جانش را با حرص گفت. اینبار دختر پشت سرش جلو
کشید. با صورتی خیس.

– بهزاد فقط به اتفاق بوده. دعواشون ...

و قبل از اینکه جمله اش کامل شود دست بهزاد پشش زد.

زن و دختر پشت در اتاق بسته مانده بودند و بهزاد با
اخمهای درهم فرمی را پر می کرد.

مادرش بود. دخترک هم حتماً نازنین. پدرم کشته شده بود
و برای بهزاد دلیل و منطق می آوردند. دستم را روی صورت
سردم کشیدم و روی مبل به سمت پایین خم شدم. سرم

سنگین شده بود و بدنم تحمل حملش را نداشت. بهزاد کنارم نشست و دست برد سمت شانه هایم.
– اینو امضا کن تا بریم.

خودکار بین دست هایم می لرزید. بالای برگه نوشته بودند
فرم شکایت نامه. پدرم توی ساختمان سفید خوابیده بود.
با صورتی خونین. قطره اشک درشت روی برگه چکید و هق
هق دوباره ام بلند شد.
فرم را تحویل داد.

– بقیه مراحل رو فردا خدمت میرسیم. خانمم حالش خوب
نیست.

به سمتم آمد و زیر بغلم را گرفت.
– بریم عزیزم.

قبل از باز کردن در اتاق بوسه ی آرامی روی گیجگاهم
نشانده.

– مریمم اینجوری گریه نکن.

و نمی دانست که قلبم با محبت هایش تکه تکه می شد.
بیرون که آمدیم، خاله اش اینبار به بازوی من چسبید.

– دخترم قربونت بشم، پسر من جوونی کرده. درگیر شدن
با هم تو رو خدا ...

بهزاد با اعصابی متشنج بین حرفش پرید:

– الان وقت این حرفاست؟ نمی بینید حالش بده؟

نازنین کمی دورتر، با نفرت و انزجار نگاهمان می کرد. بهزاد
به سمتش براق شد.

– بیا دست مادرت رو بگیر و ببر. واسه چی اونجا
وایستادی.

دوباره اشک های زن جاری شد.

برای پسر زنده اش گریه می کرد و من برای پدری که پدری
نکرده بود و من هم اولاد خوبی نبوده ام.

بهزاد دستم را گرفت و از در کلانتری خارج شدیم.

روی مبل نشسته بودم. نگاههای زیر چشمی و غم گرفته
سینا به اشک هایم بود. بهزاد کنار کشیده بودش و آرام
برایش توضیح داده بود.

می خواستم بخوابم. بهزاد نگذاشته بود. غذا گرفته و توی
آشپزخانه مشغول کشیدن غذا بود.

سینا را تار می دیدم. به نیم رخش زل زده بودم و چشم
هایم بی ارداه پر و خالی می شدند. هر از گاهی صدای
گریه هایم بلند میشد و چند دقیقه بعد آرام می شدم و
بعد از چند دقیقه دوباره تکرار.

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. صدایش چرا غم داشت؟
برای پدرم که دوبار بیشتر ندیده بود؟

– بریم یه چیزی بخور.

با سستی بلند شدم.

– سینا پاشو بیا سر میز.

کباب ها را توی بشقابم گذاشت. اشتها نداشتم و بوی
کباب حالم را بد می کرد. با صدای گرفته و خش دارم
گفتم:

– الان بخوابم. بعداً گرسنه ام شد میام می خورم.

با مهربانی تکه ای به چنگال زد.

– بخور عزیزم. ضعف می کنی. خالی بخور اگه گرسنه ات
نیست.

و لقمه ای کباب برای سینا درست کرد.

چشمانم پر شد. خبر نداشتم که پدرم این دوماه چیزی برای خوردن داشته یا نه؟ اشک از گونه ام سر خورد. مزه کباب تلخ شد. بهزاد با پست دست اشکم را گرفت. او که از شبهای بی شامان خبر نداشت. بیتا به اغوشش کشید.

– تسلیت میگم عزیزم. خدا رحمتش کنه.
دست های بیتا دور گردنم حلقه شده بود و من با چشم هایی که خیال می کردم تا ابد خشک نمی شوند به چشم های غم زده سینا نگاه می کردم.
– این پسر قاتل نبود که اونم شد. من نمی دونم واقعاً پسرخاله است یا دشمن خونی؟
صدای محمد بود که از هال می آمد.....

صدایش را پایین آورد. ولی من شنیدم.

– حالا فردا تشییع جنازه می کنید؟

– اگه تحویلش بدن آره میفته برای فردا

دوباره چشم هایم پر شد.

– چیزی می خوای برات بیارم؟ حالت خوب نیست؟

چشمهای بیتا هم نگران بود.

سرم را تکان دادم و دوباره دراز کشیدم.

– قروبنت برم عزیزم. بهزاد خیلی نگرانته. می دونم چی میکشی. خیلی سخته.

او نمی دانست. هیچ کس نمی دانست که چه زخمی روی قلبم آماس کرده.

بهزاد با لیوانی آب و قرصی کنارم نشست.

– این قرص رو بخور یه کم بتونی بخوابی.

بیتا از اتاق بیرون رفت. و بهزاد موهای آشفته ام را با دست شانه کرد.

چشم هایم با رخوت باز شد. همه جا تاریک بود. نفسهای منظم بهزاد کنار گوشم لالایی می خواند. چشمهایم می سوخت. از چه؟ سرم چرا درد می کرد؟ چشمهایم که دوباره باز و بسته شد قلبم تیر کشید و یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده. یادم افتاد روی پای بهزاد خوابم برده بود. قلبم سنگینی کرد و بغض چنگ کشید به گلویم.

بی صدا از روی تخت پایین کشیدم. هوای اتاق کم بود.
احساس خفگی می کردم. وارد حیاط که شدم بغضم سر
باز کرد.

روی کنده نشسته بودم. برای پدرم که با بیرحمی کشته
شده بود اشک می ریختم. برای روزهایی که سیاه سیاه
نبود. برای دفتر نقاشی که اولین روز مدرسه ام خریده بود.
گریه ام به حق حق تبدیل شد. میان آغوشی آشنا کشیده
شدم. روی سرم بوسه زد.

– بسه دیگه. اینجوری گریه نکن مریم.

– منو فروخت بهزاد. بهم تهمت زد. مادرم رو اذیت کرد. پس
چرا دلم طاقت نداره.

سرم را به سینه اش کشید.

– هیس آروم باش عزیزم.

– اون پدرم بود. مریض بود. تنها بود. غیر از من کسی رو
نداشت. وقتی برایش غذا درست می کردم بهم لبخند می
زد. فقط، فقط وقتی خمار بود بد می شد. خمار که می
شد میزد. دق و دلش رو سر من خالی میکرد.

زار زدم:

– ولی من هومن رو نمی بخشم. نمی بخشمش. اون فقط
یه پیرمرد مریض بود بهزاد. چرا منو یتیم کرد. من دلم خوش
بود به همون پیرمرد. که یتیم نبودم. منو فروخته بود ولی
من یتیم نبودم بهزاد.

جلوی پاهایم دو زانو نشست.

صورتتم را بین دست های بزرگش گرفت.

– تو منو داری مریم. ببین؛ اینجا نشستم. رو به روت. تو بی
کس نیستی. من برات جای خالیشون رو پر می کنم. دیگه
نمی زارم غصه بخوری. دیگه نمی زارم آب تو دلت تکون
بخوره عزیز دلم.

صورتش تار بود ولی ستاره های دویده در چشمانش پر
وضوح.

پشت ماشین روی زانوی بیتا دراز کشیده بودم. پدرم زیر
خوارها خاک خوابیده بود. بی کس ترین تششیع جنازه ای
که ممکن می شد. چهار نفری برایش نماز خوانده بودیم.
چه مظلومانه خوابیده بود. التماس کرده بودم به بهزاد که
برای بار آخر ببینمش. مخالفت کرده بود مشیت زده بودم و

او دست هایم را بوسیده بود و لحظه های آخر با پچ پچ
های محمد نرم شده بود.

صورتش رنگ پریده بود. کنار گیجگاهش شکسته بود. پدرم
مظلومانه کشته شده بود.

قاضی پرونده رو دوباره بررسی کرد. عینکش رو روی
صورتش جا به جا کرد و رو به هومن گفت:

– همه ی چیزایی رو که تو برگه نوشتی رو دوباره بگو.
چطور شد که درگیر شدید؟

بهزاد دستش رو روی دستم گذاشت. نمی خواستم
بشنوم. کاش هومن نمی گفت.

با صدای نامطمئنی شروع کرد:

– اون روز من رفته بودم قهوه خونه مراد. پاتوق همیشگیم
بود.

قاضی با دستش اشاره کرد که ادامه ندهد.

– اونجا، قهوه خونه تو پایین شهر چرا باید پاتوقت باشه؟
اونجا چکار داشتی؟

دستهای دستبند خورده اش رو مشت کرد و جواب داد.

– با مراد از خیلی وقت پیش آشنایی دارم. یکی از بچه ها معرفی کرده بود. باهامون راه می اومد. بعضی وقتا که با بچه ها دور هم جمع میشدیم، جنسمون رو از مراد می گرفتیم.

قاضی چیزی یادداشت کرد. نگاه سنگین نازنین به دست های گره خورده من و بهزاد بود.

– خب ادامه بده.

– من داشتم با دو تا از رفیقام چایی می خوردم که اومد تو. از دور مشخص بود که حالش خرابه. منو که دید انگار تازه جون گرفت. خودش رو رسوند سر میز ما. پولش رو تمام و کمال داده بودم ولی بازم دست بردار نبود. گفت پول می خوام. عصبی شدم و گفتم بابت چی باید هر سری می بینمت بهت پول بدم؟ گفت پولام تموم شده. گفت پشیمون شدم آدرس دخترم رو بده برم برش گردونم.

سرش رو بالا آورد و به بهزاد نگاه کرد. بهزاد سرد و خشک بهش زل زده بود.

– از بهزاد کینه داشتم. بدم نیومد پدر خانمش بر در خونه اش. آدرس رو روی کاغذ نوشتم و دادم دستش. چشماش

برق زد. بهش گفتم که دیگه بره رد کارش. ولی دست بردار نبود. گفت پول بده برای امروز خودمو بسازم. خیلی طماع بود. بهش گفتم یه شاهی هم کف دستت نمی دارم. با اون هیکل آب رفته اش یقه ی منو گرفت و گفت پول می خوام. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. با هم درگیر شدیم. داد و بیداد کرد که این دخترِ منو دزدیده. به سمتش حمله کردم و زدم تخت سینه اش. تلو تلو خورد و از پشت افتاد زمین. من، من نمی خواستم بکشمش. اون اول شروع کرد. کنه شده بود و دست از سرم برنمی داشت. دستهایش به لرزش افتادند.

– من، من نمی خواستم بکشمش. من فقط هولش دادم. عقب عقب رفت و سرش خورد به گوشه میز. من آدم کش نیستم آقای قاضی. همه شاهد بودند.

صدای گریه مادرش فضای اتاق رو پر کرد.

سر به زیر افتاده ام بلند نمی شد. دوست داشتم زار زار گریه کنم. دست بهزاد دور کمرم حلقه شد. از بهزاد خجالت می کشیدم. از داشتن پدری که دیگه نبود ولی تا آخر عمر نگاههای خفت بار رو برام خریده بود دوست داشتم بمیرم.

قاضی پرسید:

– با آقای فرجام چه خصومتی داشتی؟ قضیه دزدی که مقتول ادعا می کرد چی بود؟

بهزاد زیر گوشم گفت:

– حالت خوبه؟ می خوام بری بیرون؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

نفرت توی کلمات هومن موج می زد.

– این مرد با آبروی خواهر من بازی کرد.

حلقه دست بهزاد محکم تر شد.

– با خواهرم قرار ازدواج گذاشت و چند ماه بعد زد زیرش.

می خواستم بهش ثابت کنم که چه کسی رو از دست

داده. تو قهوه خونه با پدر این دختر آشنا شدم. به مراد می

گفت که میخواد دخترش رو بده به یه پیرمرد که از خودشم

بزرگتر بود. همون جا این نقشه به ذهنم رسید. پیشنهاد

دویست هزار تومن پول رو که شنید، قبول کرد. آدرس

خونشون رو گرفتم و قرار شد دخترش رو بدزدم. می

خواستم انتقام خواهرم رو که به خاطر این آقا یک هفته

مريض شد رو بگيرم. پول رو دادم و با کمک دوستام دخترش رو تو راه خونه به زور سوار ماشين کردم.

– چکار کردی که اين دوتا مجبور به ازدواج شدند؟

هومن برگشت و نگاهی به چشم های خيس مادر و خواهرش کرد. مردی که به عنوان وکیل کنارش نشسته بود تند تند چیزهایی رو یادداشت می کرد.

– می دونستم که چند روز بعد تولد بهزاده. تولد نمی گرفت ولی هر سال بچه های شرکت که کارمنداش می شدند تو خود شرکت دور هم جمع می شدند. منم چند ماهی بود که تو شرکتش مشغول شده بودم. با کامندا قرار گذاشتیم که امسال غافلگیرش کنیم. کلید خونه باغ که از پدرش بهشون ارث رسیده بود، دست مامانم بود. دو روز بود که دختره هم تو خونه باغ زندانی بود. یک روز قبل از تولدش رفتم اصفهان پیش خواهرم که از داشنگاهش توی تهران انتقالی گرفته بود. برای روز تولدش از دو روز قبل سی نفر هم از دوستهای خودم دختر و پسر، با هم جمع کردم تو خونه. به همشون تلفنی اطلاع داده بودم که یه مهمونی داریم. روز تولد به بهزاد زنگ زدم که دیروز یه دختر بردم خونه اش. عصبی شد و کلی داد و بیداد راه انداخت. گفتم

که به هر حال توی خونت بهتره بری زود بفرستیش رد کارش. بدون اینکه جواب بده گوشی رو قطع کرد. ولی می دونستم که میره. خونه مال خودش بود نمی تونست بزاره یه دختر که گفته بودم خیابونیه اونجا بمونه. به پا گذاشته بودم. به محض قطع شدن تماس به دوستم اطلاع دادم که به پلیس زنگ بزنه. می خواستم این دختر و بال گردنش بشه تا برای همیشه برای نازنین افسوس بخوره. پوزخند صدا دار بهزاد به گوشم رسید.

دادگاه تمام شد. جلسه بعدی حکم می دادند. وکیل هومن با نازنین صحبت می کرد. بهزاد دستم را گرفت و بلندم کرد. – بریم.

مرا فروخته بود. و باز هم دنبال پول بود. – مریم؟ بریم کارمون اینجا تموم شد.

سرم را بلالا نبردم. حرف های هومن قلبم را به آتش کشیده بود. نگاه کردن به چشم های بهزاد برایم سخت بود. با سستی بلند شدم. بهزاد کیفش را برداشت و با هم

سمت درب خروجی رفتیم. حتی نیم نگاهی به نگاههای نگران نازنین و مادرش نینداخت.

– بهزاد؟

صدای ظریف نازنین بود. چشم هایم بسته شد. بهزاد نایستاد و من هم به تبعش. دوباره صدایش کرد.

– یه چند لحظه کارت دارم.

ایستاد. نازنین با قدمهای بلند رو به رویمان ایستاد. صدای تق تق پاشنه هایش روی توی مغزم رژه می رفت.

سرم رو بالا گرفتم. بهزاد با پیشانی گره خورده منتظر ایستاده بود.

نازنین این پا و آن پا کرد. بهزاد کلافه شد.

– اگه حرفی نداری ما کلی کار داریم.

نازنین دستپاچه شد. صدایش می لرزید یا من خیال می کردم؟

– من از هیچی خبر نداشتم.

با همان سردی کلامش گفت:

– خب؟ که چی؟

هوش و حواسم انگار تازه سر جایش امد که کمی جلو کشیدم.

نگاه نازنین اینبار به صورت من نشست.

– من همین یه برادر رو دارم. هومن به خاطر من اینکارو کرده.

اشکش سرازیر شد و صدایش بالا رفت.

– به خاطر تو که همه چیز رو بهم زدی. اومدی خواستگاری و بعد زدی زیرش.

چشمهایش آنهمه نفرت داشت و من نمی ترسیدم!

بهزاد دست دور شانه ام انداخت. مقابل چشم های گشاد شده نازنین.

– من چیزی رو بهم نزدم. حرفامونو قبلاً زدیم. فکر کردم کار مهمتری داری.

رو به من کرد.

– بریم عزیزم.

چند قدم جلو رفتیم که بهزاد مکث کرد. برگشت سمت

نازینی که پشت قدمهایمان جا مانده بود.

– در ضمن از هومن تشکر کن.

نازنین مردد قدمی جلو گذاشت.

– به خاطر این گوهری که به زندگیم آورد.

چشم های به نفرت نشسته نازنین لحظه ای مات و چند ثانیه بعد با حرص روی هم کشیده شد.

بهزاد با آرامش رانندگی می کرد. ده روز از فوت بابا می گذشت و چشمه اشک من درست دو روز بعد که فهمیده بودم برای چه درگیر شده، خشک شده بود. دیگر عزادار نبودم. برای پدری که تنها دخترش رو فروخته بود و برای جنازه اش هم نقشه می کشید دیگر عزادار نبودم. از خدا شرمم می شد، ولی امروز که سرم بین نگاههای مادر و دختر پایین دوخته شده بود دیگر افسوس نمی خوردم. پشت دستم گرم شد. سرم رو از شیشه گرفتم. بهزاد بوسیده بود. گرمای بوسه او بود که تنم را داغ می کرد.

– خانمم چرا تو فکره؟

جا به جا شدم. از حرف های هومن، از واقعیت تلخ زندگیم شرم داشتم.

– چیزی نیست.

دنده را عوض کرد. دوباره سکوت بینمان حرف می زد. گفته بود گوهر زندگی اش شده ام! راست گفته بود؟ یا خواسته بود دل نازنین را بیشتر بسوزاند؟

به نیم رخ همیشه جدیش خیره شده بودم. چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد.

– عید بود که با اصرار بیتا از نازنین خواستگاری کردم. دلم زیر و رو شد.

– موافقت کردند و قرار شد چند وقتی رفت و آمدمون بیشتر بشه. جلسه اول شرایط زندگیم رو خودشون هم می دونستن رو دوباره گفتم. گفتم که سینا تا وقتی که ازواج کنه با من زندگی می کنه. قبول کرد. اونم شرط گذاشت که درسش رو ادامه بده. وقتی بیتا پیشنهاد داد راضی نبودم. حسی به نازنین نداشتم ولی چند روزی که با خودم فکر کردم دیدم بدم نیست. حضور یه زن تنهایی من و سینا رو پر می کرد. یک ماهی گذشت. نازنین کم کم حرفهای جدید می زد. اینکه بریم آمریکا و بدتر از اون در مورد سینا نظر می داد. وقتی گفت که سینا چند وقتی هم پیش بیتا زندگی کنه خونم به جوش اومد. بحثمون بالا گرفت و نازنین چند روزی قهر کرد. کوتاه نیومدم. بهش گفتم زندگی با من

یعنی حضور همیشگی سینا. اگه می تونی ادامه بدیم اگه نه بهمش میزنیم. یه شب که رسیدم خونه دیدم سینا روی پله حیاط نشسته. چشماش از شدت گریه پف کرده بود. نگران شدم ولی هر چی اصرار کردم چیزی نگفت. گفت حوصله ام سر رفته و این حرفها. شب پیش خودم خوابوندمش. نصف شب بود که تب کرده بود و هذیان می گفت. پاشویه اش کردم و بهش دارو دادم. صبح زودتر از من بیدار شده بود. باز هم گریه کرده بود. این دفعه جدی شدم. گفتم یا میگی چی شده یا دیگه نه من نه تو. پرید بغلم و شروع کرد گریه کردن. نازنین احمق رفته بود سراغش. بهش گفته بود که دوست داره چند وقتی با بیتا زندگی کنه یا نه؟ بچه تا چند روز از کنارم جم نمی خورد. رفتم خونه خاله ام و هر چی از دهنم در میاومد بار نازنین کردم و همه قرار مدارا رو بهم زدم. از همون روز قطع رابطه کردیم. ولی هومن قضیه اش فرق داشت. از خیلی وقت پیش قول کارو گرفته بود. نخواستم روابط فامیلی تو روابط کاری دخیل بشه. هومن از بچگی کینه ای بود. ولی فکر نمی کردم تا این حد بتونه پیش بره. دستش را روی پایم گذاشت.

– اینا رو باید بهت می گفتم.

با انگشتان دستش بازی کردم.

– سینا باهوشترین و مهربونترین پسر بچه ای که به عمرم دیدم. نمی تونم نازنین رو درک کنم.

به در خانه رسیدیم. کامل به سمتم چرخید.

– اینا رو گفتم که بدونی به خاطر پدرت نباید سرت رو پایین بندازی. نازنین خونواده خوبی داره ولی ذاتش با داشتن خونواده خوب عوض نمیشه. مهم خود تویی. ارزش هر انسان با قلب و فکر خودش محک زده میشه. پدرت هر چی که بوده، خوب یا بد، ربطی به تو نداره. تو باید همیشه به خاطر قلب پاکت سرت رو بالا بگیری.

بعد از ده روز لبخند روی لبهایم نشست. دلم خواست مطمئن شوم. با خجالت پرسیدم:

– اون حرفی که به نازنین گفتمی، راست بود؟
لبخند زد.

– خودت چی فکر می کنی؟

– نمی دونم. دوست دارم واقعاً اینجوری باشه.
چشم های مهربانش روی صورتم نشست.

– من هیچ وقت دروغ نمی گم.

– باید ماشینو بزاریم همین جا. بیشتر از این جلوتر نمیره.

راست می گفت. کوچه ی باریک خادمی پورها همه یا پیاده طی مسیر می کردند یا با اتوبوس.

بهزاد ماشین رو با فاصله کمی از دیوار پارک کرد. رو به من کرد و چیزی گفت.

قلبم به طپش افتاده بود. این کوچه تمام کابوس های من بود. این کوچه تنگ و باریک که انگار سالها پیش متروکه شده بود.

– مریم با توأم. پیاده شو حواست کجاست؟

با سستی پیاده شدم. دوست نداشتم بهزاد ببیند. کاش بهزاد همراهم نبود. چرا به اصرارهایم اهمیت نداده بود! قلبم درد می کرد. تمام عضلاتم درد می کرد. این کوچه خاکی یادآور زجرهای من بود.

بهزاد کنارم ایستاد.

– خونتون کدوم یکیه؟

کاش نمی آمدم. برای برداشتن تکه ای خاطره از مادرم
کاش زخم های بخیه خورده را باز نمی کردم.
بهزاد آرامتر پرسید.

– چی شده؟ می خوام برگردیم؟

می خواستم و نمی خواستم. آرام به داخل کوچه قدم
گذاشتم.

در رنگ و رو رفته مان از همین فاصله مشخص بود. دری که
حتی رنگ نخورده بود. کوچکترین در این کوچه متعلق به
مددی ها بود. مددی هایی که همان بهتر نسلشان
سوخته بود.

با دست های لرزان کلید رو از توی کیفم بیرون کشیدم. چه
خوب که سر ظهر بود. نگاه تیزبین بهزاد به دست های بی
قرارم بود. در لعنتی باز شد. نفسم گرفت. از دیدن حیاطی
که خیلی وقت ها مأمنم بود. وقتی هایی که می خواستم
بوی دود نگیرم. تابستانهایی که لباسهای مدرسه ام را
همین بیرون، روی میخ بزرگ چنگ زده به دیوار می آویختم
که دودی نشوند.

باید زودتر می رفتیم. چه خوب که خبری از اکبر آقا نبود. رو به بهزاد کردم.

– می خوام تنها برم داخل.

هنوز هم اندکی غرور برایم باقی مانده بود.

بهزاد انگار درد بی درمانم را فهمید که سری تکان داد.

– باشه همین جا منتظرم.

تک پله را بالا رفتم. در خانه قفل نبود. معلوم بود آخرین بار

که این خانه را ترک کرده، حال خوشی نداشت.

داخل رفتم. اشک پشت چشمانم جمع شد. به یاد مادرم و

اشپزخانه کوچکش که گوشه اتاق بود. نمی خواستم

بینم. بهزاد گفته بود که گذشته ها را خاک می کنیم.

خاکشان می کردم.

اشک روی صورتم راه باز کرد و بی توجه به وضع نابسمان

هال به سمت اتاق مشترکم با مامان قدم تند کردم.

نرسیده به اتاق در حیاط به صدا در آمد. راه رفته رو

برگشتم و نگران توی حیاط سرک کشیدم.

مردک پیر بود. اکبر آقایی که قرار بود شوهرم شود. بو

کشیده بود. به همین زودی سر و کله اش پیدا شده بود.

روی تک پله ایستادم. نگاه چندش آورش روی صورتم نشست.

– مثل که متوجه نشدید. امرتون رو بفرمایید.

نگاه حرصی پیرمرد به من بود.

– پس بالاخره سر و کله ات پیدا شد دختر اصغر.

بهزاد به سمتم چرخید.

– برو تو. زود وسایلت رو جمع کن.

عقب گرد کردم.

– اومدم دنبال هشت ماه کرایه خونه عقب افتاده ام.

بهزاد چهره در هم کشید.

– کرایه خونه ات پیش زن من نیست. بهتره بری بیرون.

پیرمرد فریاد کشید:

– همین الان کرایه خونه منو میدید یا همه محل رو میریزم اینجا.

بعید نبود. از این پیرمرد هیچ چیز بعید نبود.

بهزاد به بازویش چسبید و حرصی گفت:

– کرایه خونه ات چقد میشه مردک؟

دوباره به من اشاره کرد.

– برو تو من الان میام.

و دستش را کشید و از حیاط خارج شدند.

روسی سفید مامان رو تا کردم. هیچ وقت سر نکرده بود. گذاشته بود برای عروسی من. بو کشیدمش و با عجله سمت کتابهایم رفتم. همه کتابهایی که برای کنکورم به درد بخور بودند جدا کردم. نگران شدم. بهزاد چرا دیر کرد؟ کتابها و چند قلم از وسیله های مامان رو روی پله گذاشتم. یادم آمد که همین دیروز حکم هومن را داده بودند. قتل غیر عمد. همان که بهزاد پیش بینی کرده بود. بهزاد گذشته بود. از مزاحم تلفنی اش. از پاپوشی که برایش درست کرده بود. و در مورد تصمیم من چیزی نگفته بود. هیچ حرفی نزده بود برای دیه ای که تعیین شده بود. فقط گفته تصمیم به عهده ی خودم است.

خواستم سری به کوچه بزنم. نگران بهزاد بودم. پیرمرد آبرویی نداشت و به راحتی با آبروی هر کسی بازی می کرد.

به سمت در قدم گذاشتم که در حیاط به آرامی باز شد.

– مریم خانم؟

با شنیدن صدای مردانه آشنایی با کنجکاوی به در حیاط نگاه کردم. خدای من علی بود با ته ریش زیادی که سنش را بالا نشان می داد.

– مریم خانم برگشتید؟

تنه اش را داخل تر کشید. چشمهایش روی سری کتابهای روی پله افتاد.

جدی تر پرسید:

– کجا بودید اینهمه وقت؟ سراغتون رو از پدرت گرفتیم جواب درست و حسابی نداد بهمون. هر کسی یه چیزی میگه.

و دوباره نگاهش به سمت وسایل روی پله افتاد. با تردید پرسید:

– جایی میرید؟

و یکباره نگاهش به صورتم کنجکاو شد.

کیفم رو با دستپاچگی از روی پله برداشتم.

– من ازدواج کردم.

– چی؟ ازدواج؟ با کی؟ شوخی می کنید؟

– امري بود جناب؟

بهزاد بود. با اخم به علي خيره شده بود.

علي با تعجب براندازش كرد. بي توجه به بهزاد دوباره نگاهش صورتم را كاويد.

– مريم تو ازدواج كردى؟

خانمش را كه برداشت، بهزاد به يكباره يقه اش را چسبيد.

– يكبار ديگه اسم زن منو بياري دندوناتو خورد مى كنم
بچه.

به سمتش دويدم.

– بهزاد ولش كن. يكي از همسايه هامونه.

سرش را به تندی سمتم چرخاند.

– برو تو ماشين.

از فريادش عقب پريدم.

پاهايم به زمين ميخ شد.

يقه علي را رها كرد و دوباره داد زد:

– نشنيدى چي گفتم؟

علي هنوز ماتش برده بود.

از کنارشان گذشتم و خودم را توی کوچه پرت کردم.
از پشت شیشه ماشین دیدم که علی با شانه هایی
افتاده بیرون آمد. نگاهش به سمت ماشین کشیده شد و
سری از سر افسوس بود یا چه! برایم تکان داد. سرم را
پایین گرفتم. خجالت کشیده بودم. از دادی که بهزاد سرم
کشیده بود.

بهزاد برگشت. با کتابهایی که همه را بغل گرفته بود.
نگاهش نکردم. سرم داد زده بود و دل نازک شده ام
شکسته بود. به مهربانی که عادت کنی، دلت نازک می
شود و با تلنگری شکسته می شود.

کتابها رو با حرص روی صندلی عقب گذاشت. کیفم را باز
کردم و دست کشیدم به روسری مامان و نفس گرفتم.
پشت فرمان نشست و محکم در ماشین رو کوبید.

– چی می گفت این یارو؟

– هیچی نمی گفت. همسایه رو به رویمون بود. نگران
شده بود.

– غلط کرده سرشو همینطور انداخته پایین اومده تو.
چیزی که نگفتم دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد.

می خواستم بپرسم با اکبر چه کرد اما دوست نداشتم حرفی بزنم.

تا خود خانه حرفی نزدیم. دیگر عصبانی نبود اما من هم لج کرده بودم. هر از گاهی نیم نگاهی به نیم رخم می کرد و دوباره به رو به رو خیره می شد.

بی هیچ حرفی پیاده شدم و در عقب را برای برداشتن کتابهایم باز کردم.

– برو زنگو بزن. خودم میارمشون.

زنگ که زدم سینا پشت در بود و بلافاصله در باز شد. با دیدن قیافه پکرم لبخندش جمع شد.

تقویم رو به رویش بود و با دقت روی کاغذ چیزهایی می نوشت. بی حوصله کنار سینا نشستیم بودم. به غیر از چند کلام بله و خیر چیزی میانمان رد و بدل نشده بود.

– مریم بیا اینجا. برنامه رو برای خودم که نمی نویسم.

قهر کرده بودم. کنارش نشستم و جدولی که روی برگه بزرگی کشیده بود نگاه کردم.

به صورتم که خیره شد سرم را پایین گرفتم.

– نظری نداری؟

ملایم برخورد می کرد ولی من دلم گرفته بود.

آرام گفتم:

– نه خوبه. ممنون.

روی تخت دراز کشیده بودم. بهزاد بالای سر سینا ایستاده بود تا مسواک کند. لباس خواب حریری که چند روز پیش خریده بودیم را تنم کرده و پشت به سمت بالشش دراز کشیده بودم. اصلاً دلم می خواست کمی بدجنس باشم. با بسته شدن در اتاق خودم را به خواب زدم. قدمهایش بعد از کمی مکث دوباره نزدیک شدند.

روی تخت دراز کشید. و من بیشتر نقش خواب زدگی را بازی کردم. چند دقیقه که گذشت به این فکر کردم که انتظارم بی ثمر بود. بهزاد اهل ناز خریدن نبود. آه کشیدم. چه خوش خیال بودم.

دستش از پشت بغلم کرد.

– من که می دونم خواب نیستی.

به سمتش کشیده شدم.

– نبینم خانمم قهر کرده باشه.

باید باز هم می گفت.

پشت گردنم داغ شد.

– دلت میاد بغلم نخوابی؟

لبخند زدم. او که نمی دید.

– خیلی خب معذرت می خوام که سرت داد کشیدم. اون

پیرمرده اعصابم رو خورد کرده بود.

کمرم ا قلقلک داد. ناخودآگاه خنده ام گرفت.

– ولم کن. خوابم میاد. تو هر وقت اعصابت خورده دادش رو

سر من می کشی.

به یکباره دستش را کشید.

– دستم خشک شد تو هوا.

می دانستم منظورش چیست. ندیده می دانستم که

دستانش را به دو سمت باز کرده بود. نفسی گرفتم و به

سمتش چرخیدم.

ابروهایش با شیطنت بالا پریدند.

– میدونی نمی تونم بدون تو بخوابم هی ناز بکن. از کی تا حالا بدجنس شدی؟

دو سال بعد

کلید را که چرخاندم ماشین و سرنشینانش یک متر به جلو پریدیم. شلیک خنده سینا بلند شد. با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

– نخند سینا. حواسمو پرت می کنی.

بهزاد در ماشین را باز کرد.

– اینجوری نمیشه. سینا بیا پایین.

دلم ریخت.

– بهزاد نرو. تو پیشم نباشی استرس می گیرم.

از پنجره به سمتم خم شد و با دست به انتهای کوچه اشاره کرد.

– من و سینا میریم سر کوچه منتظر می مونیم. تو هم با تمرکز و بدون هیچ استرسی استارت بزنی و بیا ما رو سوار کن.

ابروهای سینا با شیطنت بالا پریدند.
قبل از اینکه اعتراضی کنم به سمت سر کوچه حرکت کردند.

با حرص روی دنده کوبیدم.
– چرا حواسم به این نبود.

به سر کوچه و به مرد و پسری که تمام زندگیم شده بودند خیره شدند. مردم به تک تک قول هایش، مردانه عمل کرده بود. کمکم کرده که دانشگاه قبول شوم. حقوق انتخاب نکرده بودم و روانشناسی انتخاب اولم بود. ترم سوم بودم و با بالاترین معدل دانشجوی برتر شده بودم. فرمان را بین دستهایم فشردم. ماشین اهدایی بهزاد بود. خوشی های خانه بهزاد قلبم را صیقل داده بود. دیگر کینه ای نداشتم. نه از پدرم. نه از هومن که همان دو سال پیش به گرفتن دیه هم راضی نشده بودم. هومن به سه سال حبس محکوم شده بود. دیگر از مریم خجالتی خبری نبود. دیگر از

مریم خادمی پورها خبری نبود. همه چیز در من تغییر کرده بود. بهزاد با خوبی هایش، با اخمها و تشرهای گاه گاهش از من چیزی ساخته بود که همیشه آرزو داشتم. به دست های گره کرده دور سینه اش نگاه کردم. نباید ناامیدش می کردم. دنده را خلاص کردم و با اطمینان سویچ را چرخاندم. به سر گوچه که نزدیک شدم بهزاد و سينا برايم دست می زدند.

پایان

www.ketabbazz.ir